

۷۰۷۴

۳۲۳

۳۲۵۲

۳۳۳

۳۳۳

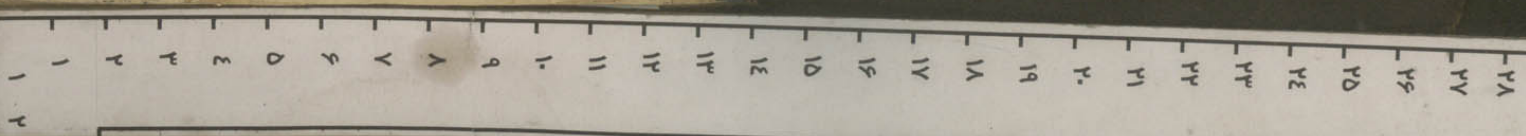
Handwritten notes in Persian script on the flyleaf, including a circular stamp at the top left.

Main handwritten text in Persian script, enclosed in a rectangular border. The text discusses historical or administrative matters.

Handwritten text at the bottom of the page, likely a signature or date, with a circular stamp.

۳۳۳

۳۳۳



۳۳

۲۵۳

۷۵۷۴

۲۲۵۲

۱۰/۱۰

۱۰/۱۰

۲۵۳

Handwritten notes and fragments in Persian script, including the name 'ناله سکه اسکر' and 'ملاحظه'.

Main body of handwritten text in Persian script, likely a historical or administrative document.

تاریخ الحاق...

۱۳۱۱

۳۳

Table of contents on the right edge of the page, listing numbers 1 through 22.



کتاب احوالی
فصل اول در بیان این حدیث

قال النبي صلى الله عليه وسلم الغزوة احوالي والطريق افعالي
والخصف جالي

فصل دوم در بیان این حدیث من استوی یوما فمومنون در نظیر این
حکایت آنکه موس علیه السلام بکره طور رفت و در مناجات گفت ای بار
خدا ایامی که با من بودی آمد یا موسی کمتر از خودی بسیار بود
فصل سوم در بیان این حدیث المسلم من سلم المسلمین من
یده وامنانه و نظیر درین آنکه فقهایی و سیدهای و صوفی در بابی و
بر روی میوه در آمدند باغبان هر یکی را بجزایه از میوه جدا کرد
و ادب شکم کرد **فصل چهارم** در تاویل این آیت که من کان یرید
الجنة الاخرة یزده فی حسنة و نظیر در حکایت آنکه ابو در در آنکه
عاز فرست بشهری نالها و کرمها کردی **فصل پنجم** در تاویل این
حدیث که واذ قال ابراهیم رب انی کف خی المونی و نظیر در حکایت
آنکه بر عارض عیسی رود و از زندگاری دیدی و کور پنا شدی
در تاویل این آیت که و من یعص الله ورسوله وین الله
مکرمه یندر خله ناکره و حکایت ابراهیم آدمی که برد با بجزید است

بد نام است و نظیر در حکایت سلطان محمود و غلام او ایاز

فصل ششم

در بیان این حدیث اولان ن حریص
علی ما منع و نظیر در حکایت آنکه پادشاهی بود ظالم اما در
زمان ظلم میکرد و آشکارا ظلم نمیکرد و غلبه داشت که کسی
آن قلب بدان میداشت **فصل هفتم** در تاویل این
آیت که و اما من خائف مقام ربی و تقی الناس عن الهوی
فان الجنة هی المادی و نظیر در حکایت آنکه پادشاهی بود
جهال که خلق مایه یکبار دیدار او بودیدی **فصل هشتم**
در بیان این حدیث که ما من لقره الا علیها اسم اهلها یا کلنی علی
من مدان و نظیر در حکایت آنکه خواجه باز در کان بود در راه که
باغ و کشت داشت روزی آن خواجه بوسر خرمی رفت بر
دانه گندم گرفت و در دیان نهاد و عطسه آمد و آن دانه
گندم بدماغش برآمد **فصل نهم**
در تاویل این آیت که و ما من ذابته الا علی الله ربی فاستجاب
و حکایت منته موس علیه السلام چون معلوم شد که چه جملش
زودیک آمد و حکایت آنکه از حدی بود گفت من غم میخورم از
بهر روزی طسداق بروی حسد کردند و یکی از میانه ایشان آمد
گفت و اگر در اقی در خانه در او در برابران **فصل دهم**
بیان این حدیث مثل الموت من کشل الطیر و اندر بزی بر غیر
نظر در حکایت آنکه شیخ ذوالنون معری جوی مختصر در
رستان ساخت بود و گاه در حجره دانی بستن تا کس او را می دیدی

و جلال الله نظر در حکایت آنکه منبر دو در علیه السلام از خدای تعالی در خواب
میگرد که مرا انوار جمال بنمای یا الله فصل بیست و نهم در تاویل این آیت که
من قبل نفسا بغیر نفس او فساداتی الارض و نظیر در حکایت آنکه سلطان بحر
بغیاب تیر فرستاد و آن تیر بطغلی رسید فصل سیست هفتم در بیان این
حدیث که الزیاء قطرة الاخلاص و نظیر در حکایت آنکه زاهد با مید تو لیت
جامع دمشق ریایا می نمود و این ریاء او با خلاص بدل شد فصل سیست و نهم
در تاویل این آیت که انما اموالکم و اولادکم فتنه و نظیر در حکایت آنکه سیار
در یافتند و از برای آن زر گشته شدند و جان بدارن و زنجاری بماند فصل سیست
بست و نهم در تاویل این آیت که و الذین یکفرون الذهب و الفضة و لا یفتقرونها
فی سبیل الله و نظیر در حکایت آنکه غریبی سست که در آخر عمر بیوم جمع میکند و از زمین
آن مرغ آتش در بیوم می افتد و مرغ آتش سوخته می شود و فصل سیست و نهم
در بیان این حدیث که لو کان لابن آدم وادیان المال یطلب ثمانا و نظیر در
حکایت آنکه استخوان کتر از وزن صد منتقال زر از فزون می شد فصل سیست و نهم
در بیان این حدیث که ایاکم من مجالسة المونی قبل یارسوا الله من المونی قال
الاغنیاء و نظیر در حکایت آنکه سید الخمار کارو کرد و بزور و سیم جریس کرد و اند و از زنده
کافی خوش بچردم و فصل سی و دوم در تاویل این آیت که لا یفتنکم الشیطان
کما اخرج ابویکم من الجنة و نظیر در حکایت آنکه زاهدی بشکستن رخت می آید
البس او را بفریفت بوحمد و باز آورد و فصل سی و دوم در بیان این حدیث
که موسی یا کل من کنه سیک و عرف جینک و نظیر در حکایت آنکه در عمارت
علیه السلام و اعظمی گم شده بود و بصورت خوگ گشته بود فصل سیست و نهم
در بیان این حدیث السلمان عمیرة و انما غیر الله عند الله اعینا و نظیر در حکایت آنکه

و حضرت حاجب با نوحه را دید و عاشق شد خدای تعالی در عشق با زنی غیرت کرد
فصل سی و نهم در بیان این حدیث که من ان الله روحش من غیر الله و نظیر
در حکایت آنکه لیلی و مجنون را سیلی معنی فر و گرفت فصل سیست و نهم
در بیان این حدیث که ان الله لا یغیبا بقوم حتی یغیبوا ما بانفسهم و نظیر در حکایت
آنکه خوارزمشاه بکوش خود نشیند که ای کافران بنید این مسلمانان ظالم را فصل
سی و نهم در تاویل این آیت که یا ایها الذین آمنوا اتوبوا الى الله توبة نصوحا و نظیر
در حکایت آنکه توبه عنسوح بر چه بیان بوده است فصل سی و نهم در بیان
این حدیث که من طلب شیئا و جد جرد و نظیر در حکایت آنکه دروشی از برای شیخ
و حضرت خواست و بادشا از درویش مدد در دست بمان و حضرت طلبید فصل
سی و نهم در بیان این حدیث که هم الرجال یقلع الجبال و نظیر در حکایت آنکه زاهدان
حمت برینند و نش از تخت جزو افتاد و بهوش شد فصل سیست و نهم در تاویل
این آیت که هذا یوم نفع الصادقین عن صدقهم و نظیر در حکایت آنکه صادق الیسلی
دید که بروی باران نمی بارید حسن ظن سست و حاجت خواست خدای تعالی سبب
صدق آن صادق حاجت او را در حال تسبیح کرد و اندر فصل سیست و نهم
در بیان این حدیث که المنزل اول الحد و نظیر در حکایت آنکه کونوال شهر دعوی کرد
که فلان حیاط زرد در نظر من زردی تواند کرد فصل سیست و نهم در تاویل این
آیت که فلیخفوا فلیدکوا و لیکونوا کما یظنون و نظیر در حکایت که منیر حبی علیه السلام کریه آغاز کرد
و بنیاد نهاد و خدا را کلسخوان رویش بدید آمد فصل سیست و نهم در تاویل این آیت
و من یضلل الله فماله من هاد و من یرشد الله فماله من مضل و نظیر در حکایت آنکه منبر تمام
علیه السلام چون در وجود آمد ترس نمود و مادرش در غار انداخت و فصل
سیست و نهم در بیان این حدیث که السعید من سعده فی بطن امه و الشقی من شقی

فی بطن آینه و نظری در حکایت اکل بلهی بسر خود را بنزدیک شیخ مایزید بر رو کفت
اورا همچون خود کن فصل جمل در زمان این حدیث که کل جنس من الی
و نظری در حکایت اکل می المؤمنین علی رضی الله عنه شخصی آمد و کفت چون تم کفت
طفاکی شلی او بر بام بر طفل تو بشن او آید فصل جمل و ششم در تاویل این آیت که
ان مثل عیسی عند الله مثل آدم و نظری در حکایت اکل میم با سارا نشانگران ملاحت
میکردن فصل جمل و هفتم در بیان این حدیث که من حفر بئر الاخذ و وقع فیہ و نظری
در حکایت اکل حیوان بر ندیم تمت نهادند و کفتند که ان ندیم میکو بد که قیسو
روم در زمین بودی درو فصل جمل هشتم در تاویل این آیت که و کذ لک جعلنا کل
شیء حذوقا لشیء الا انس و الجن و نظری در حکایت اکل ابو جمل منکر از هطفی صلواتی الله
علیه و سلام هطفید بار معجز دید و ایمان نیار و در فصل جمل نهم در تاویل این آیت که ان
المنافقین فی الدرک الا اسفل من النار و نظری در حکایت اکل منافقان مسیحا
خند و بر سر راه مصطفی علیه السلام جاه کندن تا رسول علیه السلام افتد فصل
بنجام در تاویل این آیت که قال نوح رب انی دعوت قومی لیلدا و انما اراکم یزید
م دعای الافرار و نظری در حکایت اکل نوح علیه السلام نهصد سال دعوت
کرد و بنجاه من نکو و یدین نوح دعا کردن قوم در طوفان هلاک شدن فصل
بنجاه یکم در تاویل این آیت که و لو شیئا لاینا کل نفس هدیها و لکن جن القول
متی لا املاءن جهم من الجن و الناس لجمیع و نظری در حکایت اکل سفیان راسه
است که بود چون نعل کردن بکولستان یهود و نصار ابرزدند فصل
بنجاه دوم در بیان این حدیث که من خاف من الله خوفی انه من کل شیء و نظری
در حکایت اکل صادق را سلطان بنجر در روزان فرمود شب در خواب
نخست او را سه بار یا آسمان می بردند و نکو سارا میکردن فصل بنجاه سیم

در بیان این حدیث

در تاویل

در تاویل این آیت که و هو معکم انما کنتم و الله بما تعملون بصیر و نظری در حکایت
اکل امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه شنید که میرزنی با دختر میکفت که در میان شیو
آب ریز با وقت فرو خند بهایش خود فصل بنجاه چهارم در تاویل این آیت که
و علی الاعراف و جال یحرفون کلاما یسمیهم و نظری در حکایت اکل شیخ داود را با این عم
خوش بود از برادر همی جاسدان جسد کردن و عداوت اکتختند فصل
بنجاه پنجم در بیان این حدیث که من اکتب قوما حشر منهم و نظری در حکایت اکل زمان
قصه زلیخا را ملاحت میکردند که بر یوسف عاشق شده است فصل بنجاه ششم در بیان
این حدیث که کل و اصل من المؤمنین شفاعة یوم القیام و نظری در حکایت اکل
جین عجمی بر در نظر خدای تعالی او را مایزید و فصل بنجاه و هفتم در بیان
این حدیث که الشیخ بن جماعه کا البی بن اقی و نظری در حکایت اکل از مایزید برید
بر سید که شیخی و مریدی چه بود فصل بنجاه و هشتم در بیان این حدیث که من ترک
مراذ القس و هو فقیر ففقر فقرنا و من طلب مراذ القس لم یس فرنا و نظری
در حکایت اکل شبلی در ملک نماوند بود بلمد و شیخ جنید جید را بر شد فصل بنجاه
نهم در تاویل این آیه که یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله و الله هو الغنی الحمد و نظری در حکایت
اکل مغول حواجر عطا را میکشت حواجر کفت بجهورن مغول آمدی و مرا می کشی من کشی
خود را می و انم فصل ششم در بیان این حدیث که عداوة الضعفا الاقویاء و
و التسفیر للکما و الاشرار الاخیار و نظری در حکایت اکل برهنه موسی علیه السلام برهنه
نهادند و با زنی نسبت کردند و زنی را تعظیم کردند که چون موسی و عظم باوید نو او را
بکوی که این ولد زنا اوست یعنی آن زن را بیا و خند فصل ششم در بیان
در بیان این آیت که اتاء صرون الناس بالبی و تنسون انفسکم و نظری در حکایت
اکل چهارم نماز میکردند و هم چهارم در نماز سخن گفتند فصل ششم در دوم

بنجاه

در تاویل این آیت که الذین ضل سبیلهم فی الدنیا وهم یحسبون انهم یحسون حسنا
و نظیر در حکایت آنکه بایزید گفت حج کرده بود و در زمینش گذشت که کاری کرده ام مگر
تعالی با او عتاب کرد و بایزید گفت حج را بد و درم فروخت و در خوردن سگ راجه
فضل شش سیوم در بیان این حدیث که من اذی مؤمنا بغير حق فکانما اذی انی و نظیر
در حکایت آنکه در تفسیر از فضیلتها خلق مشیوخ می نمود فضل شست و چهارم
در تاویل این آیت که فی القاس من یقول آمنا بالله و بالیوم الآخر و ما هم بمؤمنین
و نظیر در حکایت آنکه در بانی ایمان جنید شکر گفت ای رهبا اگر عاشق مسلمان
شود فضل شست و چهارم در بیان این حدیث که لا یجسدوا عند کل عالم الا الذی یدعوکم
من الجنس الی الجنس و نظیر در حکایت آنکه بخوبی بگشتی بان گفت که بخوبی دانی گفت
نه بخوبی گفت ثلث عزت بیاد رفت فضل شست و چهارم در تاویل این آیت
و من کان فی ذلک اعمی فهو فی الاخر اعمی و نظیر در حکایت آنکه وزیر خلیفه بجعفر
صادق گفت که خدای را بمن بجای وصل شست و هفتم در بیان این
حدیث که اللهم هد فوجا فانهم لایعلمون و نظیر در حکایت آنکه در دین مردی مار
دیده بود سلطان سنجی کرد و در دفع مفرق او کوشید و آنکس سلطان را
دشمن خود شمرد و فصل شست و هشتم در بیان این حدیث که من سبکی من خسیة الله فمردان
ذوقیده و نظیر در حکایت آنکه شیخ شبلی رحمه الله در صیقات اجرام بلیه نمیکرد و مردان
گفتند چرا شبلی بیگونی گفت همان رسم که بسبک و سعید یک گوید فصل شست و نهم در تاویل
این آیت که و لا تأکونوا کالذین قالوا سعنا وهم لایسعون و نظیر در حکایت آنکه
در ویش با مید عطا بسطان محمود بیل بر بدیه بود و آن بلبیل با از سلطان منظر
کرد و فصل شست و نهم در بیان این حدیث که ایما نکل ما نکل و اخلاصک خلاصک
و نظیر در حکایت آنکه واعظ گفت هر که الحمد خواند جوی آب را از بزرگت

عاشق

نقل سیبلی

تک

آن بگذرد و چنانکه کف پای وی تر نشود **فصل سفاو** در تاویل
این آیت که رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله و نظیر در
حکایت آنکه حضرت ایوب علیه السلام در بلا یا صابر بود و **فصل**
هفتاد و یکم در بیان این آیت که والعصران الاثنان فی خسر
و نظیر در حکایت آنکه دو روباه شیر را در زندان نشان زدند

فصل سفاو دوم در تاویل این حدیث که قل الحق ولو کان
من الجن مراد نظر در حکایت آنکه شاه تر مند با ندیم خود نزد
بی باخت ندیم را گفت امروز نزد با من خصمانه بی بازی محاسبا

فصل سفاو سیوم در تاویل این آیت که و نادى نوح
ربه و قال رب ان ابني من اثمی قال یا نوح انه لیس من
اثمک و نظیر در حکایت آنکه نوح از فرزند خویش بزار شد

فصل سفاو چهارم در تاویل این آیت که کنتم صیرامة ارجس
للناس امرؤن بالمرؤف و تنهون عن المنکر و نظیر در حکایت
آنکه امر المؤمنین عمر فرزند خود را در زیر دره ملاک کرد

فصل سفاو پنجم در تاویل این آیت که فمن کان یرجو
القادر فلیعمل عملا صالحا و نظیر در حکایت آنکه شیخ جنید فرمود
اگر میخواهد که باران ببارد بر دو پای ریمان بر بندید و مرا بکشید

فصل سفاو ششم در تاویل این آیت که الذین یفتقون فی السراء
والفرأ و الکافین الغیظ و العافین عن الناس و نظیر در حکایت
آنکه ابراهیم ادم را عارفی از امتحان سیبلی زدند فرمود

فصل سفاو ستم در تاویل این آیت که فلو لا فضل الله

عَلِيمٌ وَرَحِيمٌ لَكُنْتُمْ مِنَ الْغَافِلِينَ وَنظَرُ دُرِّ حَكَايَةِ اَكْبَرُ زَاهِدُ كَوْنِ نَشِيْنِ رَا بَا خَدَايِ تَعَالَى
 فَرَمُو اَعْمَالِ صَالِحَةٍ خُو دَرِ اَعْوَضَ كُرْدَانِ **فصل ششم** در بیان این حدیث که من بیکی من
 خشیة اللہ عقوبت بود و نظر در حکایت اکتب شیخ نبیلی در میقات احرام تبلیه نمیکردم
 گفته ام الیک میگوئی گفت می ترسم که خدای تعالی را لیبیک و لاسعدیک گوید **فصل ششم**
 در بیان این حدیث که لای فضل الجذ من حکایة کان فی قلبه حیة من خردی که او نظر در حکایت
 اکتب مارا که بر امداک کرده و سه بر او را **فصل ششم** در بیان این آیت که قل متابعوا
 الذین قبلکم و نظر در حکایت اکتب خلیفه از فضیل پرسید که آن را صد تویی فضل با خلیفه گفت
 زاهد تو باش من زاهد نام **وصیت در شرایط این کتاب گوید**
 طالبی را که بود سودای آن **تأویب** این کتاب ای وستان **شرط** این باشد که ترتیبی که کلام
 و انکلی دارد بوجه احرام **در** نوشتن که یکی حرف از کتاب **قاصد** ترک آورد ای ذوالکتاب
شرط را بست با شرفی **خضم** او سحان بر روز جزا
افغان در توحید باری تبارک و تعالی
 ابتدا نام رحیم **دست** گیر و هر دو زن در وقتیم **اگر** نادر بود و هر مست است از
 آسمان عالی زمین بست **اگر** از خاک و گل و ریاحان دهد **و در** خندان میوه الوان دهد
اگر او از قطره آب منی **جسم** جان دادست عقل و دوشن **صد** هزاران منت شکر و ثنا
 مردمانی را که بخش این عطا **بعد** ازین شکر صد شکر و که **که** مسلمانم از حق با خبر
 واجبست بر ما در و مصطفی **آن** نبی مجتبا و پر تفتی **اگر** لولا که است اندر حق او
اگر وجه اللہ دیدار و بر **و انکلی** بر آن اطاعتی سلام **از** صغیر و اکبر و خاص و عام
جسد لفظی را که فرمودند طلب **بر** سبیل و عطف دین زبان سبب **هر** چه یاد آید از قرآن و ضم
 و ذمات با شیخ را بهر **شاه** مولانا جلال الحق دین **خازن** اسرار رب العالی

نظم کردم تا بود سهل ای کسرام
 بود که این محتاج را وقت بخوا
 زان دعای صادقان از ذوالجلال
 جن بیاید گفت جن شیرین بود
 گفتن حق آید با عوام
 هر که از حق رنجدار نبود کسی
 هر که او رنج از قرآن و خبر
 ابتدا کردم تو کسل بر خدا
 آن جفا یونها بزرگ خاص نام
 یاد آید در دل از صدق و جفا
 احمد و می کشد جام و جلال
 بر دماغ هم که او را دین بود
 زائل عقل نام باشد نام نام
 میل حق کی باشد اندر هم خسی
 کافرست و خالد نار پیفر
 حق نکره آرد از آسیب و خطا

فصل اول

قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ الشَّرِيعَةُ اَثْوَالِي وَالطَّرِيقَةُ اَفْعَالِي وَالتَّحْقِيقُ كَرَارَتِي
 جالی رسول فرمود علیہ السلام شریعت کنایه با عیانت و طریقت راز با
 و نهایتها و جنم دل منت شریعت که فتویست آسان ترین عیانت
 بر قدر طاعت عوام و طریقت که فتوی است مشکل ترین عبادت است **کما قال النبوی**
علیه السلام التَّحْقِيقُ مِنْ يَتَّقِي مِنَ الْعَوَالِ الْمَوْجُودِ نَفْوَى اِزْمالِ جلالِ موجود
 خود در گذشتن است و در آتش ریاضت خود را سوختن این نوع در نهایت
 عوام کجا باشد در آتش ریاضت خود را سوختن کار خواص و عاشقان دیدار
 چنانکه **علا** و ندکا و مولانا میرزا **چه** بسوخت جان عاشق و حبیب سر بر آرد
چه بسوخت اندر آتش که نکست **بأن** بس مراد از شریعت طریقت است
 و مقصود از طریقت حقیقت است که بدانی که تمامت جرکات و سفالت
 مخلوقات با خداست **با** خدا نیست در کلام ربانی آمده است **کما** حکایه النبوی
الله تعالی را میگویند یعنی با من بودم چه بود و با من باشد چه باشد

آمدیم در بیان آن حدیث که الشریعت افوالی والطبیعة افعالی ولکن فی جالی تا درین
 معنی نظری دیگر بود که بگفت شریعت و طبیعت و حقیقت روشن نگردد مناسب
 این معنی چنانکه باید آمد **مطلوب** گوش کن تاویل با کون جهان خوش شو که طالبی از عاقلان
 تا بدانی قول و فعل و حال چیست عشق بود مجرم اسپراریست
 شرح را احوال زان گفتند رسول کین کون خلق عالم بو العفول
 جز بقول کی توانند بوی بردند با حقیقت باک جیف از غل درو
 ظاهر را بند اگر چه سر سرست وجه دارد نوعی از فرما بریست
 دعوت عام است این اقوالها تا ازین احوال زاید جالسا
 گفت افعالی طبیعت را رسول یعنی اخلاص است فعلی فصول
 باطم از خون تراست از ظاهرم زانکه میدانم که جن است ناظم
 این است از دست و پایم در وزن ساکنم در جلم و در خلق حسن
 جز رضاء جف مرا نبود رضا درون من نیست جز عشق خدا
 چه بهمارا سوختم در عشق او ذره ننگداشتم از رنگ بو
 عشق دنیا کرطم از دل برون وز عبادت یافته زونی درو
 لیک می ترسم که سعی مشت خاک کی بود لایق دران درگاه پاک
 می گذارم زین سبب اندر نیاز کی تو شایسته و من همچون آماز
 جدا و لبسته تو بنیق تست فضل کن نه عدل وقت بازجت
 هر گرا آن فعل و آن خوش رفیق او بود از زمره اهل طریق
 از شریعت و طبیعت اندرا تا بیان حال در وقت صفا
 گفت بنام حقیقت جالاست دیدن جف که کار هم کریمت
 م که تویی گوید و فعلی کند بی عنایت کی بدان دولت رسد

هر یا بد قدر قول و فعل خویش
 پس ملائسان الایما سعی
 هر که بر او لیا و انبیاست
 نزد ایشان این جهان و آن جهان
 اندر مصلحت صانع دیده اند
 لطف تراش است اندر فرشتها
 قال شرح و فعل تقوی همچو راه
 قال و فعل اولی از ان شد کاین است
 اندر آن معنی نظیر آمد بیاور
 بوعلی سینا ز مردم می شنید
 عزم کرد آمد ز شهر اصفهان
 میمان شمش شد در خاقانه
 بعد روزی چند بر رسید آن حکیم
 گای مدار قطب جلاسا لکان
 و در طبیعت و حقیقت و انما
 بو علی را گفت آن لب کباب
 شمش در خلوت بر رفت آن شیور
 بعد از آن از نغمه یک در هم دگر
 در هم دگر ز زر جعفری
 بش نهاد آن سه در هم همچو زر
 گفت دیگروی سوال اندر سه باب

عی سعی خود نیابد مزد پیش
 قدر کار خود بزند مزد از خدا
 هر یکا رو کرده اند وجه خاستن
 همچو آینه است و حق در وی عیا
 زان خوشی از هم خوشی بیرون اند
 نقش نقاش است اندر نقیبهما
 جال بر خورداری است این سخن
 هر که صاحب جال نه طلبی نمیست
 چون بگویم خوش شوای خوش
 فضل و نفوذ کاملی بوسعید
 نزد آن قطب از برای انجمن
 دید زهن شمش همچون سرو ما
 زان وحید عصر با حمد ترسیم
 از شریعت باز گو با نشان
 تا کشاید روی معنی بها
 کاین سوالت را شود فردا جواب
 یکدرم شتی ز زر اندوده کرد
 در صنعت رنگ راوش شد جو زر
 بر گرفت آمد جو صبح اختری
 صاف و یکسان می نمود اندر نظر
 اینک آوردم سوالت را جواب

صاف یکسان می نمود اندر نظر
 این سخن همان سه در هم جو زر

اجراید

بوعلی را گفت شیخ اکنون بیا
بوعلی بگرفت آن سه باره زر
گفت ای رهبر مبینم سه زکات
شیخ گفت این یک درهم زر اکنون
بوعلی بگرفت زو آن بر محک
ظاهرش زر باطشش سیاه
شیخ گفت ای بوعلی راه بین
جز محک او را نداند هیچ کس
هم که ظاهر را بیا را بد جانان
گفت این یک را بدافتنی یعنی
بوعلی زو آن دوم را بر محک
گفت شیخ آن را بعد بر عارفان
در زمان بگرفت از آن و جید
آتش حکم جو دادش یک زمان
گفت این جسمی است باکی بهره ور
قابلی است چون آینه ای خوش نهاد
و این طریقت این بود ای بوالعلاء
از شریعت در طریقت رخت کش
شیخ گفت اکنون سوم درهم بیا
زر خالص را جو در آتش نهاد
چهره کلک و خود را نمود

اندرین سه تقوه فرقی و اینها
دیدیم یکی را زو دیگر خوب تر
فرق نکات بدو این بختی است
بر محک زن از برای آز موی
دیدمش تپه است بی نظیر
از برون خوب درون خرم
شرح ظاهر را بیا را بد چنین
گو زر گانیت یا خود متحس
شرح را در و گانها شد انجان
آن دوم را بر محک زن باز بین
گفت این خالص زرت است
کس نداند عاریت زنگی است آن
در میان بوی گردش دید
سوخست رنگش رفت مناس جان
ظاهر و باطن گرفت رنگ زر
زین سبب آن رنگ زر بر روی قمار
وینا بود و میله صدق و صفا
وز حقیقت بعد از آن لذت بخش
بر محک زن و اندر آتش اندر آرز
زر نقاب از جوهر خود بر کشید
در نظر نور بصر را می فرو

فت این را دان جفت ای علما
ره نذار در هیچ آفتاب درو
تا نگردد فعل تو خالص زغال
حد کن و تقوی گزین کر تو کسی
بچنین فرمود مولانا عا
ساجب دل آینه شش سو بود
هم راست از موسها جان باک
چون محمد باک شد تا ز درو
بشنو اکنون فضل و یکدای سنی

مصلح دوم

قال النبی علیه السلام من استوی یوماً وهو معبود یسود
علیه السلام مفر ما یدکم لراد و روز یکسان بود او فریفته غفلت و درینار
دنیا باشد چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در زر و خواجراتی جن از نور مند
ز انک همی میدت احمد بارینه روز بروز می باید افزون شدن
و از شریعت بطریقت نقل کردن که شریعت در خاص و عام باشد اما
طریقت که تقوی است حاصل است بر خواص و در خواص ریا و تسلین
تو در خاک خند لوند کار مولانا می نماید این تا زور و نوج و جهاد
چون کوهی دادنت از اعتقاد نور سالک چون ز جلد اندر گذشت
نور او بر شد نیانها و درشت نور آن کوه جوهری و ن تافتست
تسلطها فرغت یا فست قال النبی صلی الله علیه و سلم لوصلی
صلوة أهل السموات والأرض و صامم أهل السموات والأرض ما یمنعه

الا لتلقى رسول عليه السلام في ما يدركه الرينح نماز مخلوقات آسمان و زمین
بجزار و درون مخلوقات آسمان و زمین کی در سوره کشند مگر نقوی جود خود
از نبرعت فنوی بطورقه نقوی نقل کرده اند اکرم خلق شد اند کما قال الله تعالی
ان اکرم عند الله اتقىکم نقوی آینه دلشان جلایافته است و جمال الله در
آینه تافته است در سلوک انقیار الیهیان میجو اند چنانکه خدایوندگار را میگوید
هم که دید الله را اللهی است هم که دید آن بر او مای است و وصف انقیار از
اوصاف بیرونی از آن سبب که ایشان را اتصال با عالم جوئیست و حصول آن
اتصال وقتی دست دهد که سالک در عالم توحید در آید هر چه بندگی کند و چون جلد را
یکی بندد ز نماز او خود برستی نماید مناسب این معنی کجای یاد کند **داستان**
منظورین است شرح احمدی تا که از شرف لغت و میندی
پایه پایه که روی بر نورد بان از بلندی جنتی نه برستان جان
یک زمان در شرح بال و بر کفایت بگردم ظاهر شری نما
اندک اندک جد نماز است گوش یعنی گندم که نمای جو فروش
جو نما و جو فروش و باشن جبت شرح ایشان انصاف نیست
چون که تو مصنف شوی در کارها سرزند از خاطرات ابتوازها
جو نمایی و دی گندم روان بعد از آن تو بربری با سه دروان
بویک ایشان زر کنند شش ترا را بهین گرداند آن چو سوز
کجه خاستان نوکاشن شوی جوقا بصاحب دل رسی رو سوز
خوش دریایی در طریقت شاد کام سالک نشا بسته کردی نیک نام
چون دل از سوسا سفا داری نمی بای خود بر تارک شهوت نمی
نن بسوزی و ریاضتها گشته چون که ناخوش بها شود پیش خوئی

این دلیل است بر عنایات خدا
رو نماید هر ترا حسن و عجل
اندر آن حالت شوی چند میقیم
موج از گرداب بر باید ترا
آفتابی در دلت پیدا شود
آتش آن عشق سوره جیتیت
فی نشان بینی و دانی کین نشان
جنتی و دوزخی را دایه کیت
از کجا انداز کجا کشند پدید
گرد که گوش است بشنای فلان
جان جان جمله است اخوارت
اندر من معنی نظر آمد بسیا و
گفت اندر طور موس کلیم
همچو موس عاشقی باشد دیگر
و حی آمد در زمان از گرد کار
شده روان از طور موس سوز
گفته از خود در جهان کس یاندید
گفت این کلکک بناشده ز من
گفت آن کلکک با و از بلند
داع عشق دارم در در و درون
عاشقم اندر میان عاشقان

کز میان خلق کشی محبتی
وارسی از خود نمایی در جدل
در رس ناکه بگرداب عظیم
برکشاند از زمینت تا سما
خواه اندم عاشق نشید ان خود
فی بلند می ماندونی بستیت
انکه داد و داد و بود جسم جان
منعان و منقلب ترا مایه جیت
این خلائق از شقی و از سعید
کین سخن عین عیانست بیگان
خوار در مخلوق هنر کان خطاست
چون بگویم خوش شنوای خوش نهاد
کای پدید آرند عیش عظیم
کی غذای او بود خون جگر
گفت موس گتری از خود بیار
در طلب از جابجا میگرد گشت
ناکمان آن کلکک که کین رسید
پیش آمد تا بندد و بار سن
ای کلیم از چه که هستم من نژند
گردنشان می جویی اینک شک خون
صاحب صدر در دم سینه تقان

سنگ

چونکه واقف شد کلیه از بسدیش **دیسار است اندر خلق خریش**
 سوی کوه طور آمد کای **آله** من خطا کردم مقیم بر کناه
 کمتری از خود ندیدم در جهان **خویش را در یاقتم زین آسمان**
 وحی آمد که ذکر باره **خناز** مرگی را موس دان عشق باز
 ذره ذره عاشقان اندر نیوا **بای کو بان گشته در عشق خرد**
 زاده در بای جانست این آن **در میان جان ایشان جان جان**
 بچشم فرمود مولانا **ما** کج ایستگار من بشوای اولیا
 چونکه جان جان مرغزوی **ویست** دشمنی با جان آسان است
 بشنو اکنون فصل دیگر است **تادل جانت بیاید روشن**

فصل سیوم قال النبي عليه السلام المسلم من سلم المسلمون
 من يده ولسانه رسول الله صلى الله عليه وسلم فيغفر الله له ما تقدم له من ذنوبه وما
 أتته من ذنوبه ولبان او ايمين باشند که دل موافق خانه اخداست عزم و در حدیث
 آمده است که من هلم قلب موافق فقد هدق بيت الله بدان که خلق
 آزار خدا آزار بود چنانکه خداوند کار مولانا فی فرماید در مثنوی
 هر که خلق آزار حق بزار از نام او موافق موافق مکنو مبارک
 باشد از ارکسان موزیان از مسلمانان مدان مسلمان نامان بسیارند
 اما مسلمان حقیقی سخت اندک اندک قال النبي عليه السلام لا إسلام بذا عوباً
 سيعوذ كما بدأ مکر عقل کامل است او مسلمان است و مکر عقل جزوی
 است او مسلمان نتواند بودن که آن سایه عقل است آزار و هم

هر که خلق آزار حق بزار از نام او موافق مکنو مبارک باشد

چگونه

میگویند و وهم عقل نیست چنان است و جس در تمامت حیوانیت و جبر
 عقل نبود پریشانی در نهاد مردید یاد خدا که خود ندکا و میگویند **دعوت**
 چون را عقل بگذار و بریشانی کن از این تن **بگو بدین که معزوم نورانی که نگه بانی**
 کما قال النبي صلى الله عليه وسلم كل ناقص ملعون تاویل این حدیث که نقصان عضو
 نیست که در بعضی اینها نقصان عضو بوده است **مهر شعیب علیه السلام دلینا**
 بود تاویل این حدیث نقصان عقل است **چنانکه خردی ندکا و میگویند در مثنوی**
 بیون کمعون خواند ناقص را رسول بود در تاویل نقصان عقول
 پس مسلمان را عقل کامل باید تا از خدا ترسد و بداند که آزار خلق آزار خود
 بدست و زباز آزار کوتا که کرانند و در نهادم که آزار کر بود در دنیا و آخرت عوار
 بود و رسوا کرد و مناسب این معنی چنانی یا آمد **داستان**

هر که غفلت و انصاف و یقین **اوست مسلم نزد حق و راست**
 عقل شمع روشنست بی اشتباه **برگف دین دار اندر ستاره راه**
 عقل نگدارد که ز راهی کند **ز آخر کردار آگاهی کند**
 ذره عقل اندر آرد و در چناب **وار با ند مرد را عقل از عقاب**
 عقل کامل باید و نفس عدیل **فهم زیرک باید و خلق جمیل**
 تا شتا پید دین و دینداری کند **قدر دل دانسته دل کاری کند**
 سالکا اسلام اگر آستان بود **هم کسی چون شبلی و ادم شد**
 نقل دارم از بنی مستجیب **گفت الاسلام فی الذین یغریب**
 هر مسلمان تو پیدا دی جز است **چون که بیدای مسلمان بگفت**
 خلق آزاری تو بادست و زبان **سود خود جوید زیان دیگران**
 همچو کرمی سازی خود را پیش خلق **تا برسد خلقی از آن افکار لطف**

مست باش از درد و از دور خود
در حضور مردمان گویی دعا
که ترا یکی و آنکس باشد نزد کس
که کسی را نزد تو باشد هزار
گو گوایان عدیل منفسی
بیشکی جق را بیاطلب از جلد
بر عیال مردمان که بشکری
هم چه آن بر خط طبع نیست بلس
زان جسد زاید دل تو کینها
فصد مال و جان او داری روا
که یکی زینها کند با تو روان
کای مسلمانان برینید این بستم
اندرین معنی نظمی آمد بیاد
بافهی سیدی شدم نفس
عزم کردند سوی باغستان بیرون
باغی همچون جنتی پراز نثر
باغبان جا خیزد آن سه کس جو دیو
از اباحت آن سه نفس بچیل
باغبان ناگاه از کجی رسید
گفت اگر تندی نمایم این زمان
لیک در تدبیر و بارای و جیل

خلق را بنداری همچون مور خود
چه کنی در غیبت و گویی دعا
و آن را صد گویی و وقت مسترس
منکر آبی که در رو حجت بیاد
این گواهان کذب گویند وقتی
شهد و منکر و انسی نو نام و خط
سیم شانرا هم چیلنها بری
که حواست آن گویی این خطا
زانش کین تو سوزد سپینا
این مسلمانان نگه هر خدا
صد علاه بر زنی و صد عفان
کاشکا رومی رود هم چون علم
چون بگویم خوش است خوانی خوش
صوفی دیکر رسید آن سه کس
ناکهان در باغی در رفتند درون
بجته و آویخته از شاخ تر
اندر افتادند دران الوان میوه
میوه زد دیدند کردند در بغل
آن سه کس را اندران جانب بدید
لست خورم زین سه تنهن بکمان
واستام کینه را زین سه دخل

بشش آمد باغبان پیش پیش
تو فقیهی این صوفی ان ال رسول
سوی قصر آیند تا بر قدر خویش
آن سه کس دیدن خلق باغبان
نمان و آتش آورد پیش آن گنه جو
آن شجر راست میوه آبدار
صوفی چون از بهر میوه شد روان
تو فقیه من سید است ال رسول
موقوفی که از میان بیرون رود
کوسفندی دارم آمدم در میان
گفت با سید فقه ای یار مه
تارود او سوی کار خویش تن
صوفی را دستور دادند در روان
گفت با صوفی که ای نادانی خام
در روی در باغ مردم ای دخل
ان چند دست ده نمود و با برید
لست می زد صوفی را با در دست
بازگشت و کوسفندی کشتگشان
گفت بریان سا زم این دم کوسفند
سیدا بر خنجر و اندر کار باش
برد سید با خلوت ناکهان

گفت بسم الله ای شیاهان دین
ناکسانرا از شما باشد مملول
ناز آشی جا خراست آمدم پیش
سوی قصر باغبان رفتند روان
جوش خوردند گفت ای صوفی برو
لحنی زان میوه بچین اینجا بیار
باغبان گفت ای فقیه کار دان
صوفی کی بود در میان نه بوالفضول
عیش ما زیبا تر است افزون بود
قلیه و بریان بسا زم این زمان
نزد صوفی رو را کس توره
راجتی گیرم اینجا ما دو تن تن
باغبان اندر بش آمد روان
سر ترا شی خوری لقمه حرام
میوه دزدی و مملی ندر بغل
از کد امین شمع و پیران رسید
عاقبت بهلول و دستش را شکست
برد بشش آن دو مردی میهمان
بع از ان جلوا بزم از شد و فند
یکدی در کار با من یار باش
جست و حلقش را گرفت اندر زمان

بر ذممن زد تا که سید شد ز هوش
دم بیست از در و جلق و شد خوش
گفت اگر تو سیدی آل رسول
چون زوی در باغ مردم از فضول
میوه در زوی سنی اندر نعل
وزویت را این جزای شدای خصل
گفتی برداشت آن دم باغبان
سوی داشتند آمد بعد از آن
گفت اگر تو عالمی و پیشوا
میوه مردم چه را در زوی چرا
گر تو میگوی مباحث این نادر
بجستی بنمای یا نعل بیار
از قدری از قضاوی بر جوام
چون ندادی نعل مانند عوام
تا چون بد زوی میوه باغ مردمان
سود خود جوی زیان مردگان
چون که تو کم کرده در این زمان
من ترا کم برع با متنان
کویکی جذبی زد او را معجز
بلک خودش کرد میو باور دست
زین مثل مقصودم آنست ای کرام
که سلما فی حب و اندام عام
زین محکما قلب بیدای شود
در دو عالم مرد رسوای شود
تا تران شرو شوراندر دست
دل ملکوتر که آن شیخ کلسب
چاره کن تا دلت روشن شود
خاطرت همچون کل و کلش نوحی
چون خیالی می نماید از برون
این شو شو راست افعالی درون
کی توانی شد مسلمان از برون
تا کردی نو مسلمان از درون
مخمس فرمود مولا ناء و ما
کنج رحمان پیشوای انبیا
دست مهای تو هم اینجا در گذند
بر منی تو کواهی میدهند
حیلهای کم کن تو در حیل ملکوش
ای دعا کنم نامی جو فروش
چون تو بد کردی بنی من این بنامش
زاکن تخم است ایند پرو با نذرش
گر طفیلی مووی از تو رسد
در جزا یکسرا با بیلی رسد

بشنو اکنون فضل دیگر ای سنی تا اولی و جانت بیا بدروشنی

قال الله تعالی من كان كسيرا يجزئ الآخرة نذله في حرقته ومن كان كسيرا
حزت الدنيا فوته منها وما له في الآخرة من نصيب خذای تعالی میفرماید که
کسب آخر خواهد زیاده کرد آنم کسب آخر او را و هر که کسب دنیا خواهد لذات
کسب او را بدیم اما از آخرت او را نصیب نبود جز آنکه خدای تعالی آنست که در
تحصیل کسب جلال کوشد و اما از جوام و شبه اجتناب کند و در سودا و تفاخر
و نکار و بیخودت بران دارند که هر جاز کسب حاصل آید را پس مال را برون
آرد و یکساله نذره عیال و آن قدر و جگر دوستان و میهمانان را توانند خدمت
کردن نگاه دارند باقی را فی سبیل الله بر ضعیفان اینار کنند تا خدای تعالی جزت
آخرت ایشانرا زیاده کرد اند جناب خداوند کار مولا نامی فرماید مثل الذین
یتقون أموالهم فی سبیل الله کسب حیه انبت سبع سنابل فی کل سنبله ما نه جنة
والله یصاعق لمن یشاء و یعنی مال خود را در سبیل خدا اینار کنند آن احسان اینسا
ظهور و بانی و از هر دانه هفت سنبله بدیدارم و در سنبله مددانه بدیداریم و عوض
یکدانه احسان او و مقصد دانه دهم و در حق که خواهیم کم خود را رانی فرماییم و آن مقصد
دانه او را و چند ناسی زیم تا یک درم احسان او را یک هزار و چهار صد درم عوض
کرده با هم چنان خدیونند کار مولا نامی فرماید در سنبله که جناب فرمودای فرمود
نیم فراخه قلب را کن کنی و گان کنی : کریشان ما روی راست جو تیر ساعی
قامت جو خرج را بر زده خود گمان کنی آمدیم بیایان جزت آفرغ فقره شناق
آنست که هر چه خدای تعالی با وی فقرا از فقرا و بیچارگان اینار کند بود اما جزت آخر
نواد مشافی آنست که هر چه خدای تعالی با وی دهد از معنی رزق از قبل کنی

بعد طاق خود ایشا رکند بر صغیران و خلق چنین را پند خرد سازد و در
آتش فاقور باصل نایب باشد چنانکه خدیوید کار مولانا میفرماید
چو شست ز رخالص جو با نایب که کند درون آتش هیز و کوهر نمایی
و دم بدم عشق خدایر ایفرا بدور حضور جدا نماید و شب و روز خفته در ذکر
خدای و بنماز مشغول باشد که نماز عوام پنج وقت است اما نماز عاشقان
دایم بود چنانکه خدیوید کار مولانا میفرماید پنج وقت آمد صلوة نمودن
عاشقان زانی الصلوة و آیت شریف جبرئیل آخف فوابین سان بود اما نهاد
آدمی زاد نفس است کافر عاشق دنیا قبله او متاع و لذت دنیاست
چنانکه خدیوید کار مولانا میفرماید هر غرض نفس اگر چه زبرد است خرد و آن
جداش دنیاست او را مرده دان منکی است او حج کردن مال دنیا و خور
و خواب و مستی و بنزد و چتاری بود مرد بغیر پید و مکراه و بدین گشت چنانکه
خدیوید کار مولانا میفرماید هر متعلق ترا تا نفس کافر و زکین است
کجا تو بر می آنگاه که دنیا است هر دو که نفس تاراه غالب است او را ایمان الله
نمود مگر آن نفس را بجا آمد و ترک مراد او زبون کرد چنانکه خدیوید کار مولانا میفرماید
کافر نیست جو زبون نوستند که هم کفری است ایمان شوی
مردی آن نیست که با مردان کنی و بدی دم غالب آبی مردی است که نفس خود
را بشکلی خدای خدیوید کار مولانا میفرماید هر مردی بناشد آن که کنی با کسان تو جنگ
با خود نیز جنگ کنی تو که مردی در سب است کما قال الله صلی الله علیه وسلم النفس هی ضعیف
الاکبر اکثرها با خدای دعوی هفت هم چون خلیل با شریعت را بشکن تا تواز
شیران راه باشی چنانکه خدیوید کار مولانا میفرماید هر مردی در آن که صغیرا بشکند
شیر او باشد که خود را بشکند آمدیم بیابان آن طایفه که حشرت دنیا

جنگ

فی

می خواهند که خدای تعالی دل و چشم ایشانرا خاصیت روزی در او است
از جمع کردن مال دنیا سنی نشود چنانکه خدیوید کار مولانا میفرماید
بدین گرم رسیدی کنی دهان سوزی کنی سیاه کنی جامه و لب دستار
بهر سیاه کنی جو معده روزی مگر که بای نهاد بر تو خالق جبار
خداست سب کن خشم او یکا خولص اگر ستم اندر خویش و در حق این مرد
کما قال الله تعالی یوم نقول بحکم هل اسلمت و نقول هل من یرید چون آن
طایفه حشرت دنیا می خواهند خدای تعالی از آن می خواهند بدید اما در آخرت ایشانرا
نصیب بود و ماکه فی الاخر من نصیب ازان سب که محبت دنیا عظم خطای است
کما قال الله صلی الله علیه وسلم حب الدنيا راء سن کل خطیة یأتی فرمود است که ایشانرا
نزد آخرت نصیب نیست یعنی در آخرت ایشانرا ثواب نبود او حشرت و جو و قصور
از ثواب عمل صورت می بندد و چون ثواب نبود ایشانرا حشرت نبود و حشرت این است
که جمال الله در او تابد و جفیان ازان آینه جمال الله بیند پس چون ایشانرا آینه حشرت
نمود از جمال الله بی نصیب مانند و محجوب گردند چنانکه خدیوید کار مولانا میفرماید هر صفت نوک
روحی عاصی از فراقت در ثواب روح عاشق در ثواب باک از حجاب
بدان آدمی نادر بر مثال شهروست در عالم باطن و دوران شهر پادشاهی است
ندیم که جل و عقد ملک پادشاه در دست او است و وزیر است پادشاهین و عا
ملی است در آن شهر ظالم بر کردار که پادشاه ندیم را پیوسته بر پیرایه دعوت کند که بار
شاه ندیم بسخت و زبرد آید جای ایشان در آخرت صدر جنت بود و اگر زنی
عامل ظالم کرد که رفتار عتاب آخرت شوند او از لغاء الله محجوب مانند
و آن عامل ظالم نفس است و نفس شیطانست و شیطان جسور اولاد آدم
است و سنی او عین ذممتی بود مناسب این معنی چکا دینی با آمد است

این تن سیر که بر وی ای ای
شهر جاست این تن خالی و نو
جان تو سلطان و دل او را ندیم
دل ندیم است حکم بر سلطان کند
عقل اندر ملک سلطانست و وزیر
عامل شه است نفس بدسکال
جمله تیر و وضو سنت کار او
دشمن شیرین زبان سحر باف
دم بدم موصه کند با جان دل
مشغفم بر شتا و ملک و بر ندیم
گر بود دستور از شاه و ندیم
باغ دنیا نغمست بچمن و حال
دارو کیر و بوشی و کارو کیر
مال عالم را بخود کرد آورسیم
هم کجا که ماه روی دلبر است
ان خونچاه جهان بکلاشتن
حیف باشد حق کریم است مرحوم
خوش بگر و خوش بیاش و خوش نشا
قبل را اندر نظر چون شه آرد
مجویا بست او صاف جهان
هم که حیات دست جمله سیدوست

باختن داستان برود در راه
دو زخی است این نفس شیطان ای
عقل بشن آید که ای شاه و ندیم
دوستی او مدارید استوار
هم که گفتار عدو را بشنودند
نفس ابله است و آن از ابله است او
دام او این لذت دنیا بود
هم که از آن دام باشد جیفه اش
چرخ او را عاقبت دارد بدان
از جلال اندیشد و از جبرام
گفتم عیان هم دو چون همسایه اند
فرق نبود در میان آن دو یار
جان و دل که کششوند بند و زبیر
شهر این کرد و شه زور و رده
محم دیدار کرد درین حجاب
ور کند دل بی روی و نفس دون
در میان شیر خیزد جلد مد و فسیل
در فیامت آتش است او را نصیب
نفس شیطانست شیطان لعین
اندرین معنی نفس بر آمد میا در
گر شدی فوت از او در در نماز
تا شود ملک شهنشا - بسا
جمله را خواهد که سازد روز خنی
نفس مکار است و شیطان رجم
دشمن است و جاه کن آن نابکار
در بلا و در جرم ماتم فند
بر لبین دین زیبا لاجول کور
وای بر آنکس که در دامش فند
حرج روید از میان سپینه اش
گرفوشد دین خود از بهر نام
عاجی بد بخت کرد و والسلام
گاه و بیکه بشن هم دیگر روند
آن دورا یک دان و هم یکی شمار
نفس دشمن را کنند خوار و اسبی
خط توقیعش بود جاه الظفر
از رخس تا بد هزاران آفتاب
نفس شه کرد و عقل او را زبون
دور با یدرفش از آن شهر و بلاد
او بود محوم از روی حیب
دشمن است اولاد آدم را یقین
چون بگویم خوش شمای خوش نماید
ناهما و گریه کس روی در راه

زان تا دست چاک کردی برهن
 روزی در کما بصر اوست بود
 وقت بشنیدن میگرددت لبش
 دست بر پای ایور درانما
 وقت بشنیدن می رود اندر نماز
 گفت ایور در اعجب کار بست این
 اسم اعظم خواند بر ابلیس دون
 گفت بر کوراستی را ماجرا
 گفت شیطان خوی نودانستام
 چون از تو فوت میگردد نماز
 از دو صد سال نماز آن بر نیست
 قرب از اشک دید است باز و لاله
 زین حدیث یاد کردم من ترا
 نفس شیطان دشمن جانشین دین
 ای برادر که خدا جوی یقین
 کس ز فتنه زانبا و اولیا
 از ریاضت می شودان نشیام
 همچنین فرمود مولانا عا
 نفس دشمن را ملک تو کل شکر
 هر که در اندر تن او نفس کس
 هر که رسید از خدا تقوی کزید

فصل پنجم

بشنو اکنون فضل دیگر ای پیوسته تامل و جانان یا بدوشنی
 قال الله تعالی ولقد قال ابراهيم ربي اني كيف تحيي الموتى قال اوكم لو تومن
 قال بلى ولكن ليطيبن قلبي قال فخذ اربعة من العقب فصهرج البلاء
 ثم اجعل على كل جبل منهن جزء ثم ادعهن باء يدينك سغيا
 چون معنی ابراهیم علیه السلام یا پروردگار من مرا بنمای که مرده را چون زنده
 میکنی خدای تعالی فرمود که ای ابراهیم ترا یقین نیست که مرده را زنده کردی ابراهیم
 گفت یا پروردگاری من است اما چون بنظر خود بیستم دلم خوش کردی چنانکه
 خدایوندگار مولانا میفرماید در **مشهور** شاد کردی دل من این زمان
 بیستم زنده کی مردگان خدای عزوجل فرمود ای ابراهیم چرا رخ را بیکسیر
 بر آن رخسار باره باره کن و آن مجموع را چهار قسم کن و هر قسمی را بر سر کوهی نه بعد
 از آن کجوان آن اجزا بفرمان من پشت آید و بشن نظرت اجزاء هر مرغی باز بجان
 در گوشت و پوست خود پیوندند و زنده گردند چنانکه خود فرمود مولانا میفرماید در **مشهور**
 چون ابراهیم را آن بود گام جق نمودش قدرت بجز العظام
 اما نزد محققان تاویل آنست که معنی ابراهیم مشاهده و کارخانه آفرینش از
 واج را در خواست کرد تا ببیند که مخلوقات را المواجه و اجساد از عالم عدم
 بوجود چون می آید و روح صاف با دردی جسم چون استخراج میکند حق تعالی و
 کرد که ای ابراهیم خلقت ارواح صاف را در عالم صاف علوی توان مشاهده
 کرد که ارواح بر مثال شیشههاست بر از نور جمال الله و هر که مشاهده ارواح
 کند مشاهده جمال الله کند معنی ابراهیم گفت یا دانا می فهمی مفهومی آنست که باطن
 دل در شیشه روح نظر کنیم و از صفات روح انوار بی چون را به چشم اگر انوار و نگار

پستان عالم از جمال از جمال است اما نشان زانی نشان نیست
 چنانکه خد تو ندکار مویا مویا پدید آید این نگر پستان عالم بر نشان نقش نیست
 لیل جای تو لکوی و کز نشان کونی نشان باز از خدای عزوجل و بی آمد که اگر می
 خواهی که آفرینش را و احبیبی از کل در گذر در دل گویا تا حجاب بر خیزد و کارهای
 علوی را توانی مشاهده کردن و خلقت اجساد از عالم سفلی است
 از عناصر اربعه مشاهده آن در عالم سفلی توان کرد بدانی بر نهاد بشر چارچرخ است
 که آن لکر روح علوی است آن چاررخ را یکسره هم نمی رانند باره و ریزه که خلقت
 ایشان از عناصر اربعه است آبی را آب و ده و خال را خاک و بادی را
 باد و آتشی را آتش چون لکر روح بکسلد و روح مجرد گردد در کارخانه خلقت
 باز آید و کارگاه آفرینش را مشاهده کند و آنچه در دم نباید آن پدید چون روح
 بدن کارخانه علوی کرده باشد در عالم سفلی کارگاه اجساد را باز بنمایم که روح علوی
 با جسم سفلی چون آمیختگی میکند و جوار غرض جان چون صورت می بندد
 و جانور میگردد و این معنی را حقیقت باید تصور کرد و تا نشانی که هر چه
 و از خودی خود باز زنده این حقایق بوی نبرد و هم که از خودی مرد روی نماید
 آن مراد جدا باشد و او آلت فعل خدا گردد متناسب این معنی چنانکه میگوید

حکایه منظوم

هم که نفسی دارد او آدی است آدی او را بدان گو آن دی است
 که جسمش پیمان جمله زبان دم است در یکی پستان و در دیگر کم است
 چون صدف در آن خلق را در هر چه در یکی در است در دیگر شب
 روح بعضی بر مثال ذره است بعضی پیش از ذره همچون قطره است
 بعضی همچون شمشیر سل روان بعضی همچون جوی ناپیدا کران

تا نگر و در ذره قطره قطره جوی که شود در یکا که روید در و از او
 جو یک ابرایم بر حق بر کز بد جوی در کش تا بدر یا ما رسید
 کنت ای این نشانست در نشان بر نشان را بمن تبت عیان
 زنده کردن جان جانم را فیضا زنده کن جان من با من نما نما
 کنت با تو چاره غمت هم نشن کر کس و طاوس و زاغست چارین
 همت از آن مرغان خرویس و آغین در میان آن حجاب تن همین
 رو بگو ب آن جمله در زیر پا بر زمین زن تار و نخت التوا
 کر کس است اندر نهاد تو امل آن امل باشند سر جمله ملک
 هر نفس بندد و وصله ساله دهد در زمان نا آمد از نیک بد
 زینست طاوس و حجت سر سر هستی و بندار اندر او روی
 زانج حیرت است و طبع اندر نهاد آن طبع اندر نهاد کس با و
 خواد و بستی و جوق بوشی از دست از طبع هر که رهد مرد نکوست
 شویت زح و کلو باشد خوس چون از پنهانستی دست خود بوی
 در مثل کراستخوانی تو در پیم بخت با جا به شعیر نعیم
 در زمان تو برجی زنده شوی با هزاران چشم بسته شوی
 کاره وضع را صنع را بنی بکار ز اندرون آلت و نه بود و تار
 اندر در کار کاره و خوش نشین کیف یحیی الموتی را بگر بوبین
 زنده میگردد و جنتش مرد خاک جشم و دل میگردد و هم جان پاک
 هر که دارد او تمنای وصال تا شود زنده دل از نور جلال
 بکسلد زان چارجوی راه زن چارخوار و بجای او جبین
 نشستی و ترک جا به و سرور است سرچشمی حفظ فرج و کم خور است

سنگها که اندرین دنیا خاک
در نهاد خود تو بپوشی هم خواب
موت و جمل انت موی تو این بود
که در خوابت چون خواب این
در خیال و خواب این دنیا میج
محو مردان جمد کنی سدا شو
تا کنار آرد ترا دست وصال
چون سدا رو تو با رحمان بود
تا نبی مطلق شوی از کز و فر
اندرین معنی نظیر آمد بیا
چون که با عیبی بود این نفس دون
از هو سها سینه خالی کرده بود
بود فارغ از تمس چون و چرا
در میان ضغ و ضلع این بدان
مده و صد سال را بودی چنان
کور ما در زار را گفتی بیا
خاک را تر کردی از آب دهان
بر کشادی کوره چشم عما
روشنای دادی بآن تیر خاک
عیبی را آن قوت و قدرت کجا
لیک هم که مرد او از مرگ پیش

این منی و ما شود از وی جدا
کشتی را جمله عرصه داشتیم
که ترا فسی بنا شد چاره جنت
ببینن فرمود مولانا ما
این دل چون شود صافی و پاک
هم بود بنی نفس هم نقاش را
محو کردی در صفات ذواللال
چون توی تو ماند در میان
زندگ کرد از دست عظم ریم
بشنو اکنون نفس بیکای بی

فصل ششم

قال الله تعالی و من یعص الله ورسوله ویتعد حدوده یزخه ناراً
ظالمه وینها و له عذاب عظیم
کند بخدای و رملول او و تجا و کند از حد و خدا و او را آتش دوزخ و براند
و دوران آتش خالدا ند و عذاب پاکندش بخوار جا بد اکل معنی عصیان
من فرمانی بود و حصول عصیان از مخالفت امر و منی خدا و رسول او چنان
کرد و اتناقت که در من یعص الله ورسوله خالدا دوزخ شوند اما در
جد و د و علم را تو طهاست قول بن عباس رضی الله عنه است که مراد
از حد و طاعت الله است و بعضی گفته اند که مراد از حد و طاعت
میراث است و بعضی گفته اند که مراد از حد و طاعت و جمع شد
طاعت و بعضی گفته اند که مراد از حد و مخالفت امر و منی است

در سقوت تمامت این اقوال یعنی واجد است هر که با امر و نهی خدا و رسول
 او مخالفت کند در دوزخ خالد اندازان سبب که بر خلاف امر و نهی خدا
 و رسول او نبوده است و دوستی نیست مخالفت دشمنی بود و هر که دشمن
 خدا و رسول بود او مؤمن نبود و هر که مؤمن نیست در دوزخ بود بدلیل عیوب
 مطاوعت و اطاعت بر اجسام خدیویدگار خود و حکایت
 ابراهیم آدم رحمة الله علیه لوط برده بخیزد گفت ترا چه نام گفتم که چه مراد خدا
 و نذر است گفت ترا چه نام گفتم که چه مراد خدا و نذر است گفت
 ترا چه نام گفتم که چه مراد خدا و نذر است گفت ترا چه نام گفتم
 که چه مراد خدا و نذر است ابراهیم آدم بند را گفت ترا چه مراد
 نیست بنده گفت بنده بودن و مراد یافتن مجال است ابراهیم آدم
 بگریست گفت اگر بنده کی ایستد که تو میکوی بسن تا شایسته بنده کی خدا
 ندایم بنده خدا دوست که مراد خود را برای رضای خدای ترک کند چون بنده
 از سر مراد بر خیزد جمله را و را میسر کرد چنانکه خدیویدگار مولانا میگوید
 زینت مراد خود را و روزی ترک کردم چه مراد اندازان بس که بسیم نیامد
 و در روز شامیت را خوشدم غلام چاکر بجهان نماند شای که جو جا گرم نیامد
 از مراد طلبیدن عصیان خیزد و از عصیان تیور و دوزخ حاصل آید آمد بر تپیل
 اکل در شریعت فتویست که عاصی کا زینت ستاننا کا زینت اما اگر
 از دار دنیا نعوذ با الله بی نوبه در دوزخ خالد خواهد بود پس فرقی چه بود
 میان او و کا فر چون هر دو خالدند و اگر گویند که علما خالد را زمان میدید
 و عهدی بعد تمام و میل کرده اند تقصیر را سلنا اگر چه مؤمن دوزخی را بهشت
 بر ندانند در جنانی او بشانی نیست باشد که این بنده دوزخی است او را زودان

نور

بهشت و قار نبود از فو که و تنعم بهشت او را اندکی میسر کرد و گما قال
 الله تعالی کلوا و تمتعوا قلیلاً انکم فی محن آن جنان مؤمن نزد
 اهل بهشت خوار و معلوم باشد و او را طاعت ملامت اهل بهشت
 نبود آن طعن و ملامت عظیم تر از آتش دوزخ باشد چون در عذاب
 است آن بهشت دوزخ وی شود خواه در دوزخ عذاب پسند خواه
 در بهشت ای برادر بنده بودن با خدا آسان نیست اینست اولیا
 در بندگی کردن خدا جگر خون کرده اند و از خورد و خواب بریده اند
 و اسایش را در دنیا بر خود حرام کرده چنانکه خداوند کار مولانا می
 فرماید در مثنوی درین جهان که در مرده می خورد مرده نخورد عاقل
 خوش تو دنیا سوده دیگر بیاید دانست که توبه بی سوز توبه و کدا
 بان است توبه را سوز می باید محتر و او دعلب السلام نظریاری
 که در عذر آن خطا جزدان بگرسست که آب از دیده اش نیسان
 رست چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در **غزلیات**
 زاب دیده داود سبزه با برست ز بهر آنکه نقش بگرد نظاری
 مهتر آدم علیه السلام دلا تقربوا با هذه الشجرة فرموده بود چون مخالفت کرد
 جمل سال تمام اشکها چون مشکها بر سخت و بر فرندان خود وصیت میکرد که در
 عذر گناه اشکها بریزید و در آتش نداشت خود را بسوزانید چنانکه خداوند
 کار مولانا را روم فرماید در **غزلیات** جمل سال چشم آدم در عذر داشت ما تم
 گفتنا که آتش با بالک تجنبن کن اگر بنده را در گناه توبه و سوز میسر کرد خدا
 تعالی سیات او را با حسنات بدل کرد اندکما قال الله تعالی الا من تاب
 و امن و عمل صالحا فاولئك یسئلک الله سیاتهم حسرات و اگر توبه و

حاصل نگردد و بیزم دوزخ گردد و السلام مناسب این معنی حکایتی یاد
 آمده است آن بود شاه پیش ازین محمود نام عقلی و چون عقل لقمان و السلام
 یکشلام داشت نام او را یاز حق شناس حق گزار و چشم باز
 دانش و شاه را معلوم شد جان شته بارای او محکوم شد
 چون قره بود از نماز دست چل و عقد ملک شته با او به برد سپرد
 حاسد از اژصد دل کرد درو که چه کارست این که شته با ما بگوید
 بنده را بر ملوک بر و ز بر بر کزید کرد بر جلد امسیر
 چون ازین غیرت سر امر در عیم حال خود با شاه خود عطف کنییم
 نزد شتر فشد کای شاه جهان تاقیامت شاد باش کام ران
 چه خطا کردیم شتر ما چه دید که غلامی را ز جلد بر کزید
 گفت شتر من آنچه بپیم درو در شازان نیست قدر تار مو
 با شتر روشن کنم او را گویت و انایم در میان فرق چیست
 با گفتش مثل این در دید یا بکوش خود رکس بشیند
 که در این در زانند کس سخن در را بر کرد بر سندان بز
 لوز افشاد در عضو وزیر گفت جبران ماندم ای شتر دستیک
 که ز خط امر شتریم برون باز نخواهند گشت رخت خون
 که زخم در را بسندان بشکنم زین خط فرمان منی در گشتم
 شتر بخندید دست دراز وزیر عذر این چهاره چون عذر وزیر
 بچنان باهر که شاه آن حکم کرد عذر گفت بپیم دید و گشت زرد
 چونکه حاضر شد ایاز نیک فن گفت هر شتر این در با سندان بز
 بر گرفت آن در بزد صد باره کرد پاره بار از زده و آواره کرد

علا کوشش

جلد گشیش خطا کردی عظیم جلد گشیش خطا کردی عظیم
 کفر در امر شهنشاهی من است کفر در امر شهنشاهی من است
 سر چه ز یاد شهنشاه آن کنم سر چه ز یاد شهنشاه آن کنم
 شاه گفت احسن باد ای غلام شاه گفت احسن باد ای غلام
 ابلیس بچاره یک فرمان نیگیت ابلیس بچاره یک فرمان نیگیت
 بنده او باشد که او را در نماز بنده او باشد که او را در نماز
 بنده از فرمان اگر برون بود بنده از فرمان اگر برون بود
 که توحق را بنده همچون ایاز که توحق را بنده همچون ایاز
 امر اینک چون نصیاتی شد ترا امر اینک چون نصیاتی شد ترا
 امر اینک پنج وقت اندر نماز امر اینک پنج وقت اندر نماز
 امر اینک در یکی سالی تمام امر اینک در یکی سالی تمام
 امر اینک چه بیت آری بجای امر اینک چه بیت آری بجای
 امر اینک عدل کن عذر منی امر اینک عدل کن عذر منی
 امر اینک تقدیر حاضر به پین امر اینک تقدیر حاضر به پین
 امر اینک در باشد از شتاب امر اینک در باشد از شتاب
 امر این احسان کن بمن بیایش امر این احسان کن بمن بیایش
 امر اینست که امانات کسان امر اینست که امانات کسان
 امر اینست از خداوند بشتر امر اینست از خداوند بشتر
 نهی اینک ظلم را جایز مدار نهی اینک ظلم را جایز مدار
 نهی اینک تو خود ز لقمه حدام نهی اینک تو خود ز لقمه حدام
 نهی اینک نور با خواری مکن نهی اینک نور با خواری مکن
 که شکستی آن جهان در یتیم که شکستی آن جهان در یتیم
 آن ز در باره سنگ و شست آن ز در باره سنگ و شست
 خوش تن در حکم شتر فرمان کنم خوش تن در حکم شتر فرمان کنم
 کاملی در بنده کی مستی تمام کاملی در بنده کی مستی تمام
 زان سب ملعون شتر در دو زان سب ملعون شتر در دو
 جز مراد خود نبود مراد شاه جز مراد خود نبود مراد شاه
 بنده نبود عاصی ملعون بود بنده نبود عاصی ملعون بود
 از برای امر شتر جانها بیاز از برای امر شتر جانها بیاز
 زان جهان برون کنی حق خدا زان جهان برون کنی حق خدا
 حاضر آیی با دو صد درد و نیاز حاضر آیی با دو صد درد و نیاز
 یک تا مهن آبی شوی ماه صیام یک تا مهن آبی شوی ماه صیام
 چون ترادستی بود یعنی غنا چون ترادستی بود یعنی غنا
 کز مر و ز انصاف حق بیکار مو کز مر و ز انصاف حق بیکار مو
 از خدا ترسان شو و تنوی کزین از خدا ترسان شو و تنوی کزین
 فعل شیطانست با حکم کتاب فعل شیطانست با حکم کتاب
 سر به نماز مکن بر خلق فاش سر به نماز مکن بر خلق فاش
 بی خیانتی رسان با اهل شان بی خیانتی رسان با اهل شان
 بروضای مادرست و دم پدر بروضای مادرست و دم پدر
 چون بخواهد دست تخم بدکار چون بخواهد دست تخم بدکار
 تا نکند و هیچ دل نیره جوشم تا نکند و هیچ دل نیره جوشم
 زشتی به نامی و خواری مکن زشتی به نامی و خواری مکن

نهی اینک از زنا تو دور باش
 غیبت فحشا مکن مستور پیش
 نهی اینک غیبت کس را مگوی
 دل نکه دار و دل آزاری بجوی
 نهی اینک نجاست دور باش
 سدر بنماز مکن بر خلق فاش
 نهی اینک چون تو احسانی کنی
 با او ای منت او را نشکنی
 نهی اینک کبر منها با کسان
 شاد محرام و حر و دامن گشان
 نهی اینک حق بیاطلما همیش
 جانب حق باش در باطل مگوس
 آنچه بخوف داشتیم با نهی و امر
 بشنوید ای بو العلی و زید و عمر
 امر نهی جان دهر است جان گشان
 که کلی تره می سازد شمان
 هر که پروان رفت خطی زین حدود
 خلد آید در عذاب نار و دود
 عاصی است او با خدا و بار مومل
 مگوست تم شقی بو الفضول
 در ندامت خویش را سوزد روم
 هر که کند توبه با خلاص تمام
 دارهد از درد که نار و بحیم
 حق بچشاید کرم است ریحیم
 معزم دوزخ شود او و السلام
 کند پیوند روی تو بدای کرم
 بندگی کردن خوار است
 بند او باشد که او صاحب دل است
 صاحب دل هر چه گفت آن کند
 نفس فرعونست در مای جواد
 نفس را در راه حق قربان کند
 نفس شیطانی عدو زور و
 الصلا ای غازیان اینک جهد
 هر که اتو تین او باید تفسر
 هم چنین فرمود مولانای ما
 کج رحمن پیش روی اولیا

ای شما

ای شما کشف ما خصی برون
 ماند خصی زویش در اندرون
 قدر حصان کعبه و الا صغیرم
 پانجی اندر جهاد اکبریم
 قوت از حق حوالیم و تو فزولان
 تا بسوزن بر کیم این کوه قاف
 بشنو اکنون فضل دیگر ای سنی
 ستاد و جانت با پیر و شنی

فصل

قال النبي صلى الله عليه وسلم لا تسان جريص على ما جمع محمد مصطف
 سینه باید مرد از آنج می فرماید و میگوید مکنید بران جنز جریص میگوید زید
 خوانند که آن کنند بدان جریص شدن مردمان بران جنز که منع میکنند
 که این جنز مکن از آن سبب است که در خلق نفس آماره غالبست و در
 نفس آماره دو خاصیت است یکی کبر و دیگری طمع اگر شخصی را منع کنند که آن
 جنز مکن آن شخص فکر میکند که آن جنز مکن طمع است بسبب طمع جریص
 میگردد و اگر مکن طمع نیست بسبب کبر و هوس جریص می نماید یعنی این کس که
 بود که مرا گوید آن مکن و چون گفت مکن بغم او آن جنز می باید کرد تا
 دیگری برین دامای نغزو شد بدلیل نفس آماره شیطانست چنانکه خداوند
 کار مولانا می فرماید **در مشق** نفس شیطان هر دو یک تن بوده اند
 در دو صورت خویش را بنموده اند اگر نفس آماره شیطان نبود در نهاد
 وی دعوی آنرا چیزی نشده بودی و دعوی آنرا چیزی نماند در نفس آماره است که
 نفس جاهلی عالمی را می بسند و سبب یکی را نمی بسند و فاسق هر چه باطنی را می
 بسند و چنانکه خداوند کار مولانا می فرماید **مشق** نفس آماره بدان دارد یکی بیجا
 گوید جو بر بسند صاحب حدت را شطنت نفس زنده او وقت عرض
 و کبر و جسد و غضب و طمع بد میکند چنانکه خداوند کار مولانا می فرماید **در مشق**

سجده فرمود مولانا با مشیج حق شاه اولیا ترک ختم و شہوت حرص آوری
بسیست هر وی در کی بغاچہ حرص طبع اندر نماؤس یک در جهان و اندر علم بارشاک
بشراکتون فصل دیگر است اول وجانت بیاید روشنی فصل ہشتم
در بیان این حدیث و نظرد حکایت که خادم سہا میگفت من پیش پادشاه بسبب ترک شہوت با خدام
از ان سبب ہمچو قال اللہ تعالی و اما من خاف عظام ذمہ و انی النفس عن اللوی فان اللہ من اللوی
خداوند تعالی میفرماید که اگر از عظام حساب قیامت در کار خد بر سر و نفس در این گند از هوا جان و جنت شود
علم از روی نفس فرماست نزد بعضی مراد از وی نفس عن اللوی اگر از از عصبان است و نزد بعضی مراد از
وی نفس عن اللوی تعلق است مراد از وی نفس ناپسندیدن و نزد بعضی مراد از وی نفس عن اللوی قبول
عمل است اسما جنین کنیم و ابتدا سال جهان و آن غفلت بود چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل
بشستہ خواہد کرد چنان کہ جنان خرد ندارد کور و نا فاند فریادی اما نزد طعنان مراد از وی نفس
عن اللوی جمع واد نفس است غیر انکلا بد است از معنی خورش و پوشش و غیره چنانکہ خداوند کار مولانا
میفرماید در غزل مرکہ را فخر کلوا این نخواست انی لکم دینی ولی دین بہر اوست و این حکم توفیق
و اختیار کرده تمامت انبیا و اولیاست بر سبب اختصار از جمع واد نفس یک مراد با زبانی ما فی را از فرشتہ
آن دریافت چنانکہ خداوند کار مولانا میفرماید در مشوئی یک گفتم ز انباری پین فہم کن کمان
بر آنکہ مرکہ را معنای جز است فی باید کہ نفس را شہوت و زجر و شیرین پرورد چنانکہ خداوند کار مولانا
روم فرماید در غزلیات جرت شیرین کم دین ہر دو او را کہ کوش پرورد رسوائی ہست حال این علی السلام
لا تدعوا یلین اللباس و یطبخ الطعام کہ چون نفس شیطان را و باید زردست شود و دشمنی حق شود
و عقل میرد چنانکہ خداوند کار فی فرماید مولانا فرماید در غزلیات نفس چون مرادست عقل تو پیر
از خلاف نفس باشد تا گزیر نفس جرت شیرین دادن رواست اما جہر و یکبار کہ عالم غیب رسد
و عتقاد خدایت و دنیا بد کردہ است و اگر دایم نفس جرت شیرین دہند تنعم بود و در تنعم روز قیامت
سوال بود و عتاب کما قال اللہ تعالی تم لست ان یومئذ عن النعم خدای تعالی غیر است با و برستان

در ریاضت

علم از لالی خوشی پیش و زود علم نادان بودیش در مثل میگویند کہ اگر معشوق را خندان معشوق را خندان معشوق تو شغف میکند معشوق را از آن خوشی یاد و اگر گویند کہ خندان
عاشق است

در ریاضت بودہ اند و بدین اور زبان نمادند تا جانز این فرودہ اند چنانکہ خداوند کار مولانا در روم فرماید
در غزلیات قدم بر نزد بانی نہ در چشم اندر عیبانی نہ بدن را در زبانی نہ کہ تا جانز این بفرمایند
محمد مصطفی علیہ السلام دور زگرستی بود و یک وزم سیر گا قال اللہ علیہ السلام اجمع یومین
و اشبع یوما تمامت صحابہ رسول و اولیای متابعت رسول کرده بودند و میگویند و خوانند کہ گرد یعنی
از خوشی ہما دنیا گذشت اند چنانکہ خداوند کار مولانا میفرماید در مشوئی مرکی کو طاب دیدار شد
این خوشی ہما پیش او روا شد مہتر او در علیہ السلام شہت شہت برای ہما ہدفش میداری بود
ناگاہ شبی خواب غالب گشت از ان سببش تعالی با وی عتاب کرد چنانکہ خداوند کار مولانا فرماید
در غزل گفت بدادہ خدی کہیم مرکہ گزید دعوی خوبی چون بہ شہت بود ان دروغ خواب کا اید
مرعاشق را نشدہ بخیر و اندکی شہت بجای خواب کران از کجا جو کہ بخشید خواب آب دید طالب
جو بایکی سیر با ستاد دعوی حق خدا کردن و بنعم حشونی و خوش دنیا بچون موافق نیاید و این
و ان طلبدن نشاندہ خانی بود و نازک دی بوجہ چنانکہ خداوند کار مولانا فرماید در مشوئی
عشق کار نازگان نرغمیت عشق کار پہلو است ای سہر عشق صبر کردن و جفا دیدن و ترک وارد کردن
کواہ عشق است چون کواہ نبود دعوی مرمت نبود مناسب این معنی چکانی با و آمد یاد شایہ کرد دیوار
وز جلالند و گفتار او خلق وادی مند نماز پروردن کین جہ گفتار است جہ خلق حسن
علم حاصل در حسن قرنی ای جنین کس تو یدم در سہ روی زمین چون سلال بی شد از عشق شاہ
سہر سہر کیا روید نہ ماہ روزی آمد آنکہ شہ کرد سوار تا بو بندش صفار و ہم کبار
بود شدہ خادم بہر و بخین روز و شہت شاہ او بودی جہ زنگی اصل لب کندہ بر رخ
برد صورت پس بو کردی رخ دم بہ می رفت می آمد برون کای ملوک را و زبرد و فنون
حکم و فرمان شہ روی زمین این جنین است ای جنین زان حدی می شوخند خلق تا
چارہ نہ تا بیار د بر زبان عاری فی پیش آمد و کنت ای سپاہ ما میر مشتاقی با دیدار شاہ
منتظر بر وعدہ ماندہ خاصم از ملوگان کن از امر ان عظام روز و شہت ہم نشین شاہ
باز کہ کو این سعادت از کجا گفت شد از من موا بہریدہ دید خاص خاصم کرد از جہر گوید
کہ امیری کو وزیری کو کرد از موای خود گذرانجی بیسا چون تو بری از موای جہ جنین

در ریاضت بودہ اند و بدین اور زبان نمادند تا جانز این فرودہ اند چنانکہ خداوند کار مولانا در روم فرماید
در غزلیات قدم بر نزد بانی نہ در چشم اندر عیبانی نہ بدن را در زبانی نہ کہ تا جانز این بفرمایند
محمد مصطفی علیہ السلام دور زگرستی بود و یک وزم سیر گا قال اللہ علیہ السلام اجمع یومین
و اشبع یوما تمامت صحابہ رسول و اولیای متابعت رسول کرده بودند و میگویند و خوانند کہ گرد یعنی
از خوشی ہما دنیا گذشت اند چنانکہ خداوند کار مولانا میفرماید در مشوئی مرکی کو طاب دیدار شد
این خوشی ہما پیش او روا شد مہتر او در علیہ السلام شہت شہت برای ہما ہدفش میداری بود
ناگاہ شبی خواب غالب گشت از ان سببش تعالی با وی عتاب کرد چنانکہ خداوند کار مولانا فرماید
در غزل گفت بدادہ خدی کہیم مرکہ گزید دعوی خوبی چون بہ شہت بود ان دروغ خواب کا اید
مرعاشق را نشدہ بخیر و اندکی شہت بجای خواب کران از کجا جو کہ بخشید خواب آب دید طالب
جو بایکی سیر با ستاد دعوی حق خدا کردن و بنعم حشونی و خوش دنیا بچون موافق نیاید و این
و ان طلبدن نشاندہ خانی بود و نازک دی بوجہ چنانکہ خداوند کار مولانا فرماید در مشوئی
عشق کار نازگان نرغمیت عشق کار پہلو است ای سہر عشق صبر کردن و جفا دیدن و ترک وارد کردن
کواہ عشق است چون کواہ نبود دعوی مرمت نبود مناسب این معنی چکانی با و آمد یاد شایہ کرد دیوار
وز جلالند و گفتار او خلق وادی مند نماز پروردن کین جہ گفتار است جہ خلق حسن
علم حاصل در حسن قرنی ای جنین کس تو یدم در سہ روی زمین چون سلال بی شد از عشق شاہ
سہر سہر کیا روید نہ ماہ روزی آمد آنکہ شہ کرد سوار تا بو بندش صفار و ہم کبار
بود شدہ خادم بہر و بخین روز و شہت شاہ او بودی جہ زنگی اصل لب کندہ بر رخ
برد صورت پس بو کردی رخ دم بہ می رفت می آمد برون کای ملوک را و زبرد و فنون
حکم و فرمان شہ روی زمین این جنین است ای جنین زان حدی می شوخند خلق تا
چارہ نہ تا بیار د بر زبان عاری فی پیش آمد و کنت ای سپاہ ما میر مشتاقی با دیدار شاہ
منتظر بر وعدہ ماندہ خاصم از ملوگان کن از امر ان عظام روز و شہت ہم نشین شاہ
باز کہ کو این سعادت از کجا گفت شد از من موا بہریدہ دید خاص خاصم کرد از جہر گوید
کہ امیری کو وزیری کو کرد از موای خود گذرانجی بیسا چون تو بری از موای جہ جنین

اندک اندک از سوک و ارس پای خود باز درو اخترانی جنت الاوی ترا باشد مقام
 جوریان صفت سینه پیشین غلام بر برای از خودی رشک جلوه دیدار بینی روبرو
 سخن فرمود مولانا ما کج درین بنیوی اتقیما سحر آهین کرد تیره جینگی
 صیقل کن صیقل کن صیقل کن صیقل کن صیقل کن صیقل کن صیقل کن صیقل کن
 آهین از تیره بی نور بود هیشقی آن تیره کی ازوی صیقلی دید این خوش کرد و
 تا که صورتها توان دیدن دو صیقلی راسته آن بی نماز وان سوار کرده در دست باز
 چون سوارند بنهاده شود صیقلی را بند بکشی شود صیقلی غنلت بدان داد بر رخ
 نماید و روشن شود دل اوزق کردن تیره غلیظ تر است صیقلش کن تا که صیقل گوشت
 نماند بینی آخ تی بنی عیان در درون دل عیان کرد و نما بشو اکنون فصل دیگر است
 کمال جانیت بیاید روشن **فصل نهم** در بیان این حدیث و نظیر
 در حکایت آنکه گفتم در دماغ تاجر در جسد و در دماغ او ماند قال النبی علیه السلام
 ما من لقی الا علیها اسم و اکلمها یا کلنی فلان ابن فلان محمد مصطفی میفرماید که هیچ
 لغو نیست که بروی نرفته اندک این لغو را فلان کس خوره بداند که در کن قسمی تمامت
 در جنت سعادت و شقاوت و فقر و غنا و غیره و آنچه متصور شده است البته خواهد رسیدن
 اما هر که را یقین ضعیف است رزق او بی تعب جبر میگردد و هر که یقین بر کمال است رزق او
 بی تعب و طلب درسد کما قال علیه السلام رزق العوام فی بیئهم و رزق الخاص فی یقینهم
 هر که با خدا مشغول است و ملک ابدی طلبد در مهمانی خدایت و هر که مهمانی خدایت است او
 از نان و شوربای دنیا مرکز در غنا و جنانکه خداوند کار مولانا روم فرماید در غزل
 جو تو ملک بدر جوی بهمت زان شوربای در غمانی جودزه باش بران سوی خوشید
 که تا چون خاک ز بر باغانی بی زحمت کس آن رزق برایشان و باقی بر تمامت مخلوقات از
 و حشر طهور به واسطه حرفت رزق میگردند و موومن صاحب یقین بر مثال عرفان رزق
 بی تعب و جدی بیابد **الحکایت** از ذوالنون مصری رحمه الله علیه برسد که توکل ترا
 چگونه حاصل شد گفت روزی در زیر درختی نشسته بودم کبشکی از درخت بر زمین افتاد و نا

کتب در علم حاکم خداوند کار مولانا فرمود و در علم حاکم
 در بیان این حدیث و نظیر
 در حکایت آنکه گفتم در دماغ تاجر در جسد و در دماغ او ماند قال النبی علیه السلام
 ما من لقی الا علیها اسم و اکلمها یا کلنی فلان ابن فلان محمد مصطفی میفرماید که هیچ
 لغو نیست که بروی نرفته اندک این لغو را فلان کس خوره بداند که در کن قسمی تمامت
 در جنت سعادت و شقاوت و فقر و غنا و غیره و آنچه متصور شده است البته خواهد رسیدن
 اما هر که را یقین ضعیف است رزق او بی تعب جبر میگردد و هر که یقین بر کمال است رزق او
 بی تعب و طلب درسد کما قال علیه السلام رزق العوام فی بیئهم و رزق الخاص فی یقینهم
 هر که با خدا مشغول است و ملک ابدی طلبد در مهمانی خدایت و هر که مهمانی خدایت است او
 از نان و شوربای دنیا مرکز در غنا و جنانکه خداوند کار مولانا روم فرماید در غزل
 جو تو ملک بدر جوی بهمت زان شوربای در غمانی جودزه باش بران سوی خوشید
 که تا چون خاک ز بر باغانی بی زحمت کس آن رزق برایشان و باقی بر تمامت مخلوقات از
 و حشر طهور به واسطه حرفت رزق میگردند و موومن صاحب یقین بر مثال عرفان رزق
 بی تعب و جدی بیابد **الحکایت** از ذوالنون مصری رحمه الله علیه برسد که توکل ترا
 چگونه حاصل شد گفت روزی در زیر درختی نشسته بودم کبشکی از درخت بر زمین افتاد و نا

اگر از نول

اگر تو سوال کنی که ایمان چیست بگو ایمان آشتی که از پیش خود خوری و لقمه خور در
 داری و این را حقیقت دان که هر رزق آشت با تو خواهد رسیدن نه از رزق ترا کسی
 تواند خوردن و نه رزق کسی توان خوردن مناسبان سخن گویا با آمد **مستخرج**
 تاجری اندر دیا بر صیقلی در طرف روی کجا از بهر سود خواج معروف در عالم سمسد
 ملک باغ و گشت او را تاجی خواج را با باغ سبزی خوش است باغ ملک خود بدید می خوش شد
 سوی باغ و گشت شد و زنی خرمن کند بدید آن وقتون نوده نوده کرده بر سر تو زمین
 و نماز زیارت از در زمین دار و بگفت زان خرمن را چون نگاه آن دلدار المردمان
 عطسه آمد و ماغش از برود هوش خوار رفت گشتند خواجده خطه بگشت باز آمد هوش
 می طبله نورد می آورد چش جمع کرد نردمان کاروان جاها جسته در تدبیر آن
 برای از باغ با چاره شد در دماغش را در سخن خاند در در رفت و در آن حالت در مقام
 مدینه بگشت سالی شد تمام بعد سالی خواجده هم چش تاجران دایم نردان بهر سود
 روزی که در رفت تا بدین زید را علی لطیف نمازین حجامان که هم سست اندر حجامان
 خدمت مردم بداند مردمان خواج حکان جن چش لول جمله او را مونس مشفق شدن
 نظار آورد در صدد نردان حال دوستی حکمی شد در میان خواج حکان رفتند بشش جن
 و شوگردنگای شروی دین تاجری از بعد از این زمان بخودها آورد با شاه حجامان
 نامه کوشیم تا فرمان شود هر چه فرمان شد آن شود حکم بگذاشتند تا کاید بشش گشت
 و او در باغین هر چه گشت تا جواد بخت و او در پیش رخت او را خدعوش شد بگشتش
 خاست تا جلا شد و در تری این تا شاه که و قدر بشش عطسه زد ناگهانی ای چو لوله
 از دماغش از پیشش نیکو شد بدست خوشش بستند و او را نیکو سید و نماکاند و باغی
 شاه گفت آن را باغی که رزق ما بود و در آن آمد نما تاجران هم سخن بر جان سود
 و هم ترس بدست باغی بد شاه گفت این ترس از آن راستی با باغی این صاحب

کتب در علم حاکم خداوند کار مولانا فرمود و در علم حاکم
 در بیان این حدیث و نظیر
 در حکایت آنکه گفتم در دماغ تاجر در جسد و در دماغ او ماند قال النبی علیه السلام
 ما من لقی الا علیها اسم و اکلمها یا کلنی فلان ابن فلان محمد مصطفی میفرماید که هیچ
 لغو نیست که بروی نرفته اندک این لغو را فلان کس خوره بداند که در کن قسمی تمامت
 در جنت سعادت و شقاوت و فقر و غنا و غیره و آنچه متصور شده است البته خواهد رسیدن
 اما هر که را یقین ضعیف است رزق او بی تعب جبر میگردد و هر که یقین بر کمال است رزق او
 بی تعب و طلب درسد کما قال علیه السلام رزق العوام فی بیئهم و رزق الخاص فی یقینهم
 هر که با خدا مشغول است و ملک ابدی طلبد در مهمانی خدایت و هر که مهمانی خدایت است او
 از نان و شوربای دنیا مرکز در غنا و جنانکه خداوند کار مولانا روم فرماید در غزل
 جو تو ملک بدر جوی بهمت زان شوربای در غمانی جودزه باش بران سوی خوشید
 که تا چون خاک ز بر باغانی بی زحمت کس آن رزق برایشان و باقی بر تمامت مخلوقات از
 و حشر طهور به واسطه حرفت رزق میگردند و موومن صاحب یقین بر مثال عرفان رزق
 بی تعب و جدی بیابد **الحکایت** از ذوالنون مصری رحمه الله علیه برسد که توکل ترا
 چگونه حاصل شد گفت روزی در زیر درختی نشسته بودم کبشکی از درخت بر زمین افتاد و نا

گفت تا جلالان شالانان فخر خود را در نزد ایشان نشان
گفت آری رزق با ما رسید رزق قسمی است که عالم بدان آیت حق مستحق است
مال عالم را که رزق آوری هم قسم تو بود تو آن خورای مال تو شکر تو بزرگی هر روزی
رزق مردم را تو هستی با ما خواجه که خواهی که رزق کسی خورد عطسه آید در دماغش بر جسد
لب که بکشد چنانکه کسی بود در سخن را نام اشارت پس بود بختی تر نمود مولانا تا ما
کج رحمان بشوای او کسی که خود خورد رزق تو بدان این سخن مغربین است بگمان
اندکی گنیم ازین بختی اجل زایدی که بداشود قانون کل لشکر اکنون فضل دیگری پی
تادل و جانب بیادوست **فصل دهم** قال الله تعالی و ما کان فی
فی الارض الا علی به رزقها خدای تعالی می فرماید که هر چه حسنه نیست که انکس از رزق
او ایمان یکی راه جاکه است رزق او می رسانیم چکایت هر چه می بداند السلام به معلوم
شد که اجلس نزدیک آمد و از او فرمود که رزق تو را در دنیا که در این جهان گذشت
فرزندان رزق دارم قابل کس نه اند و از حاصل رزق او می ملک مال انکس که پیچیدند
و شوقی نوازند چنانچه حال این فرزندان دین چون خواهند شد از خدای تعالی وحی آمد که
یا موسی برب در یار و تقدرت با جنتی و در میان دریا سیاه سنگی جنتی سیاه خود در میان سنگ
بزن تا آنچه نمودنی است ترا بنامیم چون برب در یار رفت و عصاره سنگی در دو باره شد که یکی بود
آمد سبز یکی در دهن گرفته از خدای تعالی وحی آمد که یا موسی در دریا سیاه در میان سنگی
سیاه کرم سیاه را در رزق می رسانیم فرزندان ترا می رزق چون گذاریم ترا می او بسندال
و ملک و کسب و دکان نیست چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید **فصل یازدهم**
برو و خواجه زانی مکن حاجت دعا نگذرد و روزی در عمارت تو وارد توانی از روزی در عمارت
تو بسندار روزی عمارت تو را بنام خدای خود از رزق خود عمارت تو را در عمارت تو وارد
چون خدای تو و جل کنی از رزق تو طلب تست و با تو خواهد رسیدن تو را به جسد

مفسر
مفسر
مفسر

روزه و شتاب منجای کرمی صبری که با طهارت است جشن یکی نام می آید که شکر
نامش اول بوی میکند در جلالان که سندی است شتاب برمی آید پس مراد او است که صبر او
بیش از صبر هر کس باشد چنانکه خطبه میفرماید کار مولانا در روز روزه چون بیگانه ای که بیگانه
کلی میفری با شتاب بران چندین شتاب القییب القییب علامت مؤمنست که در
خدا و طلب گوهر ایمان باشد و از ایمان گوهر ایمان را جوهر با کرد و در راه روی دین
دل بدست آورد که چون عیار و بخار و سودای بان طلبی از میان بر خیزد در دیده دل منور
کرد و حسن عالم مکتوب در نظر آید بخت در طلب نام نیست کارگزاران که در راه باشد
چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید **فصل دهم** کارگزاران که در راه باشد چنانکه
و از روی دید چنانکه در کرمان گذر ای شاه زاده تو از ملک آن چنین که
تعالی در کلام و تالی در حق او می فرماید که هر که حرکت طینه آدمی که از کسب است
هر جماعت ملایک فرمود که آنچه اول آدمی که سید و الا البسلی و استنکی و کان من الملکین
چونکه با شاه زاده هر ملک بدر می طلبی چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید **فصل یازدهم**
ادبش با شاهای مسجور برب ملک بدر بچونی ای به نواج با شد
دل همه آدم علیه السلام ایچا یافت چمن الله در آینه دل آدم تا وقت ملکای جلال الله را
دید بر بچه و اندامند همگرا ایچن برت دهد و ازین اندیشه سلفی باز رسد چنانکه
علوی که از فیض جلال الله است با وی روی نماید قوت روح او از ان بود و قوت
جسم او اگر در فوجا بود چنانکه آید و بریند نام بسیار معنی چکاتی با آمد صفت
زاهدی روزی میان مؤمن گفت من کی عم خورم از بهر نام مؤمن مؤمن رزق از کسب
او و بدنامم که عالم را بدست منبر و کشتند چینی منکران طوطی میکردند او را باز بانی
ای یکی میگفت که این فاساد آن دیگر میگفت این دیوانه است آن یکی میگفت شکر تو این حال
در راه حق حسنه سوس حال آن یکی میگفت در دست این چنین کردیدی رزق رزاقان بین

روزه او را با در روز

حکایتی از میان سکنان گشت من گاری گنم با او جان کاتش تو از او مانش سرزند
و عوی سالی او بشکند نردان صادقی یامدگانی در توکل با منی و در تقییر
این چنین خوش را که در میان سکنان صاحب قرار کن اندر از خانه در برابر
تو توکل باش با کسی بسیار چون رسانده رساندای تو سکنان تو شوند سربان تو
گشت ما در جمله سلسله با میان خلق مرموز گشت در میان شهر این حال ای فلان
کی شود پیش از من ساکن اگر چنین است تقییر تو ویم و اندران بجز یکی جایی کنیم
من را بر این اندران جایی حق برمان در دست تو حق سبحان کردند از راه شد
چون تعالی مان ده و هر که در حرام روز نشاید در سر آن طرف رو کرد ای همه شکار
بای استیصال جان در جنت بی خطا گشت از جوی با یکی فرموده شای فلان
روز توکل حال چو را از او دیدگان در جسد حق است هر که در جنت است
روز توکل از این راه گشت بیرون کشیدند و دید روی تازه روی قدرت
شاه به پیش روی تو گشت اندر سوخت اندر ریاضت این شربت آوردند پیش از زمان
او دمان بر سر توکل کلان شجونی گوشه زندان کشاد و انکبان در جنت او غیب است
غیر از صادق گشت ای فلان که از روزی گریز بجو تو کجی برکشایانی دهان
رزق او با او رساندگان شاه حیرانی شد و گشتارو رزق تو آورد از اسپر او
چون بنیوشه رسیدند سکنان ماجرا باز گفتند آن زمان که با رزق خود مشک نمود
روزمان او تودو کا نشود یعنی فرمود مولانا ما گنج رحمان بشو او اولیاست
از برای نقره نان خوشی دیده صبر توکل و خفی این شب لوزه تو خوق جمع جنت
و در توکل نیز بداند شربت همین توکل کن فلان یا تو رزق تو بر تو توانی ترست
همچو از پیش کی تو تا نبی شد عیال الله و حق تو کل بر اول خود که اندیشه معاش
عیسای نماید تو در راه باش بشو اکنون فضل دیگر استی تا اول و جانت بیاید روشنی

از تو است

حکایتی از میان سکنان گشت من گاری گنم با او جان کاتش تو از او مانش سرزند

فصل یا ذریع

در بیان این حدت و نظیر در حکایت آنکه شیخ ذوالنون عسری
رحمة الله علیه در بیست و پنج و شش ماه بطعام شرابینا افطار می کرد و کس غذا نداشت
قال علیه السلام هائل المؤمن کفیل الطیر و الله یرزق بغير حساب محمد مصطفی میفرماید که مثل هر
همه مثل مرغیست خدای تعالی رزق او را هر ساله بی حیل و بی سبب چنانکه خداوند کار مولانا
روم فرماید **در حدیث** در خلائق روحهای پاک است روحهای تیره و کحل خاک است
این حدیث همانست در یک مرتبه در یکی در است در دیگر شب در کحل تیره یعنی هم
پاک است تا آنکه در ابد مغفول گشت بس دل خود را مگویند هم دل است عوام را شناخت
و امن گیر بود در نه کی کل گرفتار شوند و خواص را سعادت یار بود که او در عالم صفای روشن
گشت و بصفتان تقدیر را چ شد نظیر تقدیر رود تا کیفیت او معلوم شود بد آنکه مراد از زمین
فی روید لطف و قطره های بارانست و خدای تعالی از عالم خاک آمده است خاک را بی بالاید
لطیف میکردند و آن لطایف فی پوشند و تمام میکردد و از عنصر خاک با عنصر هوا بر می آید
و دم بهم از پنج ندر می سازند و می تند و بر کمال می رسانند تا امر این در ازل مقدر شد است
معانی چیز میکرد بعضی جو گندم شود و بعضی کل ریکان شود و بعضی شراب و کباب و نبات
کرد و این جمله خاک است چنانکه خداوند کار مولانا روم فرماید **در حدیث** این شراب این
کباب این مشک خاک رنگین است نقیض ای بشر اگر گندم و کل و نبات را بسوزانید گشت
از وی رود و قلب او پیدا آید و خاک کرده خلقت مخالفت نبات و جمع چرانات تا انسان برین
ساخته گشت **کافال الله تعالی** همتا خلقکم و همتا یخسبکم و همتا یحکم تا که آخری روح همه آن
قطره باران بود که بدعت خاک آمده بود بر فرود از خاک سر می گیا شد و از گیاه جوان شد و از
چهران انسان شد و از انسانی اگر کمال یابد روح از تره کی اعمال و ضمیر باز رسد و از لشکر
روح در عالم ملکوت برواز کند و از عالم ملکوت بصفتان جبروت متصل گردد این سبب خاص را
لطافت روح و جسم بر فرود جسم ایشان بر صفات روح اقتباس کرد و چون صفات روح یافت

حکایتی از میان سکنان گشت من گاری گنم با او جان کاتش تو از او مانش سرزند

برضالاحباب شده مالعلی که برصفت افت و منور گشت و جوارحه در نهاد دارد و از بر صمیم
اولیا که برصفت روح گرفت حجاج طعام کرده بقدر ارضیه و جسد و آن قلیل بود و فکین
است که اقل از قلیل بود چنانکه از خداوند کار مولانا میفرماید در **عقل** بسیار مستند
کردوست بسند مرکز نداشتند که نان جده باشد بعضی اگر مو من هصادق است
قوت فی تعب یابد و اگر مو من عاشق است قوت از عشق یابد و حصول آن سعادت آرا
ایشان در اش خدای تعالی پیغمبر بودند و از در برهما صاف گشتند لاجرم در وقت حضور قوت
شان از صف هده دوست است از لطافت و فیض آن قوت که روحشان را می زند
ارضیه جسد ایشان ثابت و تازه می ماند و چون چشم در عالم دنیا می کشند بر مثال برغان
رنگ ایشان کی کسب حاصل میگردد و اگر فرارسال در حضور باشند این حجاج نباشند
برضالاصحاف و غیره مگر آنکه از حضور درون چشم درین دنیا بیرون کشاید آن زمان حجاج

داستان

طعام کردند بقدر ارضیه جسد مناسب این معنی حکایتی آمد **داستان**
شیخ ذوالنون شیخ مومنان بود پنهان حیل خالص عام بود حل مشنگلها از و حاصل شدی
طالان ارشاد او و اهل شری ذوفنون بود در عالم علم نگریری هیچ اندر پیش کم
آفتاب بود اندر راه دین کاشفت برادر علم البقیه مسکنش در مغیره بودی دوام
چرا بر ساخته از خشت خام ستف آن خانه بسوی قوتی جز آن خشتی با بیرون رفتی ز در
کوز با و بر یابی داشت او زندگ طایفه صد جا رفوا نقد حبش این جهان این بودی
فی رفیقش بود و کس نامش پای ننهادی از آن خانه بیرون دایما بنشسته بودی اندرون
و قنبا بر پستی در صاحب توان هیچ و شش ماهش نهدی کس نشاند روزی عاقر شدی رحمت بر
کز کجا باشد طعام آب او کم شد سر رشته و مقصود بی خبر بودند از نام ایشان
شافعی بر سرته بر شیخ آمدی معرفت یافتی خرم شدی گنت این در بستنت دایم جز است
لیکن افطارت ندانم کز کجاست که رسول را بر یابی جواب این مرائع و ترا باشد صواب

شیخ گشت که در مغان سما فی خوردند از راقی بی کارای کیا که یقینت داشت کرد با خدا
فی حیل تو رزق با بی تجر ما شافعی بر سیدگان علم البقیه با شاعران و غنودای پیش دین
گنت کجاشکی ضربی با کبان اقتاد در خانه خورد در زمان مسکه از کجند و طاسی بر آب
ظاهر بدان بدستم بی جیب دانه خورد و آب خورد بر برید سری لانه شد مسکه با پدید
زانی زمان ستم زمان در رزق فی آید و راقی جود جنت شافعی گنت که او را یکی بود
اندرین گنت را و کافو بود یک سوال دیگرم اندر ول است که بر گشت فی است اما شکل است
دخل با خجی بود از روی عقل گنت روان عقل کن با عشق نقل تا بدانی کجا غذا حاصل است یا
اندرین ذره و اتفاق حاک او لیا را در بستت جاودان دخل باشد فرج را این را بدان
لیکن کان در صحن مرد و روی بی گمان آن لغز نور حق شود تجمین فرمود مولانای ما
بسیخ رفتی پیش ای اولیا کار با کار اقسام از خود میگرد که بر ما ندر شدنت شرم سیر
خلق عالم زنی سبک آه نند کم کسی از اولیا آگاه شد هم سوسو با اینها بر داشتند
اولیا را سمجی دیدار شدند یعنی ایشان هم بشر ما هم بشر مرد و ما ایسته از خوابم خور
این ندانند ایشان از غمی هست فرقی در میان فی صفتی مرد و کون آموکیا خوردند و در
زان بسکلی شد و زین شکایت آن خورد کرد و بدیدری و جدا این خود کرد و در همه نور خدا

شماره اکنون فصل دیگر استی تا دل جانت بیاید روشن **فصل دوازدهم**
قال بعد تعالی و کیتوانی که بگویم شگفتی یابنه سینین و از داده و اسعای خدای تعالی می
فرماید که اصحاف کف در رنگ کردند در غار خود سر صد و نهمسان دان در رنگ بر مثال چرا
بود و خواب برادر مرگ است گمان البقیه علیه السلام التزم اخ الموت و خواب ازین جانب
پیشش شدید است و نقل کردند و بجانب دیگر اصول یافتن است و با بدوش شدند چنانکه
خداوند کار مولانای فرماید در **عقل** همیشه جلا جانما شب می پرند که شهر شهر تقصیر است
ز مرغ نهی است جوع غایب بسببست دور می نروید هیچ هم نرسد و از آنکه او بختت

در این کتاب از آن که در این کتاب است

علاقه را برترند مرغ باز برد حفت بر سر خیز را بداند جست و وصف که نیز همین میان
خواهد بود چنانکه خداوند کار مولانا را در روز شنبه نوم با جن از الموت شد ان فلان
نفس براد آن بر در را بداند چون هیچ هراس ازین جانب بطاقت کرده روی جانب پنج هراس
باطنی بی آرد روزنه از سوی آبی سوجان گشاده می شود و حسن صورت روح بروی بیاید پنج هراس
از مشاهد آن حسن لذت بی یابد و از خوبی آن حسن مست میکند بر مثال آنکه مردمان چون
صورت بی بند از موش می روند چنانکه خداوند کار مولانا می فرماید در غزل زمان هر چه دیدند
در رخ بوسه که شرمه شرمه بریدند ساعد چو نگار بد آنکه صورت با بر مثال کوزه پاکست
بر از حسن روح از حسن جمال انداست چنانکه خداوند کار مولانا می فرماید و آنکه صورت کوزه
است حسن بی مست حق میدهند از نوعی و سر که آن لذت یابد از کسب نیست و ارشاد
پر و بی زحمت و از غفلت افرونی عاشق طالب کرده و روح او در بزم الوهیت را یابد و از غفلت
جمال بعد جری بکام او رسد سالها و خرم است و مدیعتش شود بر مثال اصحاب گفت و جسم
جان او از عشق پرورش یابد و تازه ماند و نرسد و نرسد چنانکه خداوند کار مولانا را در روز
فرماید بریده از خواب خورش از عشق بید پرورش کین عشق اکنون خراب را هم دید
هم ما در مست دنیا و آفت از یک جری بدید آمد است چون جری دیگر در رسد سر که آن
سعادت دست دهد دنیا و آفت در نظر او هیچ نیاید و هیچ نیز در چنانکه خداوند کار
مولانا را در روز فرماید در غزل شربست شرابست خدا را بنهایی که دنیا و دنیا بر یکو خد آیند
دوم بار و سوم بار چو بیکو بریزند ز دنیا و ز عشق فرد نمایند گشاده است گشاده است
سرخاست امروز که دنیا و سوم با سوی میخانه بیاید بر این ذکر رفت حق است لعل عشق کامل
در ستون رسد و روشن که گشاده چنانکه خداوند کار مولانا را در روز فرماید در **دعویات**
کم سخن گویم چون گویم کم کس ره برد باده افزون کن که ما از کم زمان بر خواستیم چنانکه
مشتوق را نهایتی نیست سخن حالها عشق و عاشق را نهایتی نیست چنانکه خداوند کار مولانا را

دعوی فرماید

سبب آن که در این حدیث میگوید که در کوزه خداوند کار

دو می فرماید در **دعویات** شرح عشق از من بگویم بر دوام صدقیامت بگذرد و ان تا تمام
تا آنکه تاریخ قیامت را حدست چنانکه آنجا که وصف یزدست عشق را با نصد
براست محبوبی از فراز عشق تا تحت اثری عشق چو شد بحر را مانند دیک
عشق سباید کوه را مانند دیک عشق بشکافد فلک را صد شکاف عشق بر ناند زمین را
از کلاف عشق آن شعله است که چون بر فروخت سر چه معشوق باقی جمله سوخت
هر که آتش عشق بچک آرد و نینسان سواد ما را با آن آتش در موز در جن هستیماست کرد
و از بزم آن شراب بزم آن سوی مست کرد و قرنها هدموش مانند که خدا را می اصحاب
کف صد هزار اندر هزار هست و مد موش بوده است و هست و خواهد بود چنانکه خدا
مولانا را در روز فرماید در **دعویات** هر کوشی کی موی دستی و بدوستی و ان ساقی مرستی
با ساعوشا جان چون در ک اصحاب کف از آن عشق بر دل لجرم با طالبان طالب شد
چنانکه خداوند کار مولانا می فرماید در غزل کوی را عشق نبودی کلب را کجی کلب کف
قلب را تنگ آدی با تنگ که در نهاد او از آن عشق شدم از آن عشق نبود چنانکه خداوند کار
مولانا می فرماید **شموس** سر که در نیست ازین عشق رنگ نرسد خدایت بجز در ک
عشق گشاید من از بجزا مرد و جهان را بجز در جن نهدک و در سر نهاد که عشق الله نیست
او دره دل است و از آن قبیل است که هم فلوت لا یفقون بها و کم العین لا یبرو
بها و کم آذان لا یسمعون بها اولیک کالاتام بل هم اصل مناسبین معنی حکایتی یاد آمد
بود قیاموس در روی زمین بد فعال بجز خدا و لعین کرد دعوی خدای آن رحیم
از خدای ترس بود او را نه بیم جمله دانستند که بدکار است نفس شیطانش بر او مار است
هر که حق دانست از وی دور شد هر که نادان جل را ز نور شد چند کس از پیش او بگریختند
بیم جان شدیم را می بختند چون بدخا کس گفتند آن خبر گفت دارند و طبلشان زودتر
کنند ایشان هم رفتند چون مواعنا را حق بناست صبر کلکی اندر این نقتاد

و ندکار

گفت آن یک زیمان ای چو او
 کلک سوگر بود غوغا کند
 سر نهانی ما پسر آگیند
 فی زنده و دور میکردند سک
 باز فی آید پیش نشان مشک
 آن یکی زدی پای آن مگر استگت
 گفت مسکن نیز مستحق است
 صن هم از دست نشان بگنم
 طالب با طالبان آمیخته
 در جفت نغز و بستد پای ننگ
 کردن این شد اکنون بای او
 آن یکی چون خست کردی آن دگر
 بستدی بر نهی بالای سدر
 بای سبک خوش بیانی فی دود
 با جماعت بر لب غاری رسید
 در میان غار رفتند تا گمان
 ساقی بگفت گل کوان آید
 مجلس راست پیش او در شمع
 شمع روشن را شد پروانه چ
 نیم جبره می برداشتنند
 آن خوش را آن طرف بگردانند
 سبده و سال خندی دگر
 جبره نشان از دور تان خور
 زنده تازه بداتا از برون
 نقل کرد با گلستان درون
 قوت بنمان که خوردی هر نشان
 ریختی ز نام مادی نه نشان
 دخلی خرج این را بدان
 کین مثل آورده ام از بهر آن
 تباخیاری سنگی گفت ای خلیل
 دخلی مستخرج فی بیگ دلیل
 هم بگویم رین مثل بشو ز من
 سال قطعه مصر جلد و روز
 سوی صحای می شدند آن سرور
 فی نشند جمع یوسف در میان
 از جمال خوش بگفت ای نقاب
 خلق دیدن مستکش زان سرا
 قوت نشان از حسن فی شد منته
 بجز از کل سحر خفته
 دخلی خرج این بود این را بدان
 این بود ابواج را قوت نهان
 جان یوسف بود صیقل یافت
 نور جان جانش این سو یافت
 در میان نور حسن است ای کسی
 یک پویشید است حق آن روشن
 همچنین فرمود مولانا ما
 کین حسن خورش در خود بیاب
 کین رحمن بشوای اقیما
 کین نماید روی با تو آن فتوح
 جسم ما و بوش باشد در جهان
 ما هر دریا زیر این که در نهان
 تا مکر در چشم تو روشن جروج
 ماجر دریا زیر این که در نهان

بش تا این

بش تا این چشم و بران شود
 کین از زیرش یقین عریان شود
 بشنو اکنون فضل دیگر ای سنی
 تامل به جانت باید روشنی
باید روشنی
 فالک لکنی صلی الله علیه و سلم
 الا انساکن کما رکن لکما رکن الذهب والفضة
 معا و نه اندر چون حدیث رز و لغز یعنی جرم خود را باطل بیدن
 جناب خداوند کار مولانا
 میزاید عزت نعلت از رسول که مردم معاوند
 بس نقد خویش را بر او از کان خوشتر
 بجای علی السلام انسانا معاونا برای آن فرمود است که انسان
 صاحب دل است و دل محیط تمامت دیانت و نظرگاه او از او
 پاره اوصاف و تجا و زاست جناب خداوند کار
 مولانا میزاید عزت و غنم دل که شکر یگان روی جهان
 ای دل دریا صفت سبب است
 و عکس تمامت خلاقیت علوی و سفلی بر سحره
 دل منقوش شده بدین سان که تقریری روی
 الکرانه را کجا دست داشت باشد بروی
 نهد و بروی نظر کند فرصت نقاب واکطول
 عرض او سونوب و تلی جناب کل دیانت
 در میان آن آینه بنده که مقدار یک گشت
 و تمامت این افنی را از مشرق تا مغرب
 و از جنوب تا شمال تا تمامت ستاره گان
 در آن آینه مشاهد کند چون قرص آفتاب
 که سونوب و تلی جناب کل دنیا باشد عجا
 از مشرق تا مغرب و از جنوب تا شمال
 چون تصور کنی هند را لکن سحر آفتاب باشد
 و چون یک گشت آینه چندین هزار ساله
 است بس آینه دل را کشف تا کجا خواهد بود
 تمام با بد کردن جناب خداوند
 مولانا میزاید عزت رسول که هر منصف
 جو این هفت آسمان در دل آید
 زمان کرد در همان هر که در اقلیم
 دل سفر کند از عالم صفا همچون
 سیخ بکوه قاف در دل پروا
 و صفوری بود عفا کرد و اگر زاغی
 بود همای کرد و جناب خداوند کار
 مولانا میزاید عزت از درو بیصاف
 ایم و ز صاف بیصاف ایم که قاف
 صفای دل صفت شود عفا چون
 در آن حد و در سید ناگه از ذوق
 آسمان در دل او ما می در تا بدوا
 ز بلس او آسمان زمین
 دل بر شکل نفس که در او از میان
 قرص آن ماه چشمه خورشیدی که آن
 ماه از وی نور آفتاب

میکند بدید طالع و غیب طلب زیاد کرد بر براق عشق سوار شود و بر آسمان
دل روزگار کل جهان و دکانها را سوزاند و با آن کینه تمام کند و با آن
کینه سوزی تو زردمان سوزد او زرد با چون پای خود بر سر نهی یا بر سر اجتناب
چون تو هوا را بشکستی یا بر هوا زمین یا بر آسمان و بر هوا صد دره بدید آید ترا
بر آسمان پیران شوی هر چه بگویم سخن در دعا و چون بر آسمان دل رود بر تو آن آفتاب
بروی تا بد از آن بر تو مست او کیمیا کرد و از آن کیمیا که بر کف تافت دل او ز کای با عیا
شود و این معنی را چنانکه با بد تصور کردیم که تیره و اجتهاد در دست گیر و از کف دل تل
کل با بترا شد تا که بشکست با کف خنده الکل را و بی باز رها جان خداوند کار مولانا سید در هر چه
هر که می برد کف خنده بدید هر که کف در جلدی رسید چون تافت عالم خفته و دل نشت و در
دل تو جای نیست پس تمام چه مقصود خود طلب باید کرد و چنانکه خداوند کار مولانا سید در هر چه
اینان بوم برین روز تو است و بس هر چه در دست در میان خویش چون او کسیدان و طاعت
بندار به حاصل کرد و از چهره علم و معرفت و محبت مقاصد میسر کرد و مسایب آن چنانکه او آید
بود و بعد از مردم ناره از غبار مسایب افتاده و طفلی که خرد و او صاحب طبع
سوخته و نازالت چند است پنج موشش تو است نمودند بر کف کای فقیر از کفنی دل کجاست
نیز از بقا و دعا اصفهان در فلان مرغ فلان جان نشانی کف هست آنجا بکا و کف کید
بازر از غصه و درد و زخم می نماید آج خیر است شویاب و طلب با این هم مقصود یا
با خیال خود کفنت سار چون جمله کفندش بر او کف زین تن بسوزان در طلب بیان و کار
ریخ بن و کف پاپ زریا تا ز دست فاقه یا هم مان این آیم از غداست این جهان
آن فقیر در دست عشق آن موم کرد و رفت سوی اسفند آن نشانی یافت کاید کفنت
جد نمود و کف را چنان کف از صبا چینی ز تابشام شب کدایی کردی و خوردی طعام
یک شبی بکفنت ناکام است اگر کسی تو ز کجانی و در کس کرده تو زدی مبدکار و غنا نمیشود

در دل

طالع و غیب طلب زیاد کرد بر براق عشق سوار شود و بر آسمان

درست

درست او کف بستن زنیان کف بستن بر زلفش چاکان خاکمان گفتند پیش آید است کو
در کف کرد و جوهر دست کف بستن خایف زور و جهر زور درستی احوال خود و او دست کرد
چون در حکوم شد قرار او را کف بستن بر خطا کف بستن او کفنت آن حاکم را از ضربت خویش
گفته اند نموده اند در بارش کاندان بغداد حسرتی است کف درخت بدستش تا زمین
جای آن خانه نیست از نشانی کاندان خاناست شکی بر کف آن زمر آن شکست کف می عدد
هر که ز یاد او نم و او هر کس من نکرم سلسله جوی آن شجره هستی سبک برای فلان
یا زور تو سوی خان کف بستن جمع شو اهل فرزندان خود را کف بستن آن فقیر از دیگران
خانه خود آمد و با آن انسان شد و روان و سوی خانیش تا چون کف بستن آن کف را از خانه
کف بستن آن حاکم شویاب کف بستن شد صدق بیداری او طالبان شد پس بعد آن
کوشی خوشی زدی کن چون کف بستن آمدند کار زلف طالعش بود کف بستن یار
طالعش کف بستن کف بستن در دست کف بستن از رخ سوزانی سخن فرمود مولانا و ما
سخن رحمان جنتوی انبیا با و روزی کف بستن از زردگان زمین دکان بود و کف بستن و کف
کف بستن دکان کف بستن زور کف بستن بیسان کف بستن تراش تا که ناکم کف بستن در کف بستن
کف بستن با و روزی واری بشو کف بستن کف بستن کف بستن تا در و جانت یا بد روشنی

فصل چهاردهم

طالع و غیب طلب زیاد کرد بر براق عشق سوار شود و بر آسمان
دل روزگار کل جهان و دکانها را سوزاند و با آن کینه تمام کند و با آن
کینه سوزی تو زردمان سوزد او زرد با چون پای خود بر سر نهی یا بر سر اجتناب
چون تو هوا را بشکستی یا بر هوا زمین یا بر آسمان و بر هوا صد دره بدید آید ترا
بر آسمان پیران شوی هر چه بگویم سخن در دعا و چون بر آسمان دل رود بر تو آن آفتاب
بروی تا بد از آن بر تو مست او کیمیا کرد و از آن کیمیا که بر کف تافت دل او ز کای با عیا
شود و این معنی را چنانکه با بد تصور کردیم که تیره و اجتهاد در دست گیر و از کف دل تل
کل با بترا شد تا که بشکست با کف خنده الکل را و بی باز رها جان خداوند کار مولانا سید در هر چه
هر که می برد کف خنده بدید هر که کف در جلدی رسید چون تافت عالم خفته و دل نشت و در
دل تو جای نیست پس تمام چه مقصود خود طلب باید کرد و چنانکه خداوند کار مولانا سید در هر چه
اینان بوم برین روز تو است و بس هر چه در دست در میان خویش چون او کسیدان و طاعت
بندار به حاصل کرد و از چهره علم و معرفت و محبت مقاصد میسر کرد و مسایب آن چنانکه او آید
بود و بعد از مردم ناره از غبار مسایب افتاده و طفلی که خرد و او صاحب طبع
سوخته و نازالت چند است پنج موشش تو است نمودند بر کف کای فقیر از کفنی دل کجاست
نیز از بقا و دعا اصفهان در فلان مرغ فلان جان نشانی کف هست آنجا بکا و کف کید
بازر از غصه و درد و زخم می نماید آج خیر است شویاب و طلب با این هم مقصود یا
با خیال خود کفنت سار چون جمله کفندش بر او کف زین تن بسوزان در طلب بیان و کار
ریخ بن و کف پاپ زریا تا ز دست فاقه یا هم مان این آیم از غداست این جهان
آن فقیر در دست عشق آن موم کرد و رفت سوی اسفند آن نشانی یافت کاید کفنت
جد نمود و کف را چنان کف از صبا چینی ز تابشام شب کدایی کردی و خوردی طعام
یک شبی بکفنت ناکام است اگر کسی تو ز کجانی و در کس کرده تو زدی مبدکار و غنا نمیشود

روشنای روشنی بکنند و راه نماید خدای تعالی نور معرفت خود را تا که خواهد کسافا
لله الشی صلی الله علیه وسلم کافی الله الملئق فی ظلمة من نور عظیم من نور کرم کرم این
حدیث که طقت همه مخلوقات از ظلمت بود و چون تم روش علیه من نور شد که بی
بر قدر قابلیت خود نور اقباس کرد و نورش بر سبیل این معنی تمامت مخلوقات
گدایان و در روشن نور جمال آند و هم انواری که در مخلوقات است ستار بود از نور
جمال آله چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید **در** ماه رویان جهان از حسن ما در دیده اند
ذره در دیده اند از حسن انصاف من ما جفت این ماه رویان گاه رویان میزند
حال دروان این بود در حضرت سلطانین روز شدای خاکین و زردید، هار از کیند
خاک را نور از کاحن از کجای جان من شب چون خورشید غایب اختران لانی زنده
زم که کویده آن من که کویده آن من مشهوری از کینه ز جعفری بیرون کند
باز جل مرتج کویده خنجر بر آن من دان عطار و میکند دعوی منم صدر صدور
چرخه ملک من است بر جها ارکان من صیحه از سوی مشرق اقباب آید بدید
کویده ای دروان کجا زنده اینک آن من زم، رازم، در پروما را رونق شکست
شتری منس بر آمد گاه شد همیان او نور ترخ ز جل پوشیده شد از نور او
شد عطار درخشش بار از رخ ز سبیلین یک در میدان چون دو آید اقباب آمدند
مان و هان ای بی ادب برون شوازید اقباب افنا هم آفتابا تو بر و ت
در چه مغرب فرورویاش در زندان من صیحه از سوی مشرق سر بر آور زنده شو
شدن حیرت آنگه از بر هان من بدانک آن نور جان جانش چون خیمه آن
نور زیتان جان جو شید ز جاده روح از ان انوار مال کشت بسان کوکب در می
در شگاه نواد و شجره زیتون ایمان که لاشه قیبه و لاخره است در با نچه روح چون بوی
است شاخ آن شجره متصل از کشت و بیچ آن شجره متصل بد جنانک خداوند کار مولانا میفرماید

شاه اندر دل

شاه او اندر دل دان چو او اندر دل بود ان شجره را کیه بر غرضش از کجا و ساقینت
و از نیت آن درخت روشنی زین ایمان در نامه نور علی نور جلجل آمده اما بعد
الله انور من کسایه و اب تو فنی است هم کرا تو فنی نسبت کرد و بر کینه
و کجائیت بود همای قاف قرب شود چنانک خداوند کار مولانا میفرماید در
چو شمشاد که دیدش ز همه خاق بریدش نظر عشق بدیدش همه حاجات روا
چو زمین بود فلک شد هکی حق نکل شد بشری بود ملک شد کسی بود همانش
چو لبت سعادت تو فنی شد و در مخلوق نسبت که لکده ایست من الله و اما علامت
توفیق است که مر و با خشمش جلم شود و جملش علم کرد که جاهل شایسته دوست
حق نبود که قال النبی صلی الله علیه وسلم ما کانت الا حق و لیس جالها و چون عالمند
دوست خدا کرد و خدا جو شود و ازین سوره ها خام روی بجهنم آورد و بدین مشغول
بود تا از جن جان خود لذت یابد و سر رشته آن جشم را طلب دارد که روح از سر
منور شده است و ممکن است که ناگاه بر آن جنم رسد و خودی خود را بسیلاب
دهد چنانک خداوند کار مولانا میفرماید **در** جان من آن دم که بدیدم سترا
جان من از جان تو جزی شوی چون دم از جنم تو آب خورده نخره شد اندر تو و سیم بود
دم که از خودی دار صد و اصل کرد که در کجای این بدین سان بوده است چنانک مولانا
قرب زباله بسنی رفتند قرب جی از جنم هستی رفتند و اولیاء الله
بدین طریق و اصل میگردند مناسب این معنی حکایتی یار آمد **چکایه منظم**
چوم کای بود عاقلش بن هر دیار و ملکن ترکستان زمین مال تقسم کرد و کای بیحال
روحیات خود در ترس قتل کای کو کلن ز زندان روزی بدر سنک ز کین داد کنت آن دم
چند ایستادی بدر این بلخین حسب خاصیت در و فرمان من از برای خاطر فرزند خویش
کشت این واقعت بخت کشت و ان درو خاصیت بخت عظم دفع سم را نافرمانست در و سم

در کجای این بدین سان بوده است چنانک مولانا

آن بسویشا شد بر کزین سگ کرد بنیان در جرم برنگز رنگ جرمی عاقل صدر اجل
نقل کرد چون وقت شد آملیل آن بسویشی باخوان که مرا است شکی به نظیر اندر بها
حلمیکند آری که بدر داشتی از جلد این را در و بند میل او کرد و دل او گرفت و
اصل مال خوش را با وی بداد در میان بنام بدید آمد حسد خفی میکند هم اران یکی بود
ممنونشان گفت از علم بدر این بسویشی به است بی خبر حکم حکم است ما صاحب فینیم
قیمت آن سگ اورا بکنیم چون بهای بکنست یقیمت شدیدر با بهاء سبیل از و توان خرید
ای برادر چون بیامد در میان منون با کون گفت ای فلان سگ خودت را که قیمت کنیم
شستفاده وصف آن قیمتیم چون سگ اورا و با ایشان نمود این چید بر حاست مهرشان نمود
با بهاء موخند علم بدر جرمی شد یافت زان حالت گفت آن بدار با بود و غور
باره بندای کردم سرور علم نور دیده ام چون بر فروخت علم آمد آن حالت را بخت
زین مثل مقصودم است ای بر خاقت از جرم خود خبر ای برادر نیستی تو بیخاک
نور باکی نور باکی نور باکی حسبت مشکاه آن دل همان تو وان زجا چیست و صحت آن
از زجا نور باکی نور باکی تافه ای جنوب از شمال این من کل را با و دل سیاب
وز دل اندوسوی چن چن تاب تا که نور الله را بسنی بنام مجموعی بر درخت جان بنام
انگیز کرد و تر ایمان درت اندرای بعد از آن در جرمی تا تر این حال با ناید بر پیش
نخدا دانی و احوال خویش تا سیاحتها نیابی این چنین در جهان خون خوره با شی چوین
نمکن فرمود مولانا ما کنج در جهان بشوای اولیا آنچه من کنیم بقدر فهمت
هر دم اندر حسرت فهمت که سخن کش یا کم اندر این چون کل مدبرک رویم در چن
آن کنیم در پس ناکردان من که تو قیله و اما کجاست تا کجا ایجا که جان را نه نیست
جز سببش عقل الله نیست که گویم من بلغز بای تو که گویم هیچ من ای وای تو
بشوا کنون فضل مرا ای شی تامل و جانت بیاد روشنی **قال الربی**

صلى الله عليه وسلم **أول ما خلق الله تعالى نور** ثم خلق بعد من نور محمد صلى الله عليه وسلم
خسرای تعالی اول نور مرا آورد در خبر دیگر آورده اند که اول ما خلق الله القلم و
خبر دیگر فرموده است که اول ما خلق الله العرش و خبر دیگر فرموده است که
اول ما خلق الله العقل من چهار حدیث یعنی واحد است رسول خدای تعالی با سماء
متوافق یا و کردست و جمع حکما آن نور را **عقلک** اولی و **عقل کل** کل شیء می خوانند تمامت
موجودات از قوت فیض آن نور بدید آمد از افلاک و عناصر و مرکبات عناصر یعنی
جمع معدن یعنی جمیع نباتات و جمیع حیوانات و کواکب و ستاره از فیض آن نور قوت
یابند و تا غیوت کواکب در عالم سفلی و علوی ظاهر بود از عناصر و جمیع مخلوقات
ترکیب وجودی یا هر بعضی جرم کرد و بعضی نباتات و حیوانات و اجزاء و سوره ها کرد
و بعضی حیوان و انسان کرده اگر انسان حاجب دل شود یا یا به سجده انزل علوی سفلی
شد است از سفلی و علوی کرد و از راه دل بر آسمان عروج یابد چنانکه خداوند کاروانیا
سیر یابد **در** از اجزای آن بر سگ کل تا نوبت بر ریحی و زوا و دل بر آسمان معراج منبر سماء
و به این خود را جرم کرد و **قال النبی صلی الله علیه وسلم** کل شیء یرجع الی اصله چنانکه
خداوند کار مولانا میفرماید **من** از صفاتش رسته و **ان** در صفاتش از و جلال تو
و چون صفات الله رسد انوار جمال الله را مشاهده کند و در نور جمال الله نصیب
پرده نور است اول پرده نور در پرده نور ثانی محوی کرد و چنانکه نور ماه پیش نور آفتاب
و اندر میان هم پرده نور جمال با ز نصیب هم پرده نور است سالکان و عاشقان جمال
همگی طایفه بر قدر تقرب خود در پرده انوار جمال معکف اند تا بر تو نور جمال الله تا مبدوب
همگی نور جمال الله تا مبدوب جمال بگذارد و در سخن عرفه کرد و **قال النبی صلی الله علیه وسلم**
بسی نور جمال الله و حکم الی حکم الی **قال الربی** اول نور خداوند کار مولانا میفرماید **من**
بدر انست که این سواد از سن گند مجنون دلم را در و زنی سازد و چشم را کند همچون

چون گشتی ام هر آنرا از میان فلزم بر خون
ز دستانم سیلان برانگاه بر باد
ز دستانم بران لشتی که نخته نخته بشکافت
که هر کس زور ریزد ز کرد و شمشیر کوه کوه
بعضی هم بر او سر خود آن آب دریا را
چنان در بیابان با یان شود بی آب چون
شکاف نيز آن با سون نکلن فرسار
گشت در قونا گایان بدست فرعون قارون
چنین تبدیلیا آمدند همامون ماند و دریا
خی راغم و کز چون شد که چون وقت
کلمه جند در صفات انوار جمال الله و بدید آمدن مخلوقات از فیض جمال الله و از علوی علی
شدن و باز بگردانیدن و از سفلی علوی کشیدن و با انوار جمال الله رسیدن و هم یکی بقدر
مرتبه خود رویت در یافتن بطریق دیگر که خاص و عام تواند معلوم گردون باز نمایم انشاء الله
تعالی که تریب فهمها کردد اما بر طالب شرط است که از عالم کل بعالم دل نقل کند و روزی
دل را باز بدیده دل حاصل گرداند و با دیده دل با انوار جمال الله رسد مناسب این
معنی حکایتی یاد آمد **منظوم** حق تعالی را جلال است جلال از جمال الله تا نور جلال
برو منصفه از است ای سنی برده انوار جلال روشنی اولین در تاتی کجای فطرت کباب
مجموعه اندر طلوع آفتاب در میان هم یکی بنصیر از برده و دیگر میدان اندر خیال
بر نشان از جو نشان بی نشان پس چرا شدن نشان اندر نشان ان نشان در کز قرب آفتاب
ن نشان از نشان انجا کجاست خست مخلوق آنچه در میان جلد مخلوقات از و با بد نشان
هم که شدت قرب با جفا ی بدر با جلال الله او نزدیک تر هر که از حق تعالی روشنی است
تا جلال الله جلد دید نیست در جلال ذوالجلالی را نیست هیچ مخلوقی از ان آگاه نیست
قدر فهم در مان گویم کلام تا تواند فهم کردن ای کرام حق تعالی از جمال او آید
از دیدست نور فرخ المرسلین عقل کل و عشق گویند و قلم جلد معنی یکی آید هر چه
رو جبهه انبیا و اولیا هست ازین نور بی جنبه نسک آمد بیدار از چشم آن
لوح محفوظ این بود این بدان روح خاصان ملکی از فیض آن زمین سبب در مرتبه انسان فرود

زود بد آمد هیولا را صفا میجو آینه بر روی قضا صیقلی از نقش کل در یافت
حکمای لوح در وی یافت از هیولا شد فلک عظم بید این بود ای دوستان عرض محمد
زان فلک شکله روح آمد بدون این بود کس عرش ای و فنون این فلک خلاق کردش با کند
ما اثر در جهان پیدا کند از صیقلی او فلک صورت است این چنین نقش بجای در کعبت
مشتری رویت تدبیر فلک قاضی تدبیر صفت جرن ملک زود بدید آمد ملک حرج را
اوست سر لشکرش توج را آفتاب ز فیض او پیدا شده فاجها ز بخت و ز پستانده
ز سره را از انجا است این حال عشقهای دلبری و قیل قال او همیشه گشته او هر خبر
از فروغ او عطار شد عیان صاحب یوان و صدر خراجگان ماه از و دار کلاه دیم کمر
او همیشه گشته از بهر خبیر از عناصر شد عارت این جهان شد بنام معدن جوان عیان
خاک کندم که در بدستان شود کندم بستن توان شود تا ازین انسان شود نور ملک
بگذرد از او جهای نه ملک انگهان با نور احمد سرزند باران عشق از ان هم بگذرد
با جمال الله که در او تو من آفرین ای راه که در صد آفرین رویت ایست جز این باشد
دست ز با جمال ذوالجلال باید باید بر کعبه بنزد بان بود انوار با پسند عیان
اندر ان انوار های کبریا روحهای انبیا و اولیا صف زده اروح قدر قرب عشق
تو بلین از قرب آن صد بار پیش که برسد طالبی از طالبان که چگونه حاصل آید دیدن آن
ساکان گویند آنرا این جواب که این چشم می بینی کجواب خسته است این چشم آن چشم دل
که میان خواب دیدن حاصل که بدست آری تو چشم دل نماند پدین انوار جمال الله عیان
اندرین معنی نظیر آمد بساد چون بگویم خوش ششوی خوش نهاد یکشبی راه می گفت ای خدا
حسن خود را از کرم با من نما چون زحمت چشم باید روشن بشت اقبال نکود مخنی
و حی آمد در زمان از ذوالجلال کنت انکس کوز ما جوید وصال و انگهان دعوی کند در عشق لاف
شب شب کی بخند از کزانی تشنه چون تشنه است از بهر آب با زنی برده ز ماکولات خواب

وصال

خود نمی خنید و گری خنید او آب می بندد کباب از بجز جو که ترا هست آرزو اندر وصال
تا بپزند حسن انوار جمال کم خورد و کم خستند و ای سرفراز
برتر از این تیره کی آتش کلمه تار من در روشن جان دل مست در دل روزی از سوی
دیدم دل آن بود از این بخت چون بیای سوی آن روزی دیدم دل باز بینم با دیده
پرده های حسن رب العالمین همچون فرمود مولانا می گنج در حق پیش وای اتقا
پرده از صد هزار از نور حق پیش چشم دل نموده چون پیش در میان هر یکی نه صد هزار
پرده دیگر بدان اندر شمار در پیش هر پرده قوی را تمام صف زده هر یک در هر احترام
اهل صف اولین از ضعف خویش چنان طافت ندارد نورش بشود اکنون فضل دیگر ای کسی
تا دل جانت بیدار و روشن **فصل شانزدهم در تائیلین آیت و نظر در حکایت امیر**
سلطان سنجو بعبقاری تیر انداخت و آن تیر بطن رسید فال بعد تعالی من قتل نفسا بغير حق
فکفرت فی الارض فلما قتل الناس جميعا خدای تعالی فرماید که هر که نفس بکشد که او نفس نکند
کما قال الله علیه السلام المسلمون کتف واحدة چون همه مردمان یک نفس اند اگر تا مردمان بکشد
سجنان باشد که با همه مردمان بکشد باشد و علم را اقرار است در او و فساده فی الارض نزد
بفضل آنست که اگر محضی زنا کند عظیم گناه او جان باشد که تمامت خلق عالم را کشته باشد
و نزد بعضی او فساده اسم کفر است یعنی اگر کسی بر او و نهی خدا مکر شود عظیم گناه او جان
باشد که تمامت خلق عالم را کشته است و نزد بعضی آنست که هر که او الله را بجای نیارد و از
نهی که الله خدای تعالی اجتهاد بگوید عظیم گناه او جان باشد که تمامت خلق عالم کشته است
و سجنان اگر مردمان را شخصی دشنام بگوید عظیم گناه او جان باشد که او مردمان را کشته باشد
کما قال علیه السلام الغیبت اشد من الزنا بدانکه مسلمان بودن و مطابقت قرآن کردن
و حدیث مصطفی کردن کار کسان است نه کار خسان مگر او دست با زبان دراز بود بجز حق
مطابقت قرآن مکنده مسلمانی او دعوی بود نه معنی چنانکه در قبل و هم چنانکه اگر مردمان کشته
بخت

درب
باید که

نم

عظیم

عظیم گناه او جان باشد که گوشت او هود من را خورد باشد کما قال الله تعالی و لا
تفتت بعضهم بعضا ای یک حد کم آن یا کل لحم اخره میتا و در خبر دیگر آمده است که
غیبت کردن در گناه عظیم تر از کناه ریاست جنانک خداوند کار مولانا دروم
فرماید **در غیبات** جو هیامومی براری نه بسیدی و سیاهی بشناسند میزدند که
طبعی و در ای هود من اوست که بروزی قیامت او را اقرار باشد و اگر اقرار
نست جو که خطا ما صا در شود بر نداشت خطا ما سوزش و جوشش باید که باشد
قلت سوزش و جوشش از آنست که اعتقاد کمتر است بر حساب و عذاب و آن
مستی اعتقاد است چنانکه خداوند کار مولانا دروم فرماید **در غیبات**
امشب حرات مستی فردا شود بویین چه چیکما دیدی چه شیمین شمشاد کستی
اگر در نهاد تو عشق خداست و می خواهی که جمال الله را بویین تا ازین فصلت
بهر میری و دل تو صاف بگرد چشم دولت مکتباید روح بچون و نور جمال اعتقاد
بجا نوانی هشامه کردن دعوی عشق خدا ایکنی اما حد عشق تو بیدری می آید
و بجه بیرون می افتد چنانکه خداوند کار مولانا دروم فرماید **در غیبات**
برو که کار کی داری بکار خوشتر بنشین تو بر یوسف بن عاشق سخن زلیخا خور
غایمان خراج و مرتبه اعیار مردمان ندانند و ما بر بختگان راه بوسند، نیت
چنانکه خداوند کار مولانا فرماید **در غیبات** بر شمشاد صا و حق بر مصاف
تو بخند ما و سوگم زن تولا ف هناسین معنی حکایتی با آمد **داستان**
پادشاهی بود منصف در همان شاه سچ بود نامش ای فلان اتفاقا شاه شد روزی سوار
رو بصره کرد از بهر شکار بروخ صحرا سیاهی بیدید آن سیاهی دورا بیدید
چگونه گفتند آن عقاب است گمان شاه جستی دست زد اندر گمان تیر بیکان بنم از تو گشت کشید
چون فرستاد از قضا با وی رسید چگونه گفتند آفرین صد آفرین سوری میدرخش شدت گریز

کر

مجلس

دید طبعی بیخ سار خرد است
 ترا از مبلوس بیرون رفت است
 میکسرت بسین بر باد است
 آنچه من کردم بفرزند گسان
 خون او بریزم روان بر زمین
 مرد بود تا کسی عشقش بود
 در طلب فتنه و آوردند در
 بگره و بی گداز و بیشتر
 زانک خونین جاها گردند
 بر سر زانوشنیت شریکش بر
 بر سران طشت نوح بی میان
 بند فرام از بهر بسر
 خواه طشت زر بگیر و خواه سر
 پیش این کس را بنامند درین
 گاه در انصاف مضمف زد دهد
 پیر اندر دست پای شرفناک
 کنت همه چون من فدای شا باک
 تا قضاوت یاد ماند این داستان
 تا سینه عاقبت اندوه آن
 زان کما از ترس حق بواند شد
 این حکایت در جهان افسانند
 وز رخ جان دید نور ذوالجلال
 در ندامت سوز اگر شود بران
 کان جرفراست جرفه که در کان
 مرکز انصاف است اندر جفا
 نیکم است در دو عالم ای جواد
 که همه بر کوه شود مرد و زنش
 کرد نشینند ز گرد و دامش
 مسطراست انصاف مضمف چون حکم
 هر نفس و هفتدای انبیا
 نعل نیست از رسول مجتبی
 هر نفس را هر که بود که گزیدت
 همچنان باشد که او را گزند است
 چونک بدگوشی جای گشیت
 بد بد از گشاد و بد بد کرد دست
 که تو گویی بد کن که دیگران
 بد بگویند بد تو باشی ای بدیوان
 حکم بر ظاهر بود بد بد و بد
 ظلم خود را که داری از خون
 زان بدی تو دو هوسک بد شود
 فتنه حاصل کرد و عجب شود
 عیبت گشتار بد اندر خبر
 سحر قتل مواهناست ای بهر
 نچینه را برون مینکن از جسد
 خوش شهر مکن از اسم بد
 که خدای تو با کس بر مگو
 که خود اجری تو از آری جو
 هر که اخلاف کرد از شن چنین
 او نه بیند وجه رب العالمین

روسلان

روسلان شو که در ادب
 لریع سما از فضول محبوب
 کج دهان بشوای اولیا
 دور باش از صحبت کج ادب
 بل ادب ز خویش نهما گردید
 بل اقلی در همه افانی زرد
 تا دل و جانست بیادوستی
 قال الی صلی الله علیه و آله
 اگر کسی فتنش الا خدا ص
 بقا مبر فرمود علیه السلام
 که با فتنه اخلاص است برانک
 خداوند سبحان و تعالی را
 جلد محو قات و دوست می
 دارند تا از دوست تا بدوست
 فرخواست چنانک خداوندگار
 مولا نامی فرماید
 جمله اجزای خاک هست
 جو عاشق ناک
 لیک تو ای جان با ک نادره
 تر عاشق چه تو نیست
 که ز روی آتش عشق
 خداست بسبب از آتش
 آن که فرمود مسلمان طالب
 خلائی یکی ز آمدی شود
 و یکی جا بدی شود و یکی
 بر همین یکی رهبان و این جمله
 است آتش آن عشق است
 که مگر یکی ز نماز و در نماز
 کج خلق خداوندگار
 مولا نامی فرماید
 گفتند سوز آتش با شوق
 کافر مجرم از آتش حق
 جز بطلب ندیم
 جمله مخلوقات جانب حق
 را می خواهند اما نگاه داشت
 جانب حق دشوار است در روی
 خدا و سستی دیگر نمی
 گنجد چکایت روزی محمد مصطفی
 صلی الله علیه و سلم نشسته بود
 حسن حسین و ابراهیم
 بسر رسول نذر رسول جمع شدن
 محمد علیه السلام بنظر محبت
 برایشان نظر کرد و در
 مال جبرئیل علیه السلام
 مر رسید و گفت یا رسول الله
 خدای تعالی خیرت کرد و تو فرماید
 همین ساعت از میان من
 سه فرزند یکی را از او
 بقا بدارم تا بریم اختیار رسول
 راست کلمین فرزند را
 بریم محمد علیه السلام
 گفت یا جبرئیل حسن و حسن
 حسین از آن علی و فاطمه اند
 اینها بر اطاعت نبوک
 که تو از آن اینها جدا شود
 رسول علیه السلام بنقل
 فرزند خود را بر ابراهیم رضی
 شد جبرئیل علیه السلام
 گفت یا محمد ابراهیم را بر زانوی
 خود نشان تا ملل الموت
 قبض جان او کند و اگر
 طره آبت از چشم رسول
 بگذرد خدای تعالی از غیرت
 نام احمد را از تو فرست
 کج کرد اندر زمینها
 که آب از دیده جگانی
 همچنان بر زانوی رسول
 ابراهیم جان داد و محمد را زنده

آن نبود که در زندگانی خداوندگار مولا نامی فرماید نگاه بان دروید است چشم دلاری
نگاه دار نظر از رخ و یکبارگی که چشم در آید به پند آید بگو بر و که ستمی ترسم از جگر خوارگی
دوستی خدا را سوز باید ترک بچیند و مراد صلاه و نیایش و عبادت و عوار است و سبب بالاشدن
کار هم گشت جنانک خداوندگار مولا نامی فرماید **در هر کجا هست او بر حمت فایز است از حمت**
هم که گشت آن مایی و اصداد ما و من **من** نه از آتش دروید است و نامش عشق
هم از دروید و بد و نامش یار و طالبان و محبان خدای تعالی بر سر قدم اندر قدم اول
مخلصان اند و مخلصان بر دو نوعند نوع اول عطای است او را بر شد و ریاضت حاجت
نیست چنانک خداوندگار مولا نامی فرماید **در هر کجا هست او بر حمت فایز است از حمت**
هم که گشت آن مایی و اصداد ما و من نوع دوم کسب است که با رنادر شد در عمل جز اول
و با خلاص رسد چنانک خداوندگار مولا نامی فرماید **حجت تجویبی در دم انداختنی**
تا نبیست جو روم در جوی تو و قسم روم در حالت انخلاص الکران بر ادبش اینها را بر
میدهد بان مراد التفات نمی کند چنانک خداوندگار مولا نامی فرماید **سوی آید**
بجو دیدم در کفتم کیل قسم سیوم آتند که حجت خدا بر سر زبان را از در دل شانه بر حمت
دینا فرو گرفته است و آن دل را که است الله و مسجد اقصی خزینه قماش و بنا کرد و بنا
چنانک خداوندگار مولا نامی فرماید **خرید خانه دول رادل آن تست میدانی**
هم از حمت در خانه از آن که خدا باشد قماش کان نبود برون انداز از خانه
درون مسجد اقصی سک مرده چرا از یا فطن الا خلاص وقتی بود که ظاه خود را نگاه
داشتن و چون ظاه را تواند نگاه داشتن البته آن ریا و او برکت نگاه داشت
ظاه با خلاص آنچه مدد بخدای تعالی راه یابد و چون بخدای تعالی راه یافت مخلص
شد مناست امن معنی گمانی یاد آمد **مطمئن** جامع و اید و مشتق ای سوزان
نیست مثلش در هر ملک جهانی حاصل و فتن بود و صد لکن خون خراج از دخلش بدان ای ز فتنه
ان

آن مژگانان با فرموده بود در و سایه بر طها نموده بود **کمال** از اهدا بود و از زمان
تولیت او را بود اندر زمان که بود در و پیش که با شغنی که جوان که بر پایشند: **سختی**
حکم حکم است اندر کارها دست دست است در کارها بود در و پیش ریالی خود نما
زند با نمود بر آن هوا سوی جامع رفت و آغاز کار گفت از بجای توان کردن شکار
مختلف نشست و سجا و گنبد بعد از آن بشکافتند و جویند و عطا کردی خلق را با احد طریق
کامل چنین است آن چنانست **صایم** الله تعالی که نیاز گاه خیر و نفعها پس در از
تن نهاد اندر ریاضت سخت استخوان پوستی شدن بنیف دم بدم چون کرد نموی را نغزید
یافت باز از راه و شد سعید آن ریاضت چنگلی اخلای شدند بر کزید کشت و خابن اخلای شدند
مدتی شد حکم جامع بود رخت ازین عالم با آن عالم بیورد اتفاق این شد میان مردمان
گرسنه و اوست در احکام کثرت او رفتن کای صدر تقا وقت حکم گشت بسم الله بیا
گشت آری ای بزرگان چنین دام خود اعلانه بودم بهرین صید و ایدم شد همای جاودان
انعامت گشت این ساعت بلای همچون زاهدین در کار جنگ تا نماید در تو عشقش بوی و نیک
ظاهر آری باروی ریا یک زمان می کوش زهد و کما کان ریاضت اخلای کردی فلان
تا بهی روی توی نالمان مدتی رو کار مردان بیشتر کن خود خوب بنشین و خوش اندیشین
کایا بر شایه را مستقیم جرب چون کردن بانسجم **نوع** و وی انبیا کن مدتی
نازکی خاست می کش چینی گزندی طاقت کم خوردنی باری کم گفته و نا کردنی
تا آن روز می ستان جامه پوش حدنگه می دار و در و پیش پوش هم جای تقویت از وی کز
تا که بنشین و حسد و خاک ریز پوش رضای تو غما با کسان کان بدانند هم کسان هم خندان
تا بیایی از مسلمان خوشی و ز شطاط دین جویر لقمه چینی جانشی اش برداخت سوزند
چرخان و سوسا سارا بکنند عشق ز تو زن رود از یاد تو چون و سوسا و سوسا رفت کشتی نماند
لا اینست کار کز شوم ز در کان و سوسا سوسا سوسا ای سوسا سخن فرمود مولا نامی **عنا**

اینست کار کز شوم ز در کان و سوسا سوسا سوسا ای سوسا سخن فرمود مولا نامی **عنا**

چون کند و کسب و نامی مستحق بعد از آن بی خواب گردد چو زود تانیایی در رخا و خود بخیر
که که جوی تو از شخص دیگر بشو انون فضل دیگر ای سنی تا اول و جانت یا بدروشنی

مصرعه

قال الله تعالى **انما امواتكم واولادكم فتنه** خداوند تو و اولی تو فتنه می نماید ما لها و فرزند
شما فتنه است و شوارترین محبت را فتنه میگوید یعنی فتنه اولاد است که اگر شخصی در پیش
است و عیال بسیار دارد و دل او در مشغولی حاصل کردن نفقات عیال خواهد بود
و با آن سب از ذکر خدای و حضور یا خواهد ماندن و آن زبان او بود سو و شربس نرند
ش فتنه باشد چنانکه خداوند کار مولانا می فرماید **عقل بر اوج دور کند بر نزد دوست بدست**
هر چه روی نمی آید از انکوست بدست خرافی دوست اگر اندک است اندک کینت
در و ن چشم اگر تم تالی موسست بدست قال النبی صلی الله علیه وسلم **کثیر الغیال الضعیف**
الرجل اخیر رومی باید که او را یقین کامل باشد تا سهل و قوی در طلب رزق گوشت و بیشتر
او قاتب در حضور و ذکر الله مشغول گردد و فتنه اموال است که شخصی مال دارد خوشی
سودا و زوران مال او برینا مشغول گرداند و چون بدینا مشغول شد یا خدای تعالی اول
او برون رود و چون یا خدای تعالی در دل نماید نفس شیطان تلفر یا بد و افعال او بعبادت
آجامد و از محبت مال جریس گردد و از جرح نیز جلال و جرم نکند و حق الله را مستحقان
زیبا ند و بسبب مال خلق خدایا با زارد و بر خلق سروری طلبد و از طع مال و وجب و
حسد ها و فتنه خیزد و این گریبان او را جاک کند و آن بوشن را بردارد و برادر براد کشد و
را بد رگشده بد بر سر رگشده و حله باونی انصافیه را و در چنانکه خداوند کار مولانا می فرماید
ای دیده بوشین یوسفان که کک بر خیزی ازین خواب کران **کشته که آن یکل جویلی تو**
تا در انداز غیب اعنای تو خون فتنه بعد برکت در قصاصن **تو کوه مردم و یام خلاص**
ان قصاصن قهله سازیت بش زخم آن قصاصن بازیت **زان لب خواندست دنیا را خدا**

خاصیت

خاصیت مال و جاه است که مرد و اطفال می کند خدا ترسی در وی می نماید همچون غولی مرد را
از راهی برد و مستوجب آتش در رخ می گرداند ازین سبب سفا مبر علیه السلام فرمود که
جب اللذی را دس کل خطیئة از محبت دنیا فتنها و جسدها و بغضها و همتها از دنیا
و قتل و دزدی می خرد و دوست را از دست جدا می کند و بسرا به بدر دشمن می گرداند و
انصاف را از دلها بر می کند درین معنی حکایتی یاد آمد **در این** که کس بود ندیده یا ر قدیم
و اتحادی در میان شان عظیم در سیاحت مدتی رفته بسر ریح مسکون دین هم سر بسر
هم دی جایی و شب منبری کا در کوی او که در ساحلی غذی شهری داشتند آن سروران
ره بریدند آمدند نزد و کآن ناگهان یکی دیگر بر زیر یافتند هم سه رفتند و یک را بر داشتند
مترین شان گفت چون ستم بر سه تن زر را بیه قسمت کنیم آن دوم می گفت ز ما این زمان
خدایم که سه شتاق مان از میان ما یکی جستی رود سوی شهر لوت بسیار آورد
تسرا سان شود از کشتی و ارمیم از خشتی و قشکی بعد از آن قسمت نمودن و یکی
را تعاضل در میان سه نفر آن یکی برداشت یک دنیا زر بادوم گفت زرستان در شهر آ
هم چو بی نقد از نقل غار و ز طعام جرب شین زود آر فتنه شد از شوی زرای کبار
تسرا چون یکدیگر کردند طایر اتفاق این دو کس شد آن جهان کان یکی از شهر چون آید روان
آر و کس در خشم او خیزیم سر زین بریم و او را کم کشیم و آنکس سوی شهر شد زود استان
از برای این دو کس که ای فلان زر حر بلرداری تا ایشان برند زم کن در لوت شان کایسان
بر طیند و جان بسیارند همچو زر تو منما کیر سوی شهر آر زم کرده لوت با ایشان ببرد
آن دو کس خیز زدند و یکدیگر کردند و نهادندش خاک لوت زم من را و کس خوردند یک
و من دو کس هم جان سپردند زر زربیا مانده بکره آن بسیار زمین مثل مقصودم است ای کم
گذر و سبب است فتنه در نام دشمن جانست مال مهیال یا کرده در کلام ذوالجلال
گذر کند دشمن بدر را با بسر زر کند دشمن بسر را با بدر از برای زر بر کشته بر زر کشته

و در برای زریه

فترست آن فترست آن زور و بی نظمی اندر جهان
چنان عالم جلالت ترسانند از او هر که در شدت خلق کردی
در قنات بگذرانند خوش طوق بگذرانند از نا جرم آن
کم گنیزد خور از این نام نشان جرم و با کج بودست با
مخمن فرمود مولانا ما کج رحمان بشوای اولیا بندگی باش از او ای بس
جد باشی بدسیم و بندد اگر برزی بگرد کوزه و خند کجند قسمت یک روز
کوزه و چشم چندان برزند تا صدق قانع نشد بر در نشد بشو کنون فضل و بیک ای سپی
تا دل و جانت بیاید رشی **فصل نوزدهم** قال الله تعالی و الذین یبکون
ان الذهب والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم عذاب الیم لکم فی
علیکها فی نار جهنم فتکونی بها رجلا هم و جوبنعم و ظهورهم هذا لکنتم لا تعلمون
فقد و قوا ما کنتم تلکون خدای تعالی می فرماید آنانی که گرد می کنند کجها زور و سیم را و نفع
نی کند در راه خدای تعالی نرود و میدانشانرا عذاب دردناک بر روز قیامت آن زور
را آن روز بنامند در آتش و در رخ بس و آن کند بدیشانیها و بر کجها ای ایشان و برین عذاب
ایشان و بر ایشان کند شود اینست کجها شما که در خیر می کردید برای هوای نفس خود را از کون
بخشیدید آنچه دوست می داشتید و در کجها را اقاویل است در قول بعضی آفت
شخصی را خدم و چشم نیل را باشد بقدر اخراجات او را اس مال باید پس اگر او از زیاده
باشد و هم سال یک نوبت حساب مال می کند و بیرون سکن و آلت خانه و پوشش و
وسلح خود ز کین مال از کین مال از نعد و نسیه و چیلد و عود و نهض تجارت بسختی می رسد
و وقتی از دقایق فرو می گذارد آن مال گنیزد و قول امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
آفت کرم که خدم و چشم بسیار باشد در اس مال او اگر تا بست نصاب رسد بسیار
مال از کین وقتیه فرو نگردد و اگر در اس مال را از بست نصاب زیاد کند گنیزد و آنم کرد

فبشرهم عذاب الیم و اخل شو و قول البرکات صدق رضی الله عنہ آفت کرم که از اس مال
از کین نصاب بگذرد گنیزد و آنم کرد و چشم هر عذاب الیم و اخل شو و اس مال از کین نصاب
بست امام اعظم رضی الله عنہ بر آزی کردی و در اس مال امام یک نصاب بود و بر نصاب
بخ درم زیاد و نکردی متقیان را اس مال یک نصاب بود و غرضت را تا بست نصاب نصاب
مال اگر باشد شاید اگر بست نصاب زیاد کند یا نعد و باشد اگر چه دنیا و دنیاوی را خدای
تعالی در نفع بعضی شرم نمودست اما عارفان را جلال گفت بر دنیا در می آید و بیک روح او
نی آید چنانکه خداوند کار مولانا می فرماید **عزل** این گفتن بر دنیا حشرش کند که کجها
بر چشم روشن از روی ملائت کبره شویان اولین اش بند که در جاکند
هم که این دلیل داند که این دلان کبره دنیاوی هر غم و غمناست و در آخرت جاست
و عذاب گفت قال الله تعالی یوم حیح علیها فی نار جهنم فتکونی بها رجلا هم و جوبنعم
و ظهورهم هذا ما کنتم لا تعلمون فذوقوا ما کنتم تلکون متناسب این معنی حکایتی باد
آمد داستان **مطهر** استماع هست از این زمان یک حکایت در مثل ای دوستان
فان حکایت بس نیست خوب در دیار هندوست مرغی عجب رخ خدا را کجاست بر وبال
سودت بر ویست عینا و سا آخر عمر او در یکسال چند جمع آرد هیزم و سار و کند
ملوک عرش آن کند یکان قرار بر و دبالا آن کیر قرار و آن چنان نالد که آواز صغیر
در در حوش در طپور افتد نالکان زان نا و سوزد از دانش آتشی آید برون
بر زور و هیزم سوزد چنان که زورش شعله کیر آسمان مرغ دا سوز ز خاک مرغ باز
بعضی هیو را نام در از نه محمود مرغی بدید آید از او این مثل از به آفت ای محمود
کین خدایت بسته اند صاحب کرم می آرد تمناش و سیم وزر گاه باغ شری می ماغیا
گاه با حیل و تیر و برها جرم آمد حق برون رفتن از جرم اندیشه نبود بعد از آن
در رسد تا اجل کبر دکلو فعلها را با جویند موی زور و سیم خا را آتش کنند

و او را از آتش بدست کشند

کس

گاه دست بجای او در آن گاه پشت به جلو و روی زبان کلنجار آورده است این
 مال خود را می خشک داشت حق بر آرزو خضری بی خبر تو برای بندج سیم و زر
 قدر خود سربازین از روزگار و آمدن آن سرباز را در کاردار سود آن سرمایه را آورید و
 سود و استقامتی و وفوقین نفع کن یک قسم از وی بجای قسم دیگر را بجای و عام حال
 بر قدر آن قسم که تم و کرد زنده گانی خوش نیست ای سرباز و ای سرمایه ات باشد بجای
 و ایما باشد نگه دار در خواب در میان خلق باشی مجرم سرخ رو بسوسه نشا و در مجرم
 سوی کورستان بزور و خوش تماشای کمال حال جوان جوانی در دل نشان با آرزوی
 بنیاد غفلت بر آن که از کوشش از سفر آگاه شوی خبر نوشته خود ساز از هر سوز
 گاه سردانی کن از هوس زمان هوس سودی نگردد چنگس آخر اندیشی کن و آگاه باش
 جانب حق که در روزگار باشد مخفی فرسود مولانا ما که در همان مشغول اولیا
 که بخوانی شهر ساری آرزو بر زمین زن زرد و سود ای سرباز از زمین خوشه زردی
 با تو زود از تو بگذرد بشو اکنون فضل دیگری سنی تا دل و جانت یا بد روشنی

فصل بیستم

قال النبي صلى الله عليه وسلم لو كان لابن آدم واديا من الثمالي يطلعه نالكا
 ولا يفتح عين ابن آدم الا بالاذن الرب محمد مصطفی علیه السلام می فرماید که اگر در روز
 آدم داد و بجا بر مال باشد سینه نشود چشم او سیم و چهار طلبد و چشم آدمی زاد سینه نشود مگر خجاک
 حکایت بدانند خدای تعالی صوابی آفرین است هفت خدا کل دنیا و عظمای آن صیبرا
 بر و بلند بر آمده و در آن صیبرا خری هست عظیم حریص ربع صیبرا یکدم بخورد و فریب کرد
 و خواب کند و در خواب بر صیبرا و این خیال گردد که عجب علف ربع صیبرا که خرید ام باز
 بر و بد و یا نرود و هم بروی غالب گردد و از آن هم جهان لاغوشود که در اعضا او است
 و استخوان ماند و آن خریص در نهاد آدمی زاد دست و آن هم است جنای کاروند

۳۶

کار مولانای فریاد که خرمین کو خرمین باید از آن خرمین شکر خدا را که خرم بر و صدای از زمین
 جانگوش است خرم گوش خرم چلت از حیف نگر خرم و از زمین و از زمین
 سر کشد و ره زود بر خورد و کم نخورد جزئی سر کن نبود خدمت او بر زمین
 رخم نیاز خرم این سود آن سونگن از خرم از زمین و خرم سید این منتظرین
 گفت یکی چون خرم و خرمی هست بجز کتم خاموش که خرم و بن لنگ من
 و چون زنده آدمی زاد خرمی است همان و هم در خیمه او بیدار آید و هم که سنگی از نهاد
 او زود و جوی بفرستد او کرد و در ده ماهش در یکدم خورد شکمش بر نشو و اما جیشش نشو
 از آن سبب که خرمش افش پاره است در نهاد آدمی زاد از آنش و در خ کما قال الله تعالی
 الله علیه وسلم الجرس جرس من یوان الحج مناسب این سخن حکایتی با آمد **فصل بیست و یکم**
 اتفاقا شاه ترمدی که بار سوی میدان رفت بود آن شهسوار گوی می زاد با خواج خرمین
 در قاشخ کشته در وزن هر دو رویش که گدا آمدند با امید جانب میدان نشد
 آن یکی میگفت مد کوندها و من در گری خواند صدمه و ثنا شاه سرخوش بود اندر وقت
 گفت درویشان یا بنده کسب جوش بر رویشان میدان در روز و اندرین میدان جنت کسب
 هم چشمت استخوان آید چنگ بش ما آرد آنرا بی درنگ بر کشم آن قدر بد هم زر
 قسمت کرد آنک و کر بشو هر کسی را رخ آمد در نظر آن بیار و در عوض بگفت در
 در میان شان لنگی بسته با استخوانی یافت که آن بی نوا لنگ لنگ مشا و در استخوان
 گفت این آمد نصیب زبان میا از یکی دنیا چون بشی نمود نیم دینار که دیگر بروی فرود
 بازی بند زونست استخوان نیم دیگر فرود آن گاردان بنگید و استخوان را بد بش
 رفت و کسب چو مال را با شاه شاه گفت اینجا یا و استخوان تا چشم خورش بنم عیان
 استخوان آورد پیشش کشید از یکی دینار زر تا صدر رسید زر سبک آمد ز وزن استخوان
 استخوان شد ای اندر جهان شاه جیران گان نقل از کجاست عاقلان را چه کرد از جبر و است

چون بدوستان از ساینده هم کار دینار کجی بر زمین

م که آمد و دیدوزن استخوان کنگ کشت و بست گفتار زبان ماقبل کشت این کار را پس
 حل آن مشکل نبود و ای کاش اسرارشان در پس حق برایشان می گشاید پس
 شاه تره گفت سلطان بایزید اندرین عهد است ما او را برید عرض باید کرد ما را استخوان
 بشن آن روشن دل صاحبان شاه آمدند و بر عهد خویش حال گفت استخوان بنام
 استخوان و دید سلطان بایزید با مردان گفت میزان آورید استخوان در کتبه میزان نشاند
 خاک تیره اندکی بروی آن نهاد در میان کوزه و یک زهر کرد یک شغال زر آن را هجر
 استخوان شغال زهر آمد فرو کشت است جاوش ای ذوق در نما و آدی زاد کزین سنا
 استخوان کرده چشم استان سیریش بود و کز سیم و زر جز خاک تیره ای جان بدر
 چشم چشم است چشم جسم آن جویس بر خیسید است استخوان همچین فرمود مولاء
 کج رحمان بشوای اولیا بار بار درام جویس افتاد و جلق خود را با بریدن واژه
 تا بر بار ملاناید سرست نشود بندگسان کوش گرت جویس دنیا در بیرون هم جاو
 خم کردیم بیست اجزا بشوای کون فضل و یگای سنی تا اول و جانت بیاید روشنی

قال النبي صلى الله عليه وسلم انما لكم من جبال مكة الموقبل يا رسول الله من الملق
 قال الاعنبا بن جابر بن عبد السلام فرمود که در روایت از حضرت م دکان سوال کردند که ای رسول
 الله م دکان کیانند فرمود اعنبا بدان که خلق بر سه قسم اند قسم اول خدای جویانند قسم
 دوم تابع خدای و تاره بجانب دنیا مشغول اند و قسم سوم دنیا جویانند اما خدای
 جویانند اولیاء الله اند و اما ک تاره بجانب خدا و تان بجانب دنیا مشغول اند و قسم
 اما من شان بکمال نرسیده است و اما ک دنیا جویانند و قسم اول اند و قسم تاره
 همچون دیو عاشق هر دو باه دنیا است چنانکه خداوند کار مولانا می فرماید
 دیو بردنیاست عاشق کور که عشق را عشق و کبر و مکر اما ک دنیا جویانند روز قیامت

از خدای

از خدای تعالی ترصدار باشد و اما ک دنیا جویانند روز قیامت از خدای تعالی شرم سار باشند
 و اما ک خدا جویانند در حضرت خدای تعالی سرخ رو باشند چنانکه خداوند کار مولانا فرمود
 فرماید **مغزل** بر بین آنها که میزدیم بودند درون خاک چون سیماب رفتند
 بر بین آنها که کشت برگزیدند بروی سرخ چون غناب رفتند در سلوک شرط است که
 مستدی را بعد از تو به خدمت فرمایند تا در خدمت گردی را بشکند بعد از آن ریاضت
 فرمایند تا جویس و کز کرد و چون جویس کز شود در صحبت آورد مقصود از صحبت آنست که
 وقایعها خصال زحیمی بنمان هر دو سجا بدید آید عارفان صحبت آن وقایعها را باز نمایند تا
 صاحبان خصال تدارک آن خصلت کنند و الا آن خصلت کند و از آن باز رسد سالکان با کس صحبت
 نکنند که در نما و دیوی جویس و فکر دنیا باشد و در صبر آن خلاف طبع او آید خدا بود و او
 اجتماع خدا و حال بود که از صدان لا یجمعان چنانکه خداوند کار مولانا می فرماید **مغزل**
 ای خواه اگر مردی شوش چه آوردی کز آتش جویس تو برد و دشو جانم یا عاشق شدی شوش
 یا از بر ما و شوش یا این شوش و با آن شوش و در غایت **حکایت** روزی جالیوس
 همگشت دیوانه با وی کرم کرم نظر کرد جالیوس بخانه آمد کنت فلان معین بیارید
 کنتدی و جید العصر آن معین برای دیوانگان است و شما را کمال عقل است آن معین نرسیده
 شما نیت کنت اعوز و دیوانه بر من نظر کرد احتیاط میکنم که دیوانگی او بر من سرایت نکند
 این معنی حکایتی بود **داستان** در خراسان بود مردی نامدار زنگکش صدره او را در هزار
 خواجهکان را بود پیشش قیل خواجهکان را بود از وی را سه مال آن جان کنت بدینا مشغول
 کاشتهی اکل اورفت ز دل بر گرفت و او بودی بر دوام اکل او یکبار بودی و شام
 با جراتی میل در کسوف بود مال محبوبت بس طرف بود از آن محبت لغز ایشان کم خردند
 از کلو بر نند و در کسوف نهند داشت فرمای یکی سید انجار کار کردی در کار استوار
 خربک و خربک خوش زبان اوستادی بی نظیری در جهان کار و ادب کردی روز شب
 کسب کاری خود کردی روز شب

دم بدم بریان طلاست
کان تنعم میکند در طمان
سیدالبحار گفت آن کارگر
در نظر ستم است او را بخورد
گرد و دوی شش بجز خراجگان
کار دگر دارو به پیش با بجان
شهرتی نعل طعام آورد پیش
پیش با شش مسازای بود
تا فرسود دست از اضمحان
از برای آن همه ای بهره دور
خراجگان شهرتی اندیشه پیش
این دیکر میگفت آدم پیش از آن
کار دگر خواه شد نام و کار دگر
سنتصد دینار اندر کیسه بست
که یکیک کاژ دگر و ای جواد
خانه آن خواجه را ای صاف دل
بعوادان دو کار دگر رابا زکو
سوی نام آمد تجویل تمام
زر گرفت روی سوی فاد کرد
کوکی خرد بسیار ای بهره دور

خلوتی

مادوقی بنشینت بونگ گندو
خوی سنان بگرفت در کمان
از ولایت رفت هر دو چشم
دل قوی ترکش و مایه بنشیند
تا آن ترکش انگشت صغیرم
جیت زرا و رایت جز نازند
خواجهکان گشتند جلال چنین
بشخصه دینار خود بست نام
رفت اندر پای خواجه او فواد
تا برون جمع سیم و زر گفتم
بی جز سید و خلد شد ز بزم
کجای رحمان بشوای اولیا
مردگانند اغشیا اندر خیر
تا در جانند بیا در قوی
کسا اخرج ابونکم من الجنة
بندنه معصیت و هوای نفس
برون گردید آنک چون خدای سبحانه
انست و جعل الجنة و کلما
نشان سبیده کندم راجع وار
جز این شد چون تقدیر الوهیت
شد چنانکه خدایندگامولانا
سدم اران جرس رجانن تبار
انک اندک کم خوری را کرد کار
داو آن دینار را با با سلم
خند سالی رفت با او صفا نمود
با عیال خویش آن خوردی در نام
سیدالتی رانگت با خواجهکان
چون آمدند ز اساسش بز زمین
خواجه چون بگفت سیم خوار بود
گفت چون جرم گندمی در نما
کار دگر در راهی کجای خندان
چون آمد فضل و فهم او بست
وای آن زنده که با هر وقت
ز اغیاء مرده برهیزای بهره
قال الله تعالی لا یفتنکم الشیطان
خداوندان آدم فرزندان آدم
بگردید در دنیا و با او
نقش و کلامی و جوی کرد بر آدم
و لا تقربوا آلام الله
از نظر او در خویش نمود آدم علیه السلام
مورد کرد آدم را در دنیا و زیارت آدم
مورد کرد آدم را در دنیا

چون در خواب و عرس در نماز آدم خداوند کند و راجع در آن روز و عی آدم بر آمد تمامت اشیا
بر آدم گذشت مگر زرق و برق نگرینند خدای تعالی بر زرق و برق روحی کرد که نماز بر آدم هرگز نکرست
ایشان گذشت یارب که هر خدای تعالی عاصی شود با بروی چون کریم ازین سبب و ازین
تاویل چنی تعالی زرق و برق را عزیز کرد و ایند و من جمله اشیا کرد ایند و چون ابلیس لعین
را از بهشت براندند که آنرا شرح شده فاکل رجم و ان علی کعنی الی یوم الدین ابلیسک
غماک شد چون دنیا را منصب ابلیس کرد ایند ابلیسک شاد گشت یا لکی مراد آنها و او آنها
بجز تا صالح را از الطرح و سعید را از شقی و مخلیس را از معلول جدا کرد خدای بیخ و تعالی او را
داهدا داد تا بان دام ذریات آدم جریص کرد و از او پسر و بیرون بر او ل جریصا و بیوینها
با ابلیس نمود خرم گشت و گفت ذریات آدم را ازین نعت صبر بود و بسبب صبر صبر
جاسیل آید و چون زرد سپهر با ابلیس نمود خرم تر گشت و گفت من جلد اشیا اینست بسبب
این خرمیها فتنه حاصل کرد و شور شها پیدا شود چون شراب و قمار با طرب را با وی گون
و از شراب و کلاه از سدا نداشت و چون فرزندان آدم شراب خوردند شراب و خشم عقل است
عقل کردند برینا نیما و با کیمیا حاصل کرد و چون جین زانرا با وی نمود از خرمی و عقل
زرد با وی کوفتن گرفت و میگفت *لَا تَعْبُدُونَهُمْ أَجْعَلُ لَكُمُ الْغُلَامَ حَسْبُكُمْ*
ازین بیان آنت که خشت باید دانست که جلد را آنها دام است و هیچ دانه بی دام نیست
چنانک خداوند کار مولانا می فرماید *عقل* توان مرغی که میل داند نباشد در جهان کمالی
انبیا و اولیا طعامها و جرب شیون خوردند با ترس و لرزه و بسبب اکل آنستند که در دم
آدم داند و جبال خداوند کار مولانا می فرماید *سدرت* زحمت آمد ز برای گشتی چند
چو هوای جنت هست تو هم سحر خوار جونی بس ز رویم و طعام و جرب شیون و جین زمان
و شراب و عی و دام شیطانست و آنت دنیا است که با این چند جریص کرد ایند در دام
شیطان افتد و در *لَا تَعْبُدُونَهُمْ أَجْعَلُ لَكُمُ الْغُلَامَ حَسْبُكُمْ* داخل کرده پس بدانک مرد اوست که نظر و برین جوق

او بر صالح بود بر مینوج مگر مکرمان قدر چنی که انسا از ان تا کزیر است هر که این دعا
بق را تواند نگاه داشت روی فرخای بود و اگر باین داهدا رفت کند و جرس نماید در دام
شیطان اند و شیطان بروی زبردست شود مناسب این معنی حکای را آمد *کلمه*
زاهدی را از جن شتافتانی تارود او جانب سلک عرافی هم طلب دارد نصیب از اولیا
هم بر بند سلک و ضعیف کبیر یا زاهد آمد مکر و بد و ساخت جا می گذشت او را نوا و بی نوا
دید قوی جمله شان ز نوار از برای دانه چیدن گشته یار یک درختی بود ز رفت آن کرمان
چگ گشته یار بستند در آن حور و غیر سوختگی ز یاد تازه کلمه را بخند ز زیر او
دام نهادند روی بر زمین از غنی و از فقیران جسدیم اعتقادی خلق را غالب شده
سومین کافور و اینست چون بگویش زاهدان آن خبر گشت من امروز با زخم تبر
است و زنی زنت شایسته ام رخ و بنیادش بکلی بر گشتم عزم کرد و راه می زد و خشمگین
بش او بگفت ابلیس لعین گشت زاهدندی و خشت چرا سیلی داری و عزمت تا بگشت
گشت عزم تا در خشت ایمن تا بر ارم رخ او را از زمین گشت نگارم که تو آنجا روی
گشت زاهد من ز تو هستم قوی زاهد آورد دست سوی ان لعین بر گرفت و جنت بر زبرد زمین
گشت ای زاهد جوان زور از خدا طاقت این زور این تون گشت سود نبود از شکست آن درخت
باز کرد و خانه روی سلک بخت هر شی من شست و دنیا آورم خفا اند ز زیر بالینت نهم
ی خوروی بخش می ده با کسا صدقه اران بار من خوشتر از ان زاهد اندر دام شیطان او نوا
زهد و تقوی زان طبع بر او داد عهد بست مجانب خایه شست صبح شست و دنیا در بالین بیافت
با بر عیونت گوشه در با ز کرد خلق را همه باقی آغاز کرد نید و سنوسه و جلو با ساخت
هر چه در بالین بیافت آن حجاب روز دیگر جنت نقش ز نید با بر همه با بتو آن سود و پید
بش او بگفت ابلیس دعا گشت زاهد که بان ای خود نما بازی کردی بغفل خویش من
و در بر اتم سرت را از زمین در خدای کرد زاهد کای لعین ابلیس او را زرد و رانی بر زمین

صفت ثوبت آن جان اندک ز آتش غم نهمین بکد اخشن
اشکبارا بیشتر از دل کرد ناگهان آواز آمد که ای فلان
دل دهد با عشق در سیم زین پیش جله او زبون باشد زبون
دیگران بازی شرد و اوتوم محسن فرمود سولانا ما
عاشق صنع خدا با فر بود عاشق مصنوع بد اختر بود
زاشقی غالب بود البسین بشنو اکنون فضل مکر ای سنی تامل و جانست بیاید روشنی

فصل بیست و نهم

قالک الله نکالی ما جعل الله لک جرحین قلبین فی جوفه خدای تعالی می فرماید که ما کرم کردیم
را از دودل در شکی زرد خدای سبحانه و تعالی دل و رای آسمان و عرش و لوح و قلم است و دل
حجت خانه خدای است و جرح دل و فنی دل است که در دل بجز حجت خدای نبود که دل بکس
مضمون شده محبت خدای را و قول بعضی حکما آنست که ما جعل الله لک جرحین قلبین فی جوفه
در حق منافقانست و منافق منافقان بدو سبب است یک سبب آنکه چون اسلام غالب شد
کافران مغلوب گشته از ترس سروامی آمدند و بزبان شهادت می آوردن و در دل بکس
کنند و آشنند و سبب دوم آنکه جلاقی انا و جدنا ابناء نادر دل داشتند و چون افعال مسلمانان را
می دیدن که در مسلمانان دروغ و خیانات و ازار و فساد نیست میل اسلام نیمی کردند
اما طاقت شروط اسلام نداشتند پس بکسین ذلک می شدند لا اله الا الله و لا اله الا الله
اما نزد محتقان تاویل آنست که در یک دل دو دوستی محالست محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
هم روز سدا را استغفاری کرد گشتند با رسول الله شهادت خدایند هر روز کار بدار استغفار
جراست گفت ای یاران وقتها از افتاب سایه ای ایدم و وقتها از سایه افتاب خوش می
اید این تخیل بود و میل علامت دوستی است استغفاری گویم تا خدای غفور رحیم عیبها را درین
نکیر و کبر و سنی ما و سنی دیگر راه وادی در یک دل دوستی نکند چنانکه خداوند را مولانا میاید



درد بجز اینک نشاید بکویمت ای دای بران دل که در سینه است و در سینه است روزی شیخ شبلی
چند الله علیه در راهی که گشت زنگی را وید که شورش می کند و خلق بر او گرد آمدند و او از
خلق فراخت دارد و آنچه او میگوید خلق سخن او را نمی کنند شیخ در طلب شد و زنگی دیگر یافت
بودیاری بوی داد و پیش آن زنگی آورد گشت معنی گفتار این شورید را با ما باز گو آن زنگی
چون گفتار او را بشنود از خود بر رفت و بهوش شد شیخ گفت من حکیم آوردم بر بخور حکیم از
رچو تر گشت چون زمانی بگذشت زنگی بکوش آمد شیخ پرسید که این زنگی و شوریده چینی
کوید گشت می گوید که سینه ما بشکافتد و دل مرا طلبد اید اگر بغیر دوستی خدای در دل
یا بدیدم از میان و بار کنی جنابک خداوند کار سولانا می فرماید اگر بجز سوی تو دارم سر دارم
و اگر جز دامنت گیرم بریده باو این دستم سخن راست از مردم دیوانه باید شنیدن که هر کس بر حجت
خدای محبت مخلوقی که زیند در دنیا و آخرت خوار و رسوا کرد مناسب این معنی حکایت باید کرد
شاه مجروح آن شد و می زین داشت بازی با نظریه نازنین شاه بنفشه را و را با کنگک
که بر و از و زور سیدش پادشاه آن شده اند که بر این درستی هم دوی رفتند با هم نیز
شاه با جیح سواران در پیش رفت و کم شدند هم پیش شاه را با او دو صد دل بسنگی
زان سبب مدغم شدند و حشمتی گفت هم یک جانبی آرید و در و درشت او کن جوید و جوید
بعد روزی خدای آوردند نشان کین چنین نهی و خلق ای جانان در فلان ده بر سر بام فلان
بهر زن بنیشت و او یک حرف این شاه حرم گشت چون آنجا رسید مرغ آوردند مرغ خویش دید
بهر زن شکار او بپیدا است تنزی جکا اما بر چیده است هیاهت بازی او را بر دست
باز را چون ما کبابی کرده است پیر زن می گفت ای شاه زمین چکل و شکار از آن کردم چنین
او نه جو می خورد و نمکند نه نان چون بدیدم همه آن خورد و نان شاه کنت ای پیر زن تو راستی
خوب کردی مرغ را راستی این جزای آنکه از باروی شاه بر برد با پیر زن آرد بنا
هست این دنیا مثل پیر زن خلق را کرده جو باز خوششان از غفلت جسانید شراب

سر دارم

سر دارم از اسباب

من باشد عاشق کردار خوش است بجز آنکه بنی رخصت ازین سنی بر خرد خوار
 من است شب که در سر سار کز با او روی آید زمین من آینه بر در روی بن خوشین
 آینه با تو بگوید این که تو زان تیسره یا غنای سنی ای فرورفته بدو و این چنان
 سود بدارای توان راوان باش ازین دل نماند حق تعالی دردی دور و سنی باشد محال
 صد محبت دارای با وی بودی جی خجانی از آنکه زان نبردی که ترا حاصل شود جی خرا
 جی دنیا از دل تو دوری جی دنیا کردی کارون اختیار کار کردی و ساخت کنجی شمار
 خیرت حق آمد و چشم خدا کنج کارون رفت تا تحت النبی داشت جی محبت یا خدا
 زان محبت رفت بروج زان محبت او شده است زان محبت ازین محبت این بود چون بپند
 محبت و مودت مولانا و ما کنج رحمان بشوای اولیا هر کجا را گشت بود میل علا
 بر مزیست و حاجت در نما چون کردی بر سوی زمین در کی است و خطی و نشی و عین
 بشوای کنون فضل و کرامت تا در و جانت بیاید و سنی **فصل بیست و چهارم**
 فَاك الْكَيْفِيَّةِ كَيْفِيَّةً عِلْمَهُ وَسَلَّمَ لَأَبَاءِ كُلِّ الْيَمَانِ الْعَبْدِ حَتَّى يَطْمَئِنَّ النَّاسُ أَنَّهُ جَمُودٌ
 محمد مصطفی علیه السلام می فرماید که ایمان بنده کامل نشود تا مردمان گناه نبرند که آن بنده
 دیوانه است بدانکه دیوانگی بر سه نوع است اول آنست که شخصی با و مان از عیاشی خشکی
 مزاج و با از خایت توی مزاج معلول شده است دیوانگما و بر شایسته می کند نوع دوم آنست
 شخصی بر ایماه صایب و حرکتهاء خود و نون خود مغرور شده است و با و بنده بر و است از آنکه
 و خود را بلند دیده و خود پسندیده و از این عیاشی بیرون رفته چنانکه خداوند کار مولانا
 می فرماید در حدیث که خود پسندش بچو که بلند شد تا نشود و خود تپتی بر نشود و کردی او
 نوع سوم آنست که شخصی خدای ترس است و از خوفی خدا جانب حق را نگاه می دارد
 و در آتش جهنم و ریاضت چنانکه انبیا و اولیا کرده اند تن خود را می سوزد و نفس را
 زبون خود می گرداند و نمی خواهد که کسی بر حال او اطلاع کرد و فعل با زکون می زند حق را
 بروی

بروی کمان شود که او دیوانه است و نمی دانند که او را کمال عقل است برخلاف عاقل و لای عقل
 چنانکه خداوند کار مولانا روم فرماید در **درغلیات** از عقل گروه مست بی عقل گروه مست
 جی عاقل لای عقل قوم دگر اند آخر روزی از زبان خلیفه این لفظ بر آمد که درین شهر عاقل است
 زن خلیفه مطلقه باشد تمامت مفتیان از جمیع کردند و این حسرت را عرض کردند اتفاق این بران
 شد که زن خلیفه مطلقه است زیرا که گفت ای خلیفه جل این منگی از بهلول حاصل کرد در حال
 بهلول را حاضر کرد و زن بهلول گفت تا جل را علمی و امر او ملوک و ایمان شهر جمع شوند و عاقلی را
 اختیار کنند و متفق علی شوند که از وی عاقلتر نیست که او جمیع علوم حاصل جمیده موصوفت
 و متفق شدند که از فلان و زبیر خلیفه عاقلتر نیست بهلول دست بردست و زبیر نهاد و
 ای و زبیر عاقل چرا یکدم چانه خود بر باو بینم گفت رو با باشد بهلول دید که تاق و رو واقفانه
 بعینوق بوده است و سر را می معتبر ساخته بهلول از وی بر رسیدن گرفت که ای و زبیر قدر
 عال داری گفت عدد او بی دلم گفت در عمارت این سرای چه مقدار مال خرج کرده گفت یک کیلیم
 در سرخ خرج کرده ام بهلول گفت این جمله مال با قدر دای بعارت خانه عاریتی چندین خرج کرده
 کرده و زبیر پیش نیست از برای تو شرف راه آخرت و خانه باقی چه کرده باز که و زبیر گفت هیچ کار
 نکردم بهلول گفت اگر عاقل ترین شهر تویی پس ترا هیچ عقلی نیست اگر ترا عقل بودی عمارت
 خانه باقی میکردی چنانکه خداوند کار مولانا روم فرماید در **در عاقل او را** ان عاقل او بود
 کوازین اسرار با واقف شوی می فشانند خاک بر تنه بر ما می در اند حلقه از بجز ما
 نزد این خلق دیوانگی عاقلی دیوانگی عاقلی او نیست که در دنیا تدبیر بجای جمع کردن مال
 او را نمک بدانند عاقل او است که در دنیا تدبیر بجای آفرین را بنگرند نه سرب این معنی چنانکه
 گفت روزی با علی مرتضی این خبر آن بنی محبتی که کمال مرد آن کار است که
 برخلاف حق مردم ساخته خلق بند بدان دیوانه است این ندانند که پیش تو زان است
 زمین سرسخت سوسن آن شرفها تا هر دیوانه خوانند از قضا عرتا چاه شصت آمد تمام

این ندانند که پیش تو زان است

زن پس برخواست اندر کار شد اتفاق جانب زار شد دید دوگان خورش بکشید اند
 زیر بالا رنگان بنهاد اند بر سر دوگان که کاشاوه خورش ز پشت بکشد مردم گان
 خلق بر پیشتر جمع آمد یکدو دوگان سر امیر شد پیش آتش بران مردان نصف
 که تفتق الله باد بر شمشیر جلگشده شش ایگان وجود رونق این قوع مابین دم فرود
 چون پشت بگرفت خسته از زمین بر زمین بنهاد بر سر آتش جلوه بکشد کفن دیوانه است
 که بر اندر کار یا مردانه است کنت مقصودم بین امیرین تا که دیوانه بودم جنین
 در دست قسمت این فن دیوانگی این یکی سلفانی و زرا یکی مرد و عالم آمد بروی تار
 او نداده القبات شش و وار او بکشد متصل که عکس او مشقت باقیست این رنگه بود
 عقل با پروان ماصدره بود بر سر زنده صوره کگذرد باری دیوانگی بر سر راه
 خوش نشسته شادمان بربح شام قسم نانی انکه او را از عقل در دماغ از لونه قوع آید خلق
 فارغ آمد زین جهان آن جهان ناخرازه با به اسود زمان بجز شامی است فر فرغ انغم
 هر چه خواهد میکند از پیش کرم سالم است اندر خیالات از سر بر راجع مشرق از علم فاضل
 در قیامت حسابی است عتاب جنتی شد تا صوابی در جوارب قسم نماند را بکرم گوش و ار
 و نشو اندر نشودن عیش و ار عقل جزوی چون ز سر در خورش عزم سازد تا بعد یک کام پیش
 تا برسد و دهد و عقل کل فی زنده بهود صد طبل و هیل خاتم سدا فافینام او دست
 پیش ضعیف هر چهار تو صورت کار این جانب نکوداند نکو وقت تدبیر اندر موعود
 کار با مودون کند یا صد فرور و ز نور و اندر دماغ آرد سرور هر که بستاند و را فرم شود
 زان خورش از بخند و علم شرف این طرف را نشود خورش به و ان طرف را میزوم در زج شود
 زمین فرود مولانا نامی که در حق بشوال ا تقیسا زین خرد حاصل می باید بشدن
 دست بر دیوانگی باید زدن هر چه بینی سود خور از آن کین زهر نوش آب حیوانا بریزد
 هر که بنساید و را دشنام ده سود و سر باید بخش نام ده از مودم عقل دور اندیش را

مرداران

بعد ازین دو عالم سازم خورش با بشو اکنون فصل دیگر ای سن تامل با عانت بیاید روشن
فصل بیست و نهم در بیان این حدیث و نظیر در حکایت انکه با دشمنی همین در
 تخم آب فرو فرود بود و خود را بعضی ارب بدید و بغیرت افتاد چون چشم باز کرد خور را در ضم
 آب دید قال البش علی السلام الناس یسام فاذا ماتوا انتم و اجد مصطفی میفرماید که در زمان
 در خاندن چون بمرنگه نگاه بدار شوند بدید که خداوند تعالی آن نور پاک علم خاک را بدید کرد و
 از کمال قدرت پاک خاک نمود چنانکه خداوند کار مولانا روم فرماید در **مشقیات**
 آفرین ای صاحب نور پاک که نمودی زهنا دردی خاک آدمی زاد خاکی پیش از آنکه این تن خاک
 را با تو پیوست تو جان پاک بودی موجد گشت و در آن وقت که خداوند تعالی است بر یک فرود
 تو جان مجردی میکنی چنانکه خداوند کار مولانا روم فرماید در **مرقعات** در آن است
 بی جان بی بدن بودی تو این بدان که تو آنی چه در غم این این قبله افانی را بر و تو خورشید است
 چنانکه خداوند کار مولانا روم فرماید در **مرقعات** باده از حاست شده مار و
 قالب از نامت شده مار و بعضی روح مضرب بود و نطق نطق در رحم مادر مضرب بود چون جفت
 را بخورد بر خود بصورت بر نیند چنانکه خداوند کار مولانا روم فرماید در **مرقعات**
 از خون و از سودای من از بلغم و صغای من این جاذبه روح را ای شاه جاد رساختی
 پیش از آنکه خدای تعالی مخلوقات آسمان را و زمین را بسا فرید جمله مخلوقات در علم خدای تعالی بود
 و اگر بر خلق قبل این تصور کنند کفر بود که خدای تعالی عالم اول و آخر ایشان است پس حقیقت این
 جمله مخلوقات در علم خداوند بود اند و پیش از آنکه سران عالم بر زنده چنانکه خداوند کار مولانا
 روم فرماید در **مرقعات** عاشق لایزال یا یک شکم نرادم نوع عشق می نیامد که سخت پیچ
 و چون علم الله را در علم غیب درین عالم شهادت ظاهر گشت و از آن عالم قدم که حقیقت
 مخلوق آفرین است درین عالم تعدیل چهار طبع و مابعد و صورت خاک در پی بوشر و بان
 صورت که خدای تعالی خواسته است بدید فی آید قال الله تعالی الذی خلقک فسویک

و این عالم طلسم است چنانکه **وند کار مولانا** و **روم فرماید در غزلیات** کتم روزی
 کی دوسه ماند ام اندر آب گل کت در آب نه دوسایه است این طرف بسته و **مجموعه**
 تا برسد صلاهی من بود ترا ازین صفت صنعت جان و پای من چون طلسمات از
 میان بر فرزد و حقیقت عالم صاف از در بالوده گردد و دردی که از صاف بیدار است
 باز در عالم صاف هر که در جهانک خداوند کار مولانا و **روم فرماید در غزلیات** چون قدیم
 آید حوت کرد عبت بس قدیمی را بجا دان حوت چون قدم زد بر حوت دنگش کند
 چون که درشیت هم رنگش کند تمامت مخلوقات مرشدین عالم خاک از ره بهمان عالم
 پاک حاضر میشود اما خلعت ایشان گمان نیافت است بدایره عالم پاک نمی رسد لاجرم مانند
 طفلان اندر شکم مادر خون خوار می کنند چنانکه در خداوند کار مولانا و **روم فرماید**
در مشربیات داری درین بهمان صفت شش خوردنش جهت بهمان دردی که کوشی
 زان در بر برمی بری چون بی بری برمای تو رسته خیالی بسته اند تا واکشند و صبح
 شام تا برتری یک سری باز ازندان رحم تا خلعت کامل شود هست این جهان هم
 چون دم این جلد خرا میخوری جانها جو بر روند مشربس بصدائق و **اشک**
 جان جعفر طیار شد یک فی نماید جعوی و اما اولیاء الله را چون چشمشان لطافت صفا
 یافته است در وقت خواب می شود و سر از عالم پاک بر می آورند بر مثال غلاب جانا که خداوند
 کار مولانا و **روم فرماید در غزلیات** خواب می بینند آنجا خواب نه در علم دردی روند و تابت
 و پیشتر این انبیاء نبوت در آن وقت حاصل شد است و آنکه محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
 فرموده است که در مان در خوابند چون غیر ندیدار شوند از آن سبب فرموده است که خلق
 این عالم طلسمات بجز از حقیقت میدانند و عالم پاک حقیقت بجز فی شرفه و اللام غلاب
 این معنی حکایتی یاد آمد نام آوردند از فاقان چین از طرف داران حد آن زمین
 که چین روی حکیم ناکهان از فلان ملک آمد **شاه جهان** مایه فحش برود از قدر است

درک

درک او صافش فرود آید و **روم** سر سر چون نام خواندن پیش شاه شاه از فری شد رخ جواه
 شاه ایران وزیران بگیر صد مردان کجای بی نظیر با برادر و او کت ای اعدا
 رو به صدمت و را اینجا بیا نام دار اند نمود احوال خویش کجای شاه آورد پیش
 کت شد را اشتیاق رس عظیم تا حالت را بپند آن حکیم لطف فرما بجه شماره انوار
 مدتی چند از گرم با ما بساز یکدی از فکر چون در کارند کت باید رفتیم با جا رفت
 عزم کرد و رفت آن صاحب من چون بکشش آمد آن خبر شاه استقبال کرد اندر زمان
 با سبب با جمیع سروران دید مرد کامل صاحب منر فادش شد دست در خدمت کت
 شاه صبری نمودی بکنده مان بی حضوری آن حکیم کار دان مدتی بگذشت شاه از آنجا
 کت ای روشن دلی بگو نهاد سر از سر او خود با من نما هلمم از مخلصان بشود مرا
 کت فرمایا یکی خم آوردند زاب گرم خم را زو بر کنند خم بهمانند آوردند پیش
 کت شد را جامه و او آن چیزری بر بند و در خم آت چون در آمد شاه را بر بود خواب
 دید خود را در میان وادی در خم افتاد از میان شادی کین چه حالست شد احوال من
 کوشی مگر سخت مال من با ره سیر بر من نه نوا تا که آمد پیش دردی شد و ا
 نه عارت نه ده و نه آدمی غصه اندر غصه و اندر کین جانب رو کرد و در رفت تا که شاه
 یافت در انشای صواش راه آبله کرد و دمای خوشش کرد شد مانند بجای خوشش
 از میان را در ویش رسید مرد خوش روی بر رخنده دید شاه او را دید بر دست نیست
 دست آن درویش شد بگرفت کت ای درویش از بهر خدا باز گوی کین چه ملک است جا
 کت ایین را دست جحانت نام وین یکی واد است از وی عالم کت شد زینجا که ناهد و چین
 چند ماهه ره بودای عیش کت شش ماهه راه است ای **انور** بلکه ماهه بود اندر کمان
 اندکی مان دانست شش شه نهاد کوزه آبی بپوشیدند شاه شاه خورد و شکر حال خوش کرد
 باز خود بهشت از رخ کت کرد هیچ دیگ از غصه جو شین گرفت و ز خویش بر رسیدن گرفت

گفت از پنجا دوری شهری نقر جنیدیل آید بیان کن از ضمیر گفت آن درویش میل بازده
 در قیاس نیست اما شازده در دو میل راه ده اندر دست و اندر دها ایران مهربست
 میل آن سوگر ترا در دل شود جاودانان ترا حاصل شود گفت آن درویش باشای عیب
 حال احوال تو می بینم عجیب نازکی و جسم عیانت چیست شاکت آن سر بود ناگفتیست
 رفت آن درویش سوی کارش شماره شهر را بگفت پیش تا رسید اندر دهنی آن مردگان
 که جا ریافت ماه چندین بعد روز چند لرزفته با سوی شهر آمد غریب ترا
 نه رفیق و نه اینس مهربان نه ساعت تا خورد ز قیاسی رو بوق آورد گای فریادس
 در غریبی چون ندارم جز تو کس اندرین در ماندگی دستم بگیر تا نکر دم عاقر و خوار و خیر
 نه طریق فراسم دارم ز کس نه امیدستی بر کسی جز تو کس از غم دور ماندگی چراغ
 نفس نه محتاج بیکت نماند دید قیاس رو در گفت ای جوان دستی چنان و حاصل کن
 اندرین دوکان در از غم خوش کاویک کا کار سه فروش راهی گشت رفت در دوکان
 آن سبب شد قوت می آید بدست دید قیاس از طریق و از نداد و خرمی خود در زمان باوی
 شاکت ماندن جای یکمیز سال صاحب گشت شد و صاحب عیال یک دو روز زند آه از وی بگری
 بر عیال خورش خرم گشت شاکت شد عیالش با عیالان و کمر شادی را نماند بدینست
 بیخوابی بود سه ریش او از دماغ چشم رفت آن دنگ شاکت ناک رفت روزی سوی
 تا زند غوط بشوید دست غوطه زد بگفت چشم رفت پیش دید خود در میان خم خورش
 هم ایروم و زبر و موم ندیم ایستاد خورش شسته آن حکیم خادمی در دست دارد پیرین
 ماند حیران شاکت در خورشتن که در آن خواب بود انجایی آن خواب گشت انجای زمان
 برین بر شید از ضمیر بردن بازگفت احوال امر اردون یاد آورد از عیال اهل خورش
 اشک عین ریختی از آب پیش که در آن حبب فرزندان من چون درخت دست اندر جان
 که حاصل شدی آن حال خورش دادی از بهر او صد ملک پیش جلا میگشت گای شاکت همان

روح

بس بیکار است پس بر نمان غوط خودی سر روی ز آب از جا حاصل شد این تخیل هوا
 کرد اغاز آن حکم کاروان گفت کای شقی نهانی در جهان و انمودت کار اندر کار شو
 بره از خواب گران بیدار زین مثل مقصودم آنست کین جهان کین خیالاتت در خواب
 تو نمی گویه فروش گشته بر خیال گشت سودا گشته وقت بیداری بود چون خواب
 وان مجتهد شود عین گناه دوزخ اینست دوزخ اینست دوزخ اینست دوزخ اینست با تو م نشین
 هم چنین فرمود مولانا با کج رحمت پیش ای اقیاب که چرخه گشت شد بسیار زین
 کجا گذارندش درین بسیار باز ازین خرابی بیداری گشت تا کند بر حالت خود ریش خند
 کین جرم بردان که میدیدم چون فراموش بشد احوال چرا سخن دنیا که حکم با م است
 خسته بندار در کین خود دلم بشنوا اکنون فصل بیداری کس تبادل جانست بیاب در روشن

فصل پست هشتم

در تاویل این آیت و نظره در حکایت اگر در عهد
 مهتر موسی علیه السلام خرس کج مسک نداشت و خداوند خود را بگشت قال الله تعالی
 و اعرض عن الخاصلین خدای تعالی محمد فرمود که از جاهلان روی بگردان که جاهلان
 دوست داشته بدگما قال علیه السلام جاهل عدو لنفسه یکلف یكون فی حق غیر ندانک
 جهل بر سه نوع است نوع اول آنست که با دن و زبان جاهل اند در ایشان نه گفتار و نه
 کردار است و این خلق اند لغوه با الله فهم و نوع دوم آنانند که بدل جاهل اند و با زبان
 عارف در ایشان کردار است نیست اما کفایه از آن نوع اول بهترند و بی چون مرده و بلند بر
 دوستی ایشان اعتبار بود نوع سوم آنست با زبان جاهل اند و اما بادل عارف زند
 دل اندرین طایفه ا چون تعزیر زبان نیست پیش و ای خلق را نشنا میداند از خدای تعالی
 از خاصان در کجا باشند اما نزد خلق مرده و نوزد خالق مطلوب چنانکه خداوند کار
 مولانا می روم فرماید **در غیبات** پیش خلقان زار و خوار و ریش خند
 پیش حق مجبور و مطلوب بسند چون خدای تعالی نظر بر دلها و نیتماست بر اقبالها

س

کما قال علیه السلام ان الله لا ينظر اى صوركم ولا اى افعالكم ولكن ينظر اى قلوبكم و
 ياتكم الحكايت روزى مهر موس عليه السلام بگوه طور ميرفت از برای مناجات در
 انشای راه شبانی را دید که سفندان می برانند و بوقت خود مشغول شده میکرد و این
 ایات می خواند ای خدای من فدایت جان من جلا کوه سفندان و خان و مان من
 که بدایم خانه ات را در و ام روغن و شیرت بیارم صبح دیشم از من آوردن ز تو
 خوردن طعام گفتند ارباب منو باده زخم کرده در بات خاری و اکشم
 که ترا بهاری آید پیش من تراغ هزار مجروحین مهر موس علیه السلام چون شبان این
 سخن شنود گفت ای دیوانه خدا خدای تعالی منزله است از خود خوب
 و در بخوری دیگر با این سخن مگو شبان سخن گفت و خاموش شد چون
 مهر موس علیه السلام بگوه طور رفت خدای تعالی با مهر موس علیه السلام
 عتاب ماکد و آن دوست ما را از یاد ما جدا کردی و از ذکر ما باز داشتی
 انبیا را برای آن فرستادیم که خلق را با ما وصل کنند برای آن فرستادیم که خلق
 را با ما فصل کنند چنانکه خداوند کار مولانا را روم فرماید **در مشهوریات**
 ما را با تو ننگیم قال را ما در نو انکرم و حال را تو برای وصل کردن آمدی
 یا برای فصل کردن آمدی این نظر را برای آن آوردیم تا بدانکه هر که را
 بر دل جمل نیست بر شا راست و خطای زبان او نزد خدای تعالی عین
 صوابست چنانکه خداوند کار مولانا را روم فرماید **در مشهوریات**
 که حدیثش کن بود معینش راست آن کز الفاظ او معقول ما است
 و هر که را جمل بر دل است عاقبت از دوستی او دشمنی خیزد که دشمن عاقبت از
 از دوستی حاصل مناسب این معنی حکایتی یاد آمد **داستان**
 بود اندر عهد موس و کلیم
 ۱۰۷۱ هجری ۱۰۱۷
 ان
 ان
 ان

هم پیرو ما نهانی از حق دیکه ای جو غلات نازنین سلام در آم پر پیش حضور اشام

نو جوانی با نوام از تو هم ساختی با روزگار و سوختی هضم آوردی و آن بفروختی
 نان بملی آوردی از هضم کنی که خوش دیدی و گاهی ناخوشی روزی بر هضم آوردن نشستی
 بجز خرس میان کن یافت و سیمان در گردنش کرد و کشید کشکشان آورد و در فاسد
 خرس را اعصاب جو شکلا داشت غیر روی و سپر ز شکل او گشت هر چه گویند آن کند از زمان
 جلگه هشتن مگر نطق زبان خرس بجز شوخها آورد و پیش می نمود او عشو با از جلدش
 خلق بروی جمع بودی پس او شده اندر سیمان چون سخن نان او حاصل شدی با گشت چون
 از در خواج زنی سو سو چند سالی چون گذشت اندر سیمان زور و رشده خرس چون شتر زبان
 که در کشتی شدی با وی باین بر کشتی و نهادی بر زمین روزی از هضم گشتی آید چون
 خسته ماند از آن بارگان روزگوار و در کوه خانه بر رفت یکدیگی بنیشت بر کوه کجفت
 از خواب اندر شد و بر روی جمع آمد پس گشت از سو سو بر گرفت آن خرس سنگی گران
 ز برینق نازنین آن جوان مغز سوزا کاسه سوزند بیرون خلق بروی جمع شد از صد زبون
 خرس را بستند دور سینه با قصد کردن تا در بند او را سوزا عاقلی میگفت بر جوانان بسیار
 تا بدستش این را بدانند علم می آن یکی میگفت کافر و عهده ما موسی عمران رسولت از
 هر چه او زمان دهد با آن کنیم مشکله خور از آسان کنیم نزد موسی آمدند گاهی شادان
 مشکلی آقا و ماران جنین گفت موسی حکم را فرمان برید خرس را با زحمت ایجا آوردید
 تا بر سر باز دانم کان خطا از چه بودست او جگر درست چون بیاوردن موسی گفت
 ما جزار با زبنا این زمان با زبان حال می گفت ای رسول بدینندینیم از جمل و فضولی
 روز و شب می داد با من آید از چه معنی چنین باوی زیان مهر با بی بودم پرواز جان و دل
 زور از کینه بودست مثل حسته بود و خسته آن مخدوم من بر مجلس دیدیم و مان مروی من
 بگویی انداختم شکل کران سود می برداشتم آن شد زبان از جواب من بدید آمد خطا
 زان خطا گشتم سزاوار سزا گفت موسی دشمنی عاقلان به بود از دوستی جاهلان

همیشه و نامهای در حق دیکتای جوغات تا این ساد در ام بیست چهارم

نظر

سوال کسم

مخمس فرمود مولای ما کج رحمان بشوای اولیا جاهل اربا تو ماید هم دلی
عاقبت رحمت زندان جلالی زاجقان بگرز چون بیکی کینت صحبت اجین بی خوش بخت
بشنو اکنون فضل دیکر آنی تا دل و جانت بیادروشنی قائل الی
صلی الله علیه وسلم اعلم الناس عاقبتهم واعبد الناس عاقبتهم واکرم الناس
عاقبتهم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم می فراید عالم ترین مردمان عاقل ترین مردمان است
و عابدترین مردمان عاقل ترین مردمان است و بزرگ ترین مردمان عاقل ترین مردمان است
چون منتر ابراهیم علیه السلام تمامت شان بخانه را بشکست و آن شان شکسته را در کردن
بت بزرگ رحمت نرود ابراهیم را برسد که گفت آت فعلت هذا لکنتن یا ابراهیم منتر
ابراهیم بر بل توبیج گفت بل فعلک کبریم هذا فانا لوفیم ان کانوا ینطقون نرود و آل او را
معلوم شد که معصوم ابراهیم است که اقرار دهه ایشان بر بی قدری شان خود و فخل کرد
از ضلالت خویش ایشان از رحمت جا هلیت و تعصب جماعت برکی نمودند و گفتند
قالوا جر تورا و الغر و الهتمک و چون هنرا ابراهیم را در آتش انداختن خدای تبارک و تعالی
بر آتش و حی فرمود که یا نار کنی بر آتش و سلا ما علی ابراهیم آتش بر ابراهیم گلستان شد چنانکه
خداوند کار مولانای فرماید مرا ان دلبر نهان همی گوید به نهان
بمن در جان بمن ده جان مکن جانکاران جا یکی کج خلقند رشو قلند رشو سحر شو
سمندر رشو سمندر رشو در آتش رو با بیارنه در آتش رو در آتش رو در آتش رو
که آتش با خلیل اندر هم گلستانی نرود چون خط کرد و دید که آتش بر سه هفت ابراهیم علیه السلام
گلستان گشت بلزید و از ترس کینت ما را طافت ابراهیم نیست او بر چی است و ز ترس
نرود و گشتد صبر کن و حوی و ناموس خود را بکزاف منکن و پیرمندان که ابراهیم هر کس
ساجر از افعال زبردست بود و اما در تقریر معقولات عاجز مانده از ابراهیم علیه السلام
اگر سوال ما را جواب گوید بعد از آن اقرار کنیم که منتر ابراهیم بر حق است منتر ابراهیم را

عاقبت

جاهل کرون و برسدند که یا ابراهیم منتر ایشا جنت گفت عقل کلی است باز سوال
کردند که خیر ترین ایشا جنت گفت عقل جزوی و گفت عقل کلی را نظر بحجاب چی است
و برضای چی باز سوال کردند که یا ابراهیم منتر ایشا جنت میان عقل کلی و جزوی گفت عقل جزوی
را نظر بر دنیا است و طالب دنیا است و یا در نشن آماره است و نشن آماره بر خلاق رمناء
الله باشد و یا صاحب آن عقل جاری جوید و بلند نشینی کند و از تعصب و حیثت جا
حلیت حق را باطل بشکند و در انعام ختم سج کند و در رضای دانا گوشت و بر اندیش
و بد کردار باشد و صاحب عقلی کلی جلیم و رحیم و شفیق باشد و تمامت مخلوقات اگر
با وی بدی کند و روفت دست رسی عوض نیکی کند و از خدای تعالی درخواست او آن
باشد که خلق در کینت عیادت بر آید و از ضلالت باز همد کما قال النبی صلی الله علیه
وسلم الکلم خیر قومی فانهم لا یعلمون چنانکه خداوند کار مولانای فرماید
نده گانی حق رحیم و بردبار جوی حق دارند در اصلاح کار مناسب این معنی حکمانی یا آمد
بوده دی ماتی یکوسر با کسی او را نه کار و نه کدر خلوی بکزیب از عقل کمال
ایمن و فان شده از عقل کمال در قناعت بر خود پردی بسد و ز قناعت بود او کج ز
در قناعت عزت مردم بود و ز طبع برود خوریم رسد خلق می جو شید بروی از چید
کوچر انیکت ما هستیم بد دشمن عاقل همیشه جاهل است زانک این بر چی و اوقنات
خود نمایی بر داندز جاهلان بود بندارش کهن از غافلنا گرم کردی دم دم باز از خود
بهر خیر انجیل و از آرا خود انش بند خیر ابرو خسته عالمی را از جهالت سو خده
حاسدان و جاهلان از اولام فتنه انگیزی ابو جهل تمام بست اندر کین ان عاقل که
تا بان عاقل رساند و ضرر مغیر بود او بر بنش مردم یدر پیغما داشت در علم نجوم
گفت باشد کان فلان کس من شکست بر انبیا و یوم الدن قبل او واجب بود بر مؤمنان
زانک حد قش خست بر سفاکان گفت شمن قصد او انستیم اعتقادی خوب بروی بسته ام

میترو با نامهای اولی و ثانوی هر یک در این مقام در اول مرتبه است

باریکه این سخن با من بگو تا ز جانم ترا زهر او
 شد خجل المذرور عالم در سپاه جانب حق را از باطل
 غمت عاقل فرزند از کردار خود غار رسو و خوار و شرم
 دست با کم کرد از کار خویش بیش عاقل بخت جان خود
 نداشت آن خود غار کارش حدیث است خورد بر کردار خویش عاقل او را گفت ای مرد سنی
 در میان بود و سید خوش مشورت جیش از دشمن چون ^{حظ است} از چه بود این مشورت نام
 خود غمهای گشت که عاقل ناید و اندر بدی ندهد و ما ^{ظلال} زین مثل مقصودم گشت ای
 تاشوی که از جلال عاقلان عاقلان زانست با از کار در ره دشمن نمی کارند خار
 بیدار گردند بدی ز غایت بیدان چون بد کند بس فرق ^{جست} کل اگر مردی با کافران کزید
 در عین اعصاب کل تو کن عاقلان ز اول و مخالفان گیند و بنفش و جسد ای کجاست
 جلا بر فغان و طغیان بود جلا بر اس جمله عسبان بود جلا چون آتش بود اندر شعله
 عالی از وی بسوزد ای جلا از او نامی جوان کم بود کرده او عالم بود
 خاک بر فرق کسی عاقل ای شکل آن کس که او با جلا گشت عاقل اندامی جوم بود
 صاحب عقل اندر بر تر بود این خیال از طبع عاقل سزید کوز خیم خویشین کینه گشت
 عقل او را خصمی بود در آن گویند بد با بدیهای بدان سخن فرمود مولانا ما
 کینه رحمان بشوای اولیا طبع خواهد تا که اندر خیم کن عاقل بر طبعست بند آهین
 بشوای آنون فضل و یگانه تامل و جانب یابد روشنی ^{بسم الله الرحمن الرحیم}

بسم الله الرحمن الرحیم
 قال الله لئن لم یفعل الله لکم فی ذلک فیضاً لکن لکم فی ذلک عذاباً عظیماً
 کهم که خدا نور نداد او کور نیست اتفاق مستوران آفت که آن نور هدایت
 نرد معنوی هدایت نور عمل است و نزد اهل سنت و جماعت هدایت نور معنوی است

و نور عقل سبب نور معرفتست چون خدای تعالی عقل یا فرزند عقل برسد کس
 کم عقل از هیبت گشت و سیم آن شد که هلاک کرد خدای تعالی در دیده عقل سوز
 معرفت کشید و باز برسد که من کم در حال بطق آمد و گفت انت الاله لا الاله الا انت
 خدای را سجده و تعالی نور معرفت بیند و نور عقل و عقل را جدا ز ایزع و دنیا نامد
 این سدره المنتهی است از آن سوی سدره عقل را کردی نیست مگر عشق را چنانکه
 خداوند کار مولانا می فرماید ^{عقل} عاقلان در در روز ذوقها
 عاقلان تیره در روز ورون انکارها عقل بازاری می بدید و تا جری آنجا ز کرد
 عشق و یک زمان سوی بازار او بازارها عقل کویش حدیث هیچ بیرون راه
 عشق کو بد راه هست رفتم من بارها بدانی که از آن سوی سدره نور معرفت
 ایست و از او را می عشق میس گویند بر کم بر تو انوار عشق بنا بر عاشق کرد و عقل
 اشند و سو دلی عشق است و کفر فدا و دام چنانکه خداوند کار مولانا می فرماید ^{عقل}
 عقلی که نمی گنجد اندر در جهان فرشتن ای عشق جوارفت او در دام بلای تو با دل عشق
 و عاشق از بر تو جمال معشوق مالا مال بر است و هم در کمال معشوق است بر دنیا
 قبح و شربت چون قبح و بر شربت گشت قبح هم یکی شربت کرد و مقصود ازین
 بیان است که بیاید دانستن که خاصان خدای تعالی بر دو قسم اند قسم اول عارفانند
 و عارفان سز و دیده از آن سوی سدره است و اگر از عارف سوال کنند که از آن
 جستی که از آن سوی سدره است بمانند باز کوی اگر عارف در بیان آن سخن گشتاید
 نظیری باید درین عالم که با آن نسبت کند تا بان نسبت سوال گشت و اجزای علوم
 شود چون نظیر آن در عالم نیست عارف بطن برج گشتاید و چه گوید که کوی ماند جا که
 خداوند کار مولانا می فرماید ^{عقل} اندر جو روی صتم کولوح تا نشی گنم
 ما انشی اندر فخر در دوران آیت طین قسم دوم عاقلانند و عاقل پیوسته زاهدانند

عقل

و جانب حق را نگاه دارند و میل از آن محفوظات نهند و اما عاقل از خود ترسان
و بر خود لرزان باشد و زاهد را و در اللهم بحقنا من النار بود عارف بر و از آن
بلایای خدای بود بسبب آنکه جانشی بلا یافته است چنانکه خداوند کار مولای
فرماید **جانشی و سوزی عشق که بقیع بر بردی** بر جوهر روانه بدای سهرنادر لکن
زاهد بر مثال رونق است و عارف بر مثال بریده کما قال **جین البصری رضی الله عنه**
العباد فی کما ذوالذاهب سیکار جنانک خداوندی فرماید **عارفست مینار سراج ملک**
زاهدست ستار فزارش بک از برنده تار و نده فریوان در میان چون زمین بر آسمان
کریاید زاهدی کورویا کریاید عابد عارفی کورجبا مبره و وصف موقت و درای
عقل است و عقل شمه انصاف بر مثال احکام شریف تار و نده شورش و کنده آزار از
میان برادر عقل نردبان معرفت هم کرا نردبان عقل نیست او در با و به جهانست
و در زمهره آن طایفه است که وجعلنا من بین ایدیم سدا من خلفهم سدا فاشنا هم فم
لایبصرون مناسب است معنی حکایتی یاد آمد **عابدی بود او را یکی بصر**
خواست تا آیدش با جاهدتر جین جینش بود در غایت **یک اندر عقل نقصان داشت**
علم حیات علم فو و صفت **جمله تدارش شد با و ف سهو** خطا حاصل کرده نویسه چنان
سخن در بیان واقع آید در **در علوم نامی خوش نامی** چون یعنی تدی بلکه احسنی
شاه روزی گفت با استاد **رو یکی زمان بشن ما ببار** تا نردم مل بگوید از ضمیر
و نماید کار ما مستطیر **در طلب شد یافت مروی گاه** صاحب فرمودی بر جا معلی
بشن شرا و در کار را **تا از و در طلب اسرار را** شده دیدش گفت **خدا پیش از**
باشکله با بکر و نقطه شمار **نزد شد بنشست و جینی وصل نده** از ضمیر آتش و از نیک و بد
لب کشاد و کنت ای **بیت شراش جین است این** حکم علم وصل است به کمان
کامن جین خواهد کوشد **شاه هم الغیب او مایب بدید** عاشقان علم شد خوش نشید

گفتیم و اما مای اوصی و بعد از این مدام در علم نیست هیچ

نام



یابرس بکنت ای جان بدر **این هنر جابجایی که انصاف هنر** طالب آن شد و زنده شاه
کوشش بود در روی سال ماه **صورت اشکال و فی و لهجات** شعر و الوان و احکام جهات
طالب مطلوب بیژان عمل **کرد جابجایی از زمین بی کسک** نهاده آوردند با شکر که بسوز
علم را در یافت شد صاحب هنر **اوستاد و شاه زاده باشکاه** هر دو حاضر شدند **نخ ان باوشاه**
شاه در خوش شد چو آه و ستا **خلعت یک کپه زرین بداد** با بکنت از برای استخوان
خیز میگرد بدست این بایگان **اگر کشید انگشتش از انگشت** در کف خود کرد و دست آوردش
گفت اگر خیزد بگوید این زمان **عالی دانم ترا از ما لان** شاه زاده نکره و بگرفت پیش
همی در خواست از استاد خوش **بر توفیق سبیل بر نکره بر اند** ضرب و قسمت کرد و اشکالی نشد
گفت آن که شگف دارد زنیان **محکم است و وزن او با شکران** وان مدد و سورت و اندرو
صحت سوراغی گدشته نوز **شاه گفت احسن استاد نام** که بگوید آنچه در دست بنام
گفت مشکل آسیا باشد زمین **کادرو باشند نشانه جین** شاه با و ش نظر کرد آن زمان
او استادش گفت ای شاه جان **من ز جبهه جود را سوختم** علم را کلی بوی آموختم
عقل نما از جهالت و اهل **علم دارد عقل باوی حق دهد** من کیم چون نیست تیزی و را
ان کی داند که شکل آسیا **در کف مردم بگنجد ای سنی** در و رون دل ندر در روشنی
نور حق اندرون او جویت **از و رون مس مرون زرت** عقل از مخلوق کی جابجایی شود
چون بر سر شکر زایل شود **ابلیس به عقل با لای فلک** اوستادی کرد با جمله ملک
عالم و اعجاز او ج آسمان **نه نظیر کار هم کرده بیان** و در زمین و آسمان جای نماید
کود را جاساعی طاه من **نور جیش چون بود اندر نهاد** زان بلند با به استیها نهاد
م کرافت است او روشن است **شیخ فضلست و آن دل نبلیست** چشمه دانش و را در جان نور
اوستادش دم بدم رحمان بود **هم چنین فرمود و لادناه ما** کنه رحمانش وای اولیا
علم و علم است اول کسی **کرد آموزی جور مکن سبی** علم دیگر بخشش رحمان بود

بنیاد او در میان جان بود مشغول کون فضل دیگر ای سی تامل و جانست بیاد روشنی

فَاكَلْنَا مِنْهُ لَحْمًا مِّنَ الْحَيٰوةِ الدُّنْيَا وَهَمَّ عَنِ الْآخِرَةِ فَاخْرَجْنَاهُم مِّنْهَا لَعْنَةً
خدای تعالی میفرماید که مردمان زنده گانی دنیا را می دانند و از آخرت غافلند بدانکه
از زنده گانی دنیا با خبرند و از آنرا نشانی در کشتن طبع افشاده اند و هر یکی بطریق تدبیر
صید خود را بغایت میدارند و تمامت حیوانات نیز از زنده گانی دنیا با خبرند چون بوجود
می آیند روی بجانب پستان ماری کنند و میگردانند تا زنی را اندیش زنده گانی ظاهر دنیا
بر جمله مخلوقات روشنست و هم جان اوصاف آخرت را از بهشت وجود و تصور و پیش
کوش و انهار و دروزخ و عذاب آتش جله شنیده اند اما جمعی را برات یقین نیست از غایت
محبت دنیا ظاهر و باطن خود را بجهت دنیا وارد اند و از آخرت غافل گشته و روز مکرر از فریب
کرده و در سن حیالات دنیا فانی در پیچیده و جز را معلوم است که سودای دنیا چه است اما
سجود دنیا شده اند و در خواب غفلت فرورفته چنانکه خداوند کار مولانا می فرماید در خواب
جهان هیچ است ای نادان خیال خواب تو چنان اگر خفته بدانی که خواب چه نام بودی
و از بخت دنیا خلق دنیا برست همچون گروه فلاسوف شده اند و از آن قبیل گشته که گمانند که الله تعالی
و کائناتهای الاخریة نال دنیا نموت و نمی و ما یحکمنا الا الله و ما لهم بذاک من علم
از عذاب و حساب چشم بر دونه اند چنانکه خداوند کار مولانا می فرماید
ای عاشق دنیا در دنیا ترا رده زبون افسوس می آید و اینک کربا دل داد اند
شوی بد از زمین خود از عقل بشوش خود بسته و چشم از عاقبت بر مری بکشد و اند
مگر تو یقین نیست زنده گانی دنیا را و اما از جانب آخرت نادان است بدانکه هر که از توفیق
هست او دنیا را خور و هر که از توفیق نیست دنیا او را خور و چنانکه خداوند کار مولانا می فرماید
بودم خوار عالم خلق نادان را بخور جنی بیاد دست ما را تا که عالم خوریم

خداوند

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

خورد

حکایت روزی مہر عیسی علیه السلام دنیا را زانرا بدید جامهای رنگارنگ پوشیده و
بر روی کلکونه مالیده و برابر بود و سر کشیده و از زیر جادر خود را چون شاخه
می نماید مہر عیسی علیه السلام دریافت که او دنیا را مکار است گفت ای دنیا جادر
باز کن تا بر پیتم ترا جادر باز کرد مہر عیسی علیه السلام گفت زشتی از وی ندیدم که ترا
پشت زشتی رویش را بدید گفت ای ذلک حکایت بیوفای شوهران خود را چه کردی
دینا گفت ای مہر عیسی علیه السلام آنرا که فراداشتم طلاق دادند و آنرا نیک ندانستند
در دام من افشادند من ایشانرا باند خود ساختم و میخویم که خدای تعالی بخین
فرموده است که مکر را ابله یابی و او امیر دام تو گردد و خدمت تو کند تو او را دشمن
دار و مکر خدمت مکند تو که دنیا بی خدمتکار او باشی صرحتاً عن الله تعالی اخذی
یا دنیا من خدمتی و بعضی یا دنیا من خدمت مکر که بدام دنیا افتد دنیا بروی خند می
و بر سر عقلی و بر سر فهمی و بر سر عیبی مانند چنانکه خداوند کار مولانا دروم فرماید
تو در زنجیر کاسی ز عالم فاش شو که طلب این صد نفس ترا چنان اندر صفات حق فروری
که بر نانی نه بینی این پروزا جرجوی ذوق این آب به را جرجوی شیر این بام تون را
نشانه علم آخرت است که در ذرا صد گردد و از سر چیزی که فردای قناعت بر
اخر از کند و زهد برسد نوح است ز صد نفس است و ز صد دل است و
ز صد جان هست ز صد نفس ترک کردن دنیا است و ز صد دل ترک کردن آخرت
است و ز صد جان خرد را فدا کرد است سر نفسی که زاهد نیست طامع دنیا است
از خیالات دنیا نگردد و سر نفسی که زاهد است بیکان از راه دل او را معتدی
پدید آید و با او از چشم و نمد و بر بر سمت از دنیا بلند تر بود و حقایق
آختر بروی پیدا کرد کاسی در تماشای شد دیدانش صمیم و ز ما نشان عجم مغول
کرد و کاسی در تماشای روضه رضوان و صحر و قصور و جنت مشغول باشد تا وقتی که

دل او

دل او را مدگشت از خیالات بهشت و دوزخ فارغ آید و از بهشت کوزان شود
 و بهشت خوابان او گردد و جلوه یاکند که و از لذت الجنة لذتتین اما او از
 بهشت جنان گریزد که دوزخیان از دوزخ گریزد چنانکه خداوند کار مولانا دروم
 فرماید بهشت جنت سرسبز است که خوشتر از بهشت است و بهشت
 دوزخ از توله زان توجه انگشتر و چون جان او را مدگردد او بجای متصل شود که
 بهشت جنت را در جنب دره بنوعی از نظیر کلمات است که مابین اسرار را که
 ذکر کردیم اگر کسی در دل نشاند و یاد گیرد و چون از وی سوال کنند که زنده
 چیست بگوید ترک دنیا کردن بزبان تقریر اسرار داند اما اول لذت
 ترک دنیا را کی داند و اگر سوال کنند که زنده جان چیست بگوید ترک
 خود کردن و پروانه اشع جمال الله شدن اما اول لذت پرواکی و سختی
 را کی داند بدانکه خلق تقریر اسرار داند اما حلاوت اسرار داند
 و از لذت کسب روشن محروم اند مناسب این معنی حکایتی یاد آمد
 پادشاه ملکان الموت موت کیمیاگر بود از آتش بود قوت ذوقش خورد و دان خورد
 ستر مردم باز جنت محو بود جنت سما که گودی روان مرده گفت چنین است میان
 فکر صابیه است نهین بس عجب نکتها و بند با گودی غریب صبح علمی نه که او مدخل نکرد
 صبح مشکلی که او آن حل نکرد نار میدی یکدم از ضیق خورد لکل را عاشق شدی بجای سوز
 اندک اندک سووری آغاز کرد نعت کسند در را با زکود قلیه و سنبه سما و زیر تاج
 قرصها و حلوای می سبک کج رخت پیش خلق سر بهشته ناسزا با زاهدی سپید از
 نان پرستان جمع کرد از جان سو برد از زه خلق را با در کنگ بو

خلق او را بند شد از بهر نان

زبردست

زبردست او شد بهر جوان هم با بودی سینه با جزر نزد او جمع آمدی از فقر و کد
 نان چسبید با فتنی چو درم خواجه گفتی آن بخورد یکدم که کسب از دای او رفتی بروی
 با سینه جان گفتی زدی و تشنه خون خسته گردیدی دست بازمان با کشتندی و گردندی نمان
 با کشتندی را دی و نیاری هزار رسم این کرد بدین آمد فرار هم که کجکوش شد و خون خوار شد
 هم که با وی نگر و دیدن کار شد پای با پای بر بالا بنام دست فسق ظلم جورا نگر کرد
 لکل آوردی عیال مردمان دم بدم بخشیدی با نان مسندان قلمه کلم سواری در هزار
 و زیاده بی کران می شمار با خط و خط نوشت که سالها سوی با بفرست تو از مال مال
 و زنده می فرستیم بخوار تا کشتنش آشکارا خوار و زار همچنان کرد و فرستاد و بست
 بچشادی شدن سلوک در ره روی زمین شای نماند کوز و زرنستد کلم نماند
 خلق عاجز ماند در دست جار می خستند در دفع حد و چنین کشتند و رفتند از خطا
 لشکر آوردند بهر آن وفا زان سبب آمد بان جانم فعل کار بدتر کشت شد غصه بگرد
 چون بیامد فعل در دست ملک نشان بگرفت بر جانشان وان کمان آمد بسوی ملکان
 هفت سال آغاشت از تابکورد فلع و آن تابکار سالما رفت و نیا مدح کار
 از سخن آمد رسول اندر میان بار سوس گفت شاه ملکان با بزرگ کافرا از با باز کوه
 نزد ما برفت مردی نیکو فاضل عاقل او را اندر اصول او بود اندر میان ما رسول
 خان کازرا هلا و بود نام خجسته و انا بد او نه عام خام گفت من مردی فرستم سوی او
 کوه بود بهتر از و در کنت کوه بود مردی کاسلی جان باخته هفتصد باره کتاب اوست
 با جوی طریس خواندندی نام با رسالت او بیامدی کرام بارش را ملجیدان دید و شناخته
 قدر درک و فضل او او را فوا قول عمدی بسته شد اندر میان باز کنت آمد رسول کاروان
 آن یکی بر بند از بی کاسین در امور کاری و اندر اصول کنت در ملک آفتاب عالم است
 هر دو محبت یک خفتش است چون به پیش فاضل آمد آن بگ مدت پنج روز آن صاحب هنر

حج کرد و اهل قما بناورد از خدای او خط و فکر و ذکا که کتابی ساخت مروی است
تمام او اطلاق ناصری کند باشد علی فرستاد آن کتاب گفت جن فرما و از جن روشت
انکه اندر جن روز بخضر یک کتاب خلق سازد چون در طهر از روض او جایز مدار
طهره تا جن نیاید از کار شاه علی خواجه و کوشش افرین گفت ای علامه بروی زمین
من نگفتم جن ریجان خیم کنی و اندر جن خلق آن حکیم گفتم اما در خلق نیست این گفته ام
راست گفتم تراست راسته تمام سینه زده و آن دیگر باشد بدان درین و درین و کرای ساکنان
تا یاد من من فطیر دل بدیر کی بدانی از زبانی مستبیر گزین شهر کا نام بغداد ای فلان
در علم آمد نشان اندر نشان دره بدو منزل بمنزله برهه تا بجهد او سرای و تخت شاه
کافرا و بستان و باغی این در میان آب روان نازنین ظنک ای آن شیخ را یکس و بسیار
از سواد نشو کرد و استاد هر چه برسد نشان تا تخت باز گوید و ده بد برست راه
ظنل چون آن در زلفت خیم او از آن جمله ندانم نام لذت بغداد او را از کجا
او همین جا ماند است شکسته جمله می دانند تد بهر جهان آخرت را توره بغداد روان
هم کرد و با جو زغبی غافلست زو بعد از آرد آن کوه قلمت آن سفر حاصل مکر و از بزونی
همچو مردان و سونگ در روزی باز جنت باز خاصانست پس عام در اجلاس و دنیا او یکس
خلق خود و بنور صطقی گفت درین خلقت چگونگی خوشه را کس میا ز او مکن افعال بد
خوش روش کن جانب تو کند دل مده با جب این دنیا دون بای نه بر جرس و سودای جنونی
در روش افزای کانت وری از روش بای تو تا که برتری سخن فرمود و مولانا ما
کج رحمان بشوای اولیا که بر پیش جامه مردستی که هر بری را ریش و مو باشد پس
هین روش بکن بر تنگ ریش تنگ این ما و من و تشو کن هر که کج و دنیا دل ندارد
اوست مرد و راه علم از شاگرد بشنو اکنون فضل دیگری می تامل و جانست بیاید و شتی

فصل در بیان فضیلت علم

قال

کتابت در سال ۱۰۰۰

قال النبي صلى الله عليه وسلم العلم جنة في الجنة والماء الحار منه مصطفى عليه
السلام في فرمايد که مال در یکدما است و جاه در یکدما است و کارتر از ما است بدانکه خدای را سبح
و تعالی مخلوقات بسیار است و شرف ترين مخلوقات دو صفت اند ملک و انسان بخوبی
انسان با از خواص ملک است و عوام ملکه از عوام انسانست ملک مخلوقست از عقل
صرف و انسان مخلوقست از عقل و شرف ازان نسبت که ملک مخلوقست از عقل و با و کما
شرف همراه نیست او رابع مراد نیست بلکه مراد او مراد و خداست لاجرم محبوب
مخلوقاتت چنانکه خداوند کار مولانا می فرماید که چون مراد جن مراد بنده شد
جهد او را عاشق و جوینده شد و ازان سبب که انسان مخلوقست از عقل
و شرف لاجرم درضا و انسان مرادهاست و در خلقت انسان نیان مرکب است
لما قال النبي صلى الله عليه وسلم الانسان مركب من التثنيان و عصيان ازان
و از مراد جن حاجلی که زرد و عصیان انسان و فنی ظاه می شود که جعل انسان و اصلاح
زبردستی دست می دهد چنانکه خداوند کار مولانا فرماید که چون صلاح جعل آید بهم
گفت فرعون جهان سوز از مستم و صلاح جعل و چیز است مال است و جاه
حکایت روزی که شیخ با یزید ببطای رحمة الله علیه در بیت خانه در آمد دید که مکی شی
ساخته بعضی از زر و بعضی از نفع و آن بت را در گردن خود بسته اند در آن میان پرکی
را دید که در گردن او بت نیست شیخ با یزید گفت ای پر سال خرد ترا جرات در گردن
نیست گفت ای با یزید اگر مرا ندی بودی من نیز بت در گردن بسنی از بزوری
مانده ام با یزید گفت ای میواز برکت بی در می است که بت برست نه خانه خدایند
کار مولانا می فرماید که با یزیدش گفت شومی در زرت چون نداری زرنه توبت
که بر دست زرنه می یا خور که سیم بت برستی می شدی زایشان عظیم
انست که مردم ازان هر دو جتازی شود و ریاست می طلبند و از هسنی زرنه سیمت

می کرد و چنانکه خداوند بزرگوار نامی فرماید در سنه دوازدهم هجری قمری حضرت مسیح آرد
عقل از سرش ازل می برد شد عز از پیل ازان مسیحی پس که جراد هم شود بر حق ریش
از آن سبب که خاست مال و جاه بر بقا بر نماند روشن بود این حدیث فرمود که مال
در کوزار شود و جاه در کوزان که ارتز از او بود مناسب این معنی چنانکه یاد آمد
جمله مملکت را ای رضال از خدیجه بود و چرا پس مال بود اندراج جاه و اجتماع
رفته از شرف بخیریت نام طاق ایوان برده بر اوج علایق قصر زین بر کشیده تا پیمان
بر درگاه خندان بنشیند جمله اطلبین بوشن هم زین کوه کله اسبان و اشتر بر شمار
تا جانش با عدو اندرند بیج بود آن صاحب و نیک نام از خوارترسان و لرزان می نام
بود ابو بکر عشق اورا و کیم خوشی و هم در میان زان قبیل جله و عقده کارها در دست او
ناظر احوال او چه هست او حیث احمدی شنید از خاص علوم شینه می شد بر آن صاحب کلام
معجزات احمدی را چون بیست و نه زانوش خوشی از عام برید مومنه شد شادان بر آمد بسیر بود
بطحط خط صدق در جان می فرود گفت آن دولت عجب باشد را که قبول آیم بنیز مصطفی
یک کنیز که با شتم اندر استان خاک بایش سر سپارم هم زمان که اندر ملک بود از سروران
خواند سوی خانه رسم میماند فخر و خور و خور کردن یک نام گفت مقصود من از این کلام
تا شفاعت او در اندر میان زین طرف با جانب صاحبان و ان شفاعت نماید الا از شفا
و عهد داریدن سخن بلطف آمدند و حال گفتند با رسول گفت بر ما مانیست آسان آن
ما فقیر و او غنی و ما محترم ما بچی مشغول و او با پیش و کم ما فاقه در جهان بگزیده ایم
از شمع و ز خوشی پیریدیم اینها با بویا است کلیم او بیرون رده بعد از زین
اکل آن جواست بر صبح شام و ان او هم بطحط کونا کون طعام ما جوهر که از ترس حق گران شد
او باین رنیا دون بجان مال دنیا ما کرد در کجده جاه آتش و سفت و بد
هم کرد نیاست اندر آن در قیامت ما اندر حق بی نصیب هست دشمن داشته نزد خدا

منصب

کتابت در سال دومین هجری قمری

منصبی پس دیوانه است این جهان جس بر امن این بودای دوستان بلکه موافق را بنامد صح کام
در تنقهای دنیا و اسلام حق چنین فرموده است اندر کما در تنقیها سوال است جواب
گفت احمد نسبتی نه در میان ما خدا جویم او مال جهان از منش کو مید احمد ان جواب
گفت ای اور در بارای صواب با خدیجه چون بیاور دند خدیجه چنین فرمود ان فر البشر
گفت ترک جاه کردم ای کرام مال خوشتن کردم حرام خود بود فاقه فر فرمود اختیارم شد کنون
غیر نان جو جویم من فزون بگو و دم با خدا با صد رضا راضی گشتم بر معاش مصطفی
بابی بخشد ام من مال خویش نیست حکم بعد ازین در مال خویش مال مال احمد است ای سروران
فی سبیل الله و بدست اندان آمدند و حال گفتند با رسول گفت احمد اوست نزد حق قبول
مال او آنچه بود من زین تمام مستحق از فرستم ای کرام بر مسکن مال واقعت کنم
نه نوایان ازان راحت کنم مال را چون در قلم آورده اند ما و زین دو عهد بشمار اند
احمد آن جمله بسکینان بداد نه نوایان و یتیمان کرد شاد بعد از ان پیرامن خود را رسول
داو دوست و کفشی ای قبول پیر من در پوش سوی خادای از قبولاتی و خاصان خدا
چند سال او شد قومن مصطفی چون اجل پیش آمد او را از قضا مرغ جانش از جس دنیا بر برید
رفتند از دنیا سوی عقبی کشید گفت ابو بکر ای رسول بیکه چون بود در کویان دم حال و
گفت پیش آتا در ایم در سوال او بگوید در جواب احوال حال مصطفی اندر سوال آمد روان
که خدیجه حال چون شد باز خواند گفت ای صدر صد و انبیا مغفرتها یا فتم من از خدا
زان سبب که حق بشناختم مال خود و عشق حق در باختم شست جنت این زمان شست دراز
برگشود گشت می بینم عیان سم نشینم حوریان هوشند رخت عالم را بخت میکنند
زان عمل پیشم هستند و حرور من جو معماری می سیم زود فعل من امروز با من یار شد
مردم صد گفتن و کلار شد چون ابا بکر این شنید از خود رفت خرد کوز آمد به بغا بکنیت
آن فلان مؤمن که بود او محترم ز رو سیمش پیشتر از شما هم گفت ما سر و سبوی قریش بودم

باز بریم و جراتش بشنوم حال او چون بود باشد در سوال از برای میل چسب جا مال
 احمد از بالای قبر آن فلان کنت جونی حال خود را باز خوان کنت مال ما باشد در خط
 جاه آتش و سخن بند در عذابم در عذابم در عذابم دل کبایم دل کبایم دل کبایم
 چون ابا بکر این شمشیر زمان زین را زان رفت موی شان و آن مال خود در باخت در راه خدی
 و ارسید از دام شیطان و غا ستر عورت کردی کبای کلیم در ریاضت شد چون موس کلیم
 هم چنین فرمود مولانا ما زبده تقدیرش اولیا مال ما باشد در وی زمر است
 این قول جا سحر از دست بشنوا کتونی فصل دیگر استی تامل دهانت بیاید روشنی
فصل سی و یکم در بیان این حدیث و نظره در حکایت آنکه ابو بکر حدیث
 رضی الله عنه را از بیت المال مردوز سه درم و طینه بود محمد مصطفی علیه السلام
 فرمود که بعد از این دو نیم درم بسنان قال علیه السلام لعل بی حرفه و بی حرفان
 الفقر و الجوع محمد مصطفی صوم نماید که هر بی را یک حرف بود و دو حرفت یکی فقر
 دوم غذا بد آنکه فقر بود و نوع است فقر اختیار نیست و فقر اضطراری فقر اختیار
 آنست که در دل شخصی حلاوت دیدار حق سر برزند اگر عطایست علامت آنست
 که از رخ دل حسن جمال الله با وی روی نماید و اگر کسبیت علامت آنست که در غرض فرق
 دیدار و در اول او غالبی بود و تعامت سودهای دنیا با وی ناخوش آید سر که فقر اختیار
 دنیا را با طالبان دنیا گذارد و آخرت را با طالبان آخرت گذارد در دنیا ذکر الله گزیند
 و در آخرت جمال الله گزیند و کعبه او کوی دوست گردد و صحبت محقری در نظر او حسن نماید
 چنانکه خداوند کار مولانا را فرمود فرمایید **در غریبات** کعبه ما روی او قبله ما کوی او
 رهبر ما بری او او بر سر سلطانی مرکه او را کار کیمت در کف خاد کیمت مرکه او را کار کیمت
 مست جرزندانی فقر اضطراری آنست که شخصی با قلت دنیاوی شود و محتاج خلق گشته
 دقت شد اید یکسند آن قلت اضطراریست نه اختیاری چنانکه خداوند کار

این کتاب در بیان فضیلت اهل بیت است

کار مولانا

کار مولانا فریاد قلی کان ارتعاش و ارتعاش آن زلف و وقت در زمان سحر
 و غنا هم بود و نوعت و غنا و اصغر است و کذا و کبر غناء اصغر است که مومنان
 حال کسب الله مال و جان در دعوت کفار کوشند و کفار را به مستقیم خوانند و اگر کفار
 تندی نمایند خود را در آن دعوت قتل کنند چنانکه محمد مصطفی علیه السلام و اصحاب در غداء
 بر چنین رفتن بودند کافران بسیار بودند و از مومنان چه کسی نبود که هفت هشت
 زخم داشت و سحر را جلوه اله الرحمان یا زده زخم بود ابا بکر حدیث را بخواند و کنت
 چون کتب کافران بسیار نذا با بکر کنت یا رسول الله امر خدای هست که ما را کافران
 غالب شویم رسول فرمود که ای حضرت از آن راست ابا بکر گفت یا رسول الله بن
 ما را صبر باید کرد محمد علیه السلام فرمود که ابا بکر حدیثی است از اسب فرود شو
 و از زمین یکی مشت خاک در کف من نه خاک را از دست ابا بکر حدیثی بگرفت
 و نجابت کافران بر آنکه کرد و برافشانند فرمان خدای تعالی در حال با دی شد در سید
 و آن خاک را در چشم کفار انداخت همه نابینا شدند و از هوا شمشیر ماه بر فرقی شان
 ی بارید و سر ماه نشان بفرمان ایزد تعالی ازین جرمی شد **کما قال الله تعالی قلتم**
نقتلوهنم و لکن الله قتلهم و ما رصیت اذ رصیت و لکن الله ربی
 یعنی کافران را شما نکشتید خدای کشت و آن مشتی خاک را در چشم کافران خدای انداخت
 نه محمد خدای کبر است که مومنان را شکست نفس کوشند و در دنیا هر که نفس کیند
 و جز آنکه تواند قناعت اختیار کند و در قناعت صابر باشند و از ترس جرم تو
 از مال حلال خود اجتناب جویند و نفس را زبون خود گردانند که اگر خشم برونست
 و دشمن مال و سر و نفس خشم درونست و دشمن ایمان چون رسول علیه السلام از غزاه
 بر چنین باز آمد این حدیث فرمود **قل جعنا من جبار الا صغر الی جبار الا کبر**
 یعنی دشمنی نفس بدتر از دشمنی کافران است کافران است که فر را قصد جانت و نفس را قصد

عزل

ایمان خواست همچون فلان مسند با کشتن ملائذ و صوام آتست همچون مورجان
 اندر مورجان طافت ملا کشیدن بجای باشد مناسب این معنی حکایت را آمدند
 وحی آمد از خداوند رحیم گفت با موسی جو هستی تو کلیم لقمه از بشه خور که بدین
 زهد بگزی خوردنی بدین ایستار نغمه اهل و عیال بوده است از حرف خورده و
 مال است المال را در اینیا کس خورد الا بعد مبطنی گفت بعد رخصت آمد از حرم
 ناطق است بر حال فرزندم گرفتاری الطظارا که اندکمال یک شکر واری حرامست جلال
 من بچی شغولم و کار خرا نستم مشغول با نسر دغا لذت آن جانی ام غالبست
 وان طرف را جان ده جان گرفتار کردم مشغول باز مانم از جنور و ذوق دل
 من بوقت خنده بدم طعام تنس با لاکم جلال آید حرام تن اگر مضطر شود ماند ز حال
 پند جوش را حرام آید جلال هر کدر کجاری باشد زولم در ضرورت تنس را بدو عطا
 کرام مطلق است از لفظ هم جزیره را درست آورد جلال هر کمان دین خورد زین سان خورد
 تا سلامت زین جهان ایان چون ز ترس حی ایابگر کلم با مسکن داد مال خود تمام
 از صفیری فافها بسیار دید با عیال خورد یا ضعیف کشید گفت لهر بعد از آن از دست باک
 سدرم هر روز ز به حال مرستان و نغمه کن من چه نام با قناعت آن ترا باشد تمام
 سدرم هر روز واری سید تاکر و زوماه با سالی کشد طفلکان گفتند از دخت بسیار
 از روز اویم بریان ای پدر ساعتی از فکر شدیم عینی که کجا حاصل شود چه بود طریق
 گفت از آن سدرم ای اطفال که با نغمین شدت از بیستال نهم درم زان میان باز آفتابید
 باد و در هم تمام قانع شوید نهم درم بر هم آسان بود جمع کرد و چه بر بیان شود
 هم جان کردند و بر بیان نهم درم کشتن بر طبق بود خند گفت ایابکر آن دم ای اهل عیال
 با محمد این بماند در جلال طفلکان گفتند آن دولت بود این یکی راجت دو صد ریخت
 آمد و در گوش ایچ گفت از یکدمی تشریف دو مارا نوا از

چون با او آوردند
 گفت ایابکر ای رسول مجتبا
 از سدرم نهم بار آفتابید
 بعد از آن دو درم نهم ستان
 ایبا از حرف خورد خوردند
 خوردی زان چه بدیستی
 پوشش فرخنده مان بدیستی
 از سقایی بود ای هر دو کلم
 شیشت از حلالی کردی
 نان و آب از حرف خورد
 غیر حاجت را بنا بودند
 م یکی دینی بکاری بود باغ
 قوت او زان چه بودی
 قن اهل خور زان اندوختی
 چه انتظار نام ایچ درام
 ز صنعت بوده ازین حال
 گمبارا بو سعیدان آینه
 یک سنی سس رشدی زان گامی
 ایبا و ایبار ایی کرام
 جب دنیا را برین کردند زول
 خاص امتت دیگرست ای جبار دقان
 خوردیم یک زان میان زرق جوشن گفت ایچ درم بر بیان از کجا
 باد و در هم تمام قانع شد عیال صبر میکردند و خوشی رفتن عیال
 جمع آمد و چه بر بیان سخیسیم گفت ایچ چون قناعت شد جان
 برخواس فقراتن کانون بود عایسان فقرا زین بیرون بود
 م یکی مانع بر بی برده اند باغی داود چقا صبر ز زده
 زینل و سکه سلیمان بانی قوت یکدونه ز حرفت یافتی
 چه قن خور از ان اندوختی هود سقا بود چه قوت او
 کشت کاری کردی موسی کلم قنق فرزندانش زان بود ای حکیم
 نامی نان افطار کردی او دین ایبا در کس دینی برده اند
 اولیا بعضی بر هم مبطنی نان فقر افطار کردند ای کیا
 چون جریسان گذار و مان بربش اولیا بعضی ز حرف خوردند
 بو حینه جامها بنور وحشی طایفه برد و وحشی بنور وحشی
 وقتی او زان سان کشتی السلام شامی چون در ریاضت سوخی
 در تجارت بود الکل این بلان خوردی و داری نصیب سیکان
 از کلمات بود جابل و سلم کرد ابو یوسف قناعت عیال
 یافت میراث آمدن نامور قوت وقت او از ان رفتی پس
 با کمال آورده بود از کشف سیر طرح کردی ذره از کسب
 صرف کردی در حق در مانده کان نان دخل بودی غذا از شر سیمان
 در جهان نهجا بودست من کلام باک بودند در جهان از آت کل
 جب دنیا را برین کردند زول اولیا را بیدل در عصیان کجا
 ای جبار دقان عام امتت دیگرست این را بدان

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

مکتب و کتابخانه

همگی بر قدر و وسع خویش
 کی بود عاقبتان صغیران
 فتح آن عاشق اندر کجاست
 عشق باز می گوی که گار
 جریش است از خون
 آجوشه نژاد آن شران راه
 هر خواه تا ز نذلاف لظاف
 جمله میدانگان لاف
 بار عشق ما بفر ما بود
 وان سعادت تا که جانی بود
 محنت فرمود مولانا ما
 کاشف اسرار باء کبریا
 توجه طاقت داری ای نور
 تا نموده تو جهان کن بند
 بشنو اکنون فضل دیدار بینی
 تامل و جانت بیاید
 فصل
 فاک الله کما کی یا موحی
 یا مکارم
 و عرف جبین و لا تأکل من دینک
 خدای تعالی بر موی
 وحی فرمود در تودیت که ای موحی از کسب دست و عرق جبین خود بجز نسیب
 در معنی اگر کسی را کلام الله آموزی و یا در امور دینی و عقلی کوی اگر ترا ستودن
 و ستودن باشد از وسط مدار و اگر ستودن و ستودن نداری اگر ترا چیزی
 دهنده همان قدر که ستودن و ستودن تو و عیالت باشد قبول کن به پیش از آن
 بدانکه قبای شریعت دنیوی را نیز بالای قدر کوه تا عوام بریده اند و قبای طریقت دنیوی
 بر بلند بر بالای خواص بر روضه اند دعوت شریعت ظاهر است و دعوت طریقت
 ظاهر است و ظاهر بنیان قلب و سر یکسان است چنانکه خداوند کار مولانا می
 پیش ظاهر بنیان قلب و سر او جدا نیست قلب اندرس و اما دعوت
 طریقت اعتقاد و اخلاص باطن را بگویند بعضی کردن و در یافتن است اصل این
 اصل یافتن اندر اصل چهار تکیه صاف اندر صافند دردی اندر دردی چنانکه خداوند
 کار مولانا می فرماید انتیاماف و باقیان در دند غیر چیزی را از سینه بستر دند
 هم که از حق غافل است این است و هم که از حق بیدار است ترسان و لرزان و گریزان

مکتب و کتابخانه

ورخ نرود است بهیت عذاب و شدت عقاب را او اند جان که خداوند کار موعود نارد
 فرمایند در مشیبات سرکه او بیدار تر بر دروتر سرکه او آگاه تر در رخ زرد تر
 زندگانی خاص بر زندگانی عوام مانند الحکایت در عهد امام اعظم ارضیه
 کوفی که عیبه کوفندی و زوید شد امام محمد که در من بعد ازین گوشت
 کوفسند خورد احتیاط از آنک جناب و آن گوشت آن کوفسند زدوید خورد شود بد آنکه
 خدای تعالی با مومس فرمود که من کتبه بیشک و عرق جبین است که هر که از دست رخ
 خود خورد کینیت آن وجه را بداند از حرام و شبهه بود نزد اسل طریقت بر خلاف شریعت
 در شریعت آن دقایق را طلب دارند مشقت حاصل کرد و خلق عوام را طاقت احتمال
 آن مشقت نبود در طریقت اگر در نماز و در حضور حاصل نشود آن نماز را عادت باید
 کردن که حضور حاصل آید خلاف شریعت در طریقت اگر نگاه اندیشه آورد که گشت
 سیات را در دیوان اعمال او ثبت کنند خلاف شریعت و در طریقت هر چه بجز نسیب
 کنند از برای احتیاط حرام و شبهه خلاف شریعت و طریقت ریاضت کشیدن و زبونی کردن
 نفس لازم خلاف شریعت و در طریقت از حلال احراز باید کردن خلاف شریعت
 و باقی برین قیاس و معنی آنکه خدای تعالی فرمود که ولا تأکل من دینک آنست که سرکه
 دعوت کند خلق را با خالق او را طبع نبود تا آن دعوت از خالق الله باشد و اگر طبع
 در میان آید از طبع حرص خیزد و از حرص حصیان خیزد و از عصبان مستوجب عقاب
 شود و چون مستوجب عقاب شود در میان خدات خاور رسوا شود و مناسبت این معنی حکایت

یاد آمد داستان برداند محمد موسی کلیم و اعلی علیه السلام سخت عظیم
 چون شدی بر منبر و گفتی کلام جامه بار خود در پدید خاص عالم شور با ای کجی اندر میان
 کبریا برخواستی از مردمان خلق او را غیب طالب شدی شوق او بر جانها غالب شدی
 کم شد باز بر چون رونق نمود حرص طعش از دونه رو نمود خلق بروی سیم و زر کردی شمار

مکتب و کتابخانه

او گرفت از صفار و از کبار مدتی بگذشت صاحب شد
ناگهان که شد آن صاحب سخن بیرونش بافتند و زدند
بسی کس حاصل نگرد از ایشان سینه سال اندر میان رفتی گرام
سوی کوه طور شد روزی کلم مست شد اندر مناجات اعظم
گفتند او از توبه بیرون حرکت گفت ای موسی در آن صحرا پیش
چگونه پس بازگشت از کوه طور دید بار و زاکمی آید ز دور باگروه هادقان سرخست
عشق بازی خدا آموخت پیش موسی رفت خلق از اشتیاق
در زمان که موسی در ایلام از خدا میگفت ایشان را بیام
یک زمان شیخ رجا آمد ختی ناگهان آمد یکی خوک تیاره
استی از دوری نایلید زار و زد بان بی رخت مردم دور
بازگشت از گرفت رفت زود گفت موسی خلق را کای در مان
این که این بود این چنین گشته صورتی خوی شده زشت خلق
این چنین رسا شده و خوار و پست گشت این دنیا بدن خوردن گرفت
و عطف گشت از گرفت از کسان غیر حاجت بستندی که در میان
خیز آوردی از بان مال عظیم و زهرام سینه بد بر نیش
خشم حق آمد بر و این حال شد زان سبب در زجره دچار شد چون عذاب این جهان این بود
آن جهانش دانی صحرایان بود هم چنین فرمود مولانا می در شای سمنای دریای خدا
هر که بر میز نبود از حیرام پیکان منوخ کرده و السلام بشنو اکنون فصل دیگر ای سخن
تا دل و جانت بیاید در پیش **فصل سی و نهم**
در بیان این حدیث و نظر در حکایت آنکه سلطان بایزید گفت الحمد لله علی القناعات
صاحب خانه گفت اگر در بایزید قناعت بودی طی قید و گرو نشندی

قال نسی

قال النسی صلی الله علیه وسلم القناعات کثیر لا یفتنی محمد مصطفی علیه السلام
سینو بایزید که قناعت کجاست که فانی نکر در قناعت علامت نعمانی جرم است
و نعمانی جرم علامت سعادت و سعادت آنست که اندیشه ما و سغلی از دل متوان
بیرون رود چنانکه خداوند کار مولانا می فرماید **عزله** اندیشه ما را بکن و دل ساده شو تمام
چون آینه که بتش و نگار نیست چون ساده شد ز نقش همه نقشها دروست
آن ساده روز روی کسی نرسد سزایت هم کس که او را هید از اندیشه جهان
قبل شد سعادت او را کتار نیست تا غلغلها و فریادها و غم و شاد و کاد دنیا از
سینه و مومن نرود و کاسه سر مومن از آن سودا با مال و نمی گردد مومن بچرم عشق
الله نشود چنانکه **عزله** کار مولانا می فرماید **عزله** ساکنان از آب گل از عشق را می برند
بسر درون کند و دل غفلت فریاد جست نایه غلظتها و سوداها جرم است و جرم
چاره بس این عالم خاکدانیست در کرد و طبع آلوده تا مومن جرم از سینه نشود پدیدار شود
شستن او هیچ حاصلی نبود و او نمازی نکر و چنانکه خداوند کار مولانا می فرماید **عزله**
با سینه نشان چشم سودا روی شستن که جرم جواروی به پوسته درین کردی
و چون جرم ناند ملکی قناعت حاصل آید و از ملکی قناعت در عالم بجز ملکی نیست
از برکت قناعت دل مومن از وسوسه سما خالی گردد و چون دل از وسوسه خالی
شد عالم صفا پیدا چون عالم صفا پیدا آمد بنده و مومن بخار سد چنانکه خداوند کار مولانا
می فرماید **عزله** هم که بگویدت که گویند سخن بگارد هم کف هر یکی بنشین صفا که بخین
کینه زنده قناعت آن بود که چون مرز قناعت شد او را در میان خلق عزت افزاید
و بجز نرم شود و خلق او مطیع او گردد و آن مطاوعت از انبساط کبر بام و در دیوار
دل او نور صفات الهی یافت است چنانکه **عزله** کار مولانا می فرماید **عزله**
خانه چشم بر آینه که خلق شد زانکه بروز مشب بر زود دیوارم است این نفس

ع

عزله

خسین خس که چون مکن بر روی و کاسه شهوت نشسته است اگر از عشق در یک کاسه
باز مرد بازی کرد و بکن عشق شود چنانکه خداوند کار مولانا می فرماید **درد**
نشسته نفس خس بر روی و کاسه چون مکن کاسه نگرندی مکن جان مکن عشق سنی
میان بنده و خدا حجاب بیش ازین نیست که این نفس لایسلی کوی سگنا کوی و آج
بر مثال سایه نگوین شده است سر بالا کرد و چون سر بالا کرد از تیرگیها و اره
و همچون آفتاب روشن دل و منور شود چنانکه خداوند کار مولانا می فرماید
دانشوی و در لایسلی کوی عشق نفس است که چون **خطب** عشق چون سایه بر زمین خورشید
کر صفت سنی سنی در دیده خاص نفس بر جای یک خورشید صد خورشید جان افزایی
چون نفس تسلیم شود و مطیع گردد صاحب نفس در این مقام در آید و جلالت قناعت
یا بد و از طایفه خاصان گردد و چون در قناعت ثابت قدم گردد و شمع صفا نیک
آورد و اصل شود و از طایفه خواص خارج شود و قناعت علامت شکستگی نفس
است و حد قناعت آنست که چون یا بدان خوشی طلب ندارد و چشم خود را در دست
راندند انتظار کند مناسب **این معنی حکایتی آید حکایتی منظم** در سخن ناکا روزی بایزید
نزدیکی عارفی همان رسید بر نواب و آن فغیر سوخته بود ریایی داشت در جا و خفته
نان جو داشت آن فغیر او در کوزه را بگرفت اندر دست خویش با ادب استاد نزد بایزید
بایزید آب سیرا دید کرد بسم الله چون نسیک بیان لغزه از زبان خدا اندر زبان
گفت اگر داری نیک نیمی بیار آن فغیر بگشاید شمسار **کزی آرم نیک و عجز از یکی**
یک جوی مامن و زمین نوا طایفه از سر کشید آمد بتک تا کرد و رویا و درش نیک
بایزید انتظار کرد و در دعا گفت شکر اندر قناعت **حلا** بهم حمار بگفت ای بایزید
کو قناعت در تو ای شیخ **سجید** که قناعت بودی اندر راه روی طایفه از سر جواد فی کرد
سده جح از آن بود از نیک میل لذت هست در تو نیست قانع او باشد که چه آید بر نفس

کوه

آن خرد

آن خرد و دیگر بیدار چشم بر سنی اند قناعت ای کرام یک قناعت هست آن مخصوص
مثل آن است مردی راهبر تا بچکل آرد ز صفت سیم زرد لیک نفس که هلسنت دارد طلال
یکدم در کار باشد سال و چکان جا بگردد و درون کفافی را چشم کم باشد و لا فکرا زان
آن قناعت نیست سنی **حلیت** کم از تمام زنی وی حاصلست نوع نالی از قناعت آن بود
که یکسب هر دست اندر زند با طریقی چشم ز آرد بدست نفس را گوید مشهور است
زین میان هم جلالت روا با پیش را با ز در راه خدا هر چه از خود برود با حق دهد
در عرض یک لیمه این خنده شود نوع نالت از قناعت ای کمال این بود که مرد باشد مرد کار
بارتد از همه کار جهان بر سبب حقش رساند تالی نان او جان مشغول کرد و با خدا
کسر مال آید ازین چون **بخوا** هر چه با دهد بان راضی شود فارغ از مسئول و ما نمی شود
از قناعت بر کشاید کارها و ز قناعت رو دهد سراها خوشتر از ملک قناعت ملل کو
و قناعت ملل کایزای **بخوا** از قناعت در یا با بد صدق بر قناعت عشق حق ناید کف
رو قناعت را بجز در آن **بخوا** تاشوی مانند مرد از عشق باز مدنی تو جوب و شین خورد
یاصلی بنا ج حاصل کرده خاک خوری بلان کر تو کس زان هوس بگذر تالی را
جرب شیرینما و نیای کرم اینها خوردند اما نه دوام بنده و شهوت شدن عین شفاست
میر شهوت شوکت شیخ **بخوا** بر خوری نسبت از وفرا شود توشوی که پیش او او شود
از شنی کار در وقتی با بندگی **بخوا** مردکی این به بود زان زنده کی جرح کرد آدم بکنم ای حرون
لاجرم افتاد از خنثی بودن از بی شهوت چهل سال تمام کیه و بیچاره کی کرد او دوام
بعد چل سالش خدا گفت ای **بخوا** سندی برای کرمی عذرت قبول کرطع دارای تو جنت پس و دم
شهوت دون دار و شوشو **بخوا** محسن فرمود مولود ما عا کاشف اسرار باه کبزی یا
که تو با تارکی شهوت نهی **بخوا** آنچه ز ظلمت و ارسای اندر آینه جرد نور جمال
و ارسای زس خواب شوشو **بخوا** بشنو اکنون فضل دیگر لکنی تادل جانت بیاید روشنی

فصل در عشق

قَاك الْبَيْتِ عَلَيْكَ السَّلَامُ السَّلَامُ كَانَ عَمُورًا وَفَاكَيْتُ مَعَهُ وَفَاكَيْتُ مَعَهُ
 محمد مصطفی علیه السلام می فرماید که سلمان غیور است و من از وی غیورتر و خدای تعالی
 از او غیورتر **کایه** روزی مهر علیه السلام با خدای عزوجل در مساجد
 بود از حضرت زوالهلال سوال کرد گفت یا بار خدایم که از انبیا و اولیا اندر کارستان
 دنیا نظر کردی و ای غیرتها و عتابها نمودی سبب آن غیرت و عتاب چیست چنانچه
 جل و جی کرد بر موسی گفت ای موسی معشوق عاشق خود را دوست میدارد همچنانکه
 عاشق معشوق را دوست می دارد اگر کسی بر معشوق نظر اندازد معشوق از آن غیرت
 جان خود را در بازو و نخواستد که بر معشوق او کسی نظر اندازد همچنانکه معشوق بر عاشق
 خود عاشق است اگر عاشق معشوقی را در نظر اندازد معشوق را دشوار آید و غیر
 تها برود و نخواهد که عاشق خود را دوستی دیگر مشغول شود و عشق بازی آغاز بداند که این
 قدر میل که عاشق را با معشوق است معشوق را نیز از جندان میل با عاشق است
 اما فرق آنست که میل عاشق اشک راست و میل معشوق بهر منست و قامت و لبران
 طالب بر دلان اند و جمله معشوقان شکار عاشقانند چنانکه خردمند می فرماید در **موسوسه**
 بر دلان را و لبران حبیبان جمله معشوقان شکار عاشقان هم که عاشق است
 او حوی معشوق داند و بجوی معشوق زنده گانی کند و برضای معشوق رو درناست
 جب عتاب و غیرت نشود و معشوق از وی آزار و سبزا نگردد انبیا و اولیا از خوف
 غیرت و عتاب خدای از کارستان دنیا و جلا و تها و او بریده اند که خدای سبحانه
 و تعالی با عاشقان و دوستان خود خرد و جزوه گیرست حکایت روزی
 حبیب عجمی رحمة الله علیه از کنایه رمانی می گذشت صاحب آن شیخ را در پیشانی
 پیامد و در پای شیخ افتاد و لاجای کرد و می گفت از شیخ این مقدارم گویند و می قدم

ریح فرماید و درین بیان در این شیخ در باغش آمد و تماشا میکرد چون جنت از میوه باه الوان
 دید و کله ماه و رنگارنگ آراسته در دل خود شیخ گفت خوش باغی است از کوشه باغ در گوش
 شیخ آواز می رسیده ازین باغ خوشتر دل انگیز است که ازین باغ فراغت دارد شیخ همای جان
 یکماه نشست صاحب باغ برفت میوه الوان و کله ماه رنگارنگ آورد تا که از زبان
 شیخ برآمد که این میوهها و کله ماه لطیفست باز از کوشه باغ آوازی شنید که ای حبیب
 لطیف نام منست بیع و کل را بنام من صفت میکنی از ما شرم نمی داری شیخ بفرمود
 بز و بهوش شد و استغفار کرد چنانکه خلد و ندر کار معلولانی فرماید در **در عشق**
 گفت لب لعلکان نام کل گلستان آمدان کل عذار کوفت مرا گران گفت که سلطان سمنجان گلستان
 حضرت چون من شنبی و انکه یا دلفان پیش جویم کینا در چشم بدم دور با در
 شرم ندرای که تو یا دکنی از کھان و فنی بان محو سبیلی هم نام کنی
 نای منی بان منکن از دم هم کس فغان جور بود که بی باغ یا دخرا به کند
 زان بود که ببار یاد کند از خزان خدای را بجا و تعالی غیرت بر دوستان
 و عاشقان از آن سبب است که این کارستان عالم فطن است از برای حسن الوحیت
 و عاشقان و دوستان خدائش و مستسفی جمال الله اند و روح استسقا را طاعت است
 که اگر با هم و باطن مستسفی برابر باشد او از آب سبز کند و نشسته تر کرد و پس هم که عاشق
 و مستسفی جمال الله است از قطره باه جین کاسیر کرد و چنانکه خداوند کار مولانا می فرماید
در عشق ملا جتراء هم چهره از آن دریاست یک قطره بطن سیر کی کرد و کسی که شسته است
 هم که بظنرات حسن راضی شد و رانزد خدای سبحانه و تعالی آن قدر نیست که خدای تعالی
 بروی غیرت کند که غیرت در جین عاشقان و سخلمان صادق است مناسب من معنی
حکایتی یاد آمد حکایت منظوم بود بری زاهدی تنهار روی
 در دیانت و شهنوی بهایوی خلق از اسرار او آگشتن بهر بان از وعظ او بگذرشتن

اشکاش اندک بش زمان خلق او را منتهی با مال و جان پیر روزی سوی حرمش برود
تا جلوه ذوق یا بد از روی غایت که ما او بر روی دست نم روزی خسته نشد با کشت
سوی شهر او را غشایان کوشکی عالی در پیش بسته دید با او بر روز عطای زلفش
گفت کیست آنکس که روزی برکش از گرم مغز و دراز تشنه یک شربت آه میا ر
از شکاف زلفش گردان غلام بر در یافت از جین کلام رفت با محرم خود کان فلان
زلفش نیک آید دست برستان تشنه خسته آب می جوید زما خواجه گفتش این سعادت از کجا
خواجه دخی داشت پس خواجه نظر کردی در با منین مقال هر کردیدی جین او جیران شد
دل سپردی در زمان مالان خواجه با دخت کف آن کو که کیم بر در خانه برو نزد خفیر
بالوب خدمت کن خور را آب با وی در از وی جو دغا خواجه آمدی دخی زمان
تا بر بندگی زاید جهان چون بیامد دختر کوزه بخت آب داد چون کینان دست
خوش این بود آن صاحب حال دل سپرد از زاهد نگاه سال چه میگفت کرد آن یکم خدایت
با یکی شربت دلی برین حرم چون بد بر بنشیند در رکورد باز گفت ای زاهد در می با صفا
اندر خانه یک ساعت نشین ما را بشنو و تو ما را به بین از مخا خود از اهل شکل
تا رود اندر میان نا نامل چون در آمد پیر در خانه نشست خواجه بگرفت دست زاهد را
بوسه کرد و پیش آورد زلف علم در او را هم بهی شد و السلام گفت آن دخی باشی خج آب داد
او را دخت گفت از بنده تریز که قبول شیخ آید در نکاح آن را دولت بود و با صلاح
صد بر آن نشست بر جان ای خیرت دخت خان و آن خواجه مردم خواند از حساسان
عقد دخی کرد با وی در زمان پیر ابرو در در جام کسوم دست بایش با بامید نرم
سرسخت جبال کرد اندام خوش جامها باک آوردند پیش جام پوشید و بسرو منتا بست
عود و عن سوخته با لاد سوی خانه آمد با صد نیاز با خدا مشغول شد اندر نماز
زاهدان دم عجز حال خود دید و از آن مشغولی آواز کشید که برای یک نظر ای عشق باز

جانم فدای کرتی که ز تو باز لبس عامت کرد ایام اندر صبر غیبت ما توان نگه میدار جدا
که او دارای نظر دارد که این یقین دان در جزای آن نظر دوستی از تو بریم ای فلان
دوستی دیگر نباشد در میان چون بکوش هوشت با بدان شنید نغمه در جامها بر خورد و دید
راه دست کعب را گرفت و آن خیال اندر دلش نگاشت پس اشک خوشین ریختی بر روی دست
سینه خود کوفتی با سنگل و تشنه تا بکوش جان او آمد ندا که بچشودم با توان خطا
زان ندامت رفت و شد خیر آن پیش نامد سوی شهر آن زمین چون دل مومن نظر نگاهدا
عشق خوابان جهان آغا کجاست حق نبود دست دوستی را این بلبل دور باش از دوستی دیگران
که تو کوی دوست میدارم خجلا جب غیر جی ز خود میکن جدا فاکل اندر یک دل سپور و او
دعوی آن دوستی با وفا که تو کوی دوستی خج تعال نیست زمین کفر با شدان مقال
چون که با تو دوستی دارد خجلا توجرا با دوستی با منی و وفا محو مطلقان دل سده با رنگها
بوالوفاشو بوالوفاشو بوالوفاشو همان که عاشق است معشوق طالب است معشوق عاشق را
هم صفت مونس مولانا ما که رحمان مستوی اولیا میل معشوقان خاستند
میل عاشق با دوستی و صراطی تو عشق با حق باز و از بهر هوا جازن بستان اگر خوابی و او
نشو اکنون فضل دیگر کسی تامل و جانت بیاد روشنی **فصل سی و پنجم**
فَاكَا الْيَتِي صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مَنْ اَنْسَ بِاللَّهِ لَوْ جَشَّ عَنْ خَلْقِ اللهِ مُحَمَّدٌ
مصطفی علیه السلام می فرماید که با خدا انس کنید از خلق که بران کرد و اگر سوال
کنند که انس چیست در جواب بگویم آن در لطافت اندر ظن توبی نظیر است و آن جز ترا سو
س و دل بدیرست و آن جازه به شعله عشق است و آن شعله از طالع جمال معشوق
قاست و چون جمال معشوق طالع کند که قابل و صاحب لذت است با آن جمال
انس کیم و چون لذت جمال یافت عاشق گردد و چون عاشق شد سر از کربان

معشوق بر او در اوصاف معشوق بر کرد همچون لعل از صفات آفتاب و چون
لذت مغز لغز یافت بوست را را کند و از یار سر بر آورد چنانکه خرد کار مولانا
میفرماید در غزل برست را کن جو پار پیر تو بر آرزویان مغز بدی مگر خرد تو برست
و هم که سر از گریبان دوست بر آورد در روی مراد و اختیار کند و صفا اختیار و مراد معشوق
شود و در میان عاشق و معشوق یکا نگی نباشد عاشق و مگر باشد و معشوق دیگر
چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل یارب نیم جویای تو یا خود تو ی
ای نکلین تا من منم دیگر تو دیگری عشق را نسبت با آتش برای آن کرده اند
که اگر آتش آهن و سنگ و هیمنه اندازند آهن و سنگ و هیمنه را هم رنگ خویش گردانند و جلا
آتش نماید مقصود از آن نظیر آتش است که چون در میان عاشق و معشوق عشق آمد عاشق
و معشوق هم رنگ معشوق می شود و این معنی را در سلوک توحیدی گویند و معنی توحید
انبات ربوبیت است و محو بشریت چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل
در قدم رو ندگان شیخ و مریدی عدد در نفس یکا نگی شیخ نه و مرید نه
تا قوت تف آتش در میان است در صفت آتش و آهن و سنگ و هیمنه یکسان است
و چون تف آتش از میان بر خاست در صفات یکا نگی مانند یکی صفات خود را جمع کرد
حقیقت عشق آنست که عاشق خود را در صفات معشوق محو گرداند که شراب چمن
معشوق چون کام که همه عاشق رسد که در یک رنگ گرداند چنانکه خداوند کار مولانا
نامی فرماید در غزل یک رنگ کن شراب ما را تمام دو یکی شود که همه حکایت
روزی ابلیس از منصور جلا جرحه الله سوال کرد که یا منصور ابلیس کی انکنت
از درگاه ربوبیت مرد و در گشت منصور هم می هزار انا میگوید و دم بدم قرب او
بجانب جنی افزاید فرق حبست در میان این انا و آن انا خواج منصور
گفت ابلیس انا را با خود اعناقف کرد و منصور انا را با خدا اعناقف کرد لا جرم منصور

ازین انا مقرب شد و ابلیس از آن مرد و در گشت چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید
در غزل گفت فرعون انا ابلیس گشت بست گشت منصور می انا ابلیس او بست
آن انا ابلیس الله در عقب و این انا را رحمة الله از جیب بدای کل آن وقت سعادت
عظم است که عاشق خود را در معشوق کم کند و یاد خود نتواند کردن هم چه گوید بزبان
دوست گوید و هم چه شنود بکوش و دوست شنود و کرده او کرده و جن باشد چنانکه
خداوند کار مولانا میفرماید در غزل که گزنی تو در میان آن کرده چن بود یقین دان
هم که از خودی در کرد گشت در حوض مستغرق شد و از اصلان گشت در روی انکار نمایند
چنانکه خداوند کار مولانا میفرماید در غزل چه کارست این ندان گس ز خود بگذرد در آن
چو بگذشتی ز خود زان بس نم اندر توانا کار که از خودی در کرد گشت بدوست بیوست
و از صفات دوست مال مال بر گشت مناسب این معنی چکایتی یاد آمد در استان
مظم قصه دیگر شنوای خوش نهاد آتش لیلی جو در همچون فتاد
ازم سوای او دیوانه شد این چکایت در جهان افسانه
رنگ و در چون زعفران کرد ما درش می دید رضا ریسر گزغم سیمین بری شد همچون
ما درش عشق بخت چه شتا در او را چه در مان نیافت غیر همچون نش نبود او را بر سر
وان بسرا ز عشق غلطان شد گشت الهی تا ز گش بروردیم چون چنین شد با توش سپهریم
چال همچون بش لیلی در روز غم می کردند گای و چه چمن چال همچون امن جنس شدن
فارغ گشت کردست عشق از هم گرای بند آن سودا زده می بسیار دکن من شنیداشده
بش لیلی رو بگو از من بیام کلن فلان آشنه گشت بجای زلف شوق اندر جانم آتش بر فرخت
بره جای با تو و خشک دل بسخت که بومل خود نگیری دست جان جان بسوزد بر مثال دل عیا
این شنیدگی لیلی کردی چشمه در دون جوش از برون بودی مهر همچون درون لیلی نهان
بشتر از مهر همچون شد بدلان نخواست و ناموس می آمد حجاب لیلی هم بریده بود از نان و آب

با کینه بخشد آن را دست
 شوق بازی که کاری هرگز
 چاکر کرد ایندی ز زبان
 دورتر بشین نظر یک سخن
 کنت ای لیلی هر مشتت ز
 زان شجر تو کنت دل کجا
 آن خود کنتی تو بشوای آن
 طبع و آدم سب فرزند روی
 من کیزی کشته ام در محبتش
 صد جو لیلی از درش یکتا
 چونک همچون را شد آن جا
 تن بچسب غیر چون ناظر
 چون ز عشق جن زنی لافاز
 چه نرزد و بش کیتا سوی آن
 عشق تو شناسینه بود
 با خدا است شناسان بد
 عاشقی سنی که هر جای بود
 از کارستان و خوابان جهان
 چونک همچون در گذشت از
 بر که و با آورد از شانه
 چسب لیلی دست اندر خاطر
 سوی مجنون رفتن خواهم این زبان
 من بشکلی با جویم سزا
 سوی مجنون رو نما آمد روان
 دید مجنون را نشسته بر زمین
 زان سبب دیوانگیها رو نمود
 کنت لیلی که مرا هم قصه است
 و خوی ناکاه شد همان من
 رخ نمود و کرد شیرین با زبی
 دست بسته روز و شب رخت
 یک نظیر انداز روی او بین
 سیله لیلی ز در او را معتبر
 زین مثل مقصودم است این
 جمله شناسند که آن لافان
 در دل تو خدمت اران دروسنی
 آن هلاقی و دوست و دعا
 تا جفت نبود آن عشق جاز
 تا بترید انس همچون ای فلان
 کنت فلیج سوسه
 انگه ان شد من قلمش زرز
 مونس لیلی شد و لیلی گزید
 بود لیلی در دعا جا فرست
 تا بداند هر حد عشق او کجاست
 کجا میموزن او را موی
 کنت جونی و جوا کشتی زمین
 از می عشقت شدم مست و خور
 قصه و ما هر دو کو می خود یکی است
 دلربایی فتنه ز دنیا رقی
 با خود آوردم بهین آن جن
 که نظیرش نیست در روزگار
 کنت اگر تو عاشقی لیلی بودی
 که ترا هست عشق در جهان
 عشق آن باشد که این در جهان
 لاف کم زن عاشق چینی
 عشق بازی تو شیر زو یکبار
 تا بترید انس همچون ای فلان
 بیخ حست راست سبیل شده
 چون نهالی یافت عشق او کمال
 همچو جیتی انس از طاعتان برید
 بسوی و با وی شده لیلی و نهار

بر شد از بایان لیلی تا بس
 مادر همچون شنید از مردمان
 به شد و آن باشد و راهند
 بر شدت این جسم از لیلی جان
 سخن اسرار باه کبریا
 ترسم ای فضا و اگر فضا هم کنی
 تار و جان با بد توئی
 مگر بگویم سخن بی غیر و اما
 لغزتم تا آن قوم تغییر حال
 و نهی خلاصیان نماید و علی کند که از آن
 کرد و از خوشی دنیا و آخرت با خوشی
 دست دنیا و آخرت گرفتار کرد و در دنیا
 خالق نمان به نشان چون مخلوقات
 مخلوقات مرکب کرد و چشم سنا و گوش
 انشاء کم و جعلکم السمع و الابصار
 زمین مبسوط ساکن را مسکن مخلوقات
 و اما را بنجار و از ما ز بدید آورد بر سبیل
 در غل حیران شده بستان جبرک و چه شکوفست
 و انس و جن را گاهی داد و فرمود که
 ای لیلح فوات و بر کف هم یکی شمع عقل
 آفرید که از خود جای آورند و بدانند که
 بر شد از بایان لیلی تا بس
 مادر همچون شنید از مردمان
 به شد و آن باشد و راهند
 بر شدت این جسم از لیلی جان
 سخن اسرار باه کبریا
 ترسم ای فضا و اگر فضا هم کنی
 تار و جان با بد توئی
 مگر بگویم سخن بی غیر و اما
 لغزتم تا آن قوم تغییر حال
 و نهی خلاصیان نماید و علی کند که از آن
 کرد و از خوشی دنیا و آخرت با خوشی
 دست دنیا و آخرت گرفتار کرد و در دنیا
 خالق نمان به نشان چون مخلوقات
 مخلوقات مرکب کرد و چشم سنا و گوش
 انشاء کم و جعلکم السمع و الابصار
 زمین مبسوط ساکن را مسکن مخلوقات
 و اما را بنجار و از ما ز بدید آورد بر سبیل
 در غل حیران شده بستان جبرک و چه شکوفست
 و انس و جن را گاهی داد و فرمود که
 ای لیلح فوات و بر کف هم یکی شمع عقل
 آفرید که از خود جای آورند و بدانند که

همچو لعلی از صفات او و خورد
 چون زود از اعضا شخون زایده
 کنت همچون قصه بود ای فلان
 سخن فرمود مولانا
 دست من بگردا و کرد من سخن
 بشنو اکنون فضل یکبار ای سنی
 فرماید بر قومی بلای دنیا و آخرت
 است آنست که هر که در امر
 و در جهانی بروی لازم
 دنیا و آخرت و دنیا و آخرت
 فقر و احتیاج مبتلا شود بدانی
 با نشانها بیای فرید و ارواح را در اجساد
 کفای کفای کفای کفای کفای کفای
 و این حرج معلق بلند را گردان کرد و این
 و جسدن هزار الوان نعمت
 و درام جنانک خداوندگار مولانا می فرماید
 و الله شده مرغان که چه درام است و
 و الا انس و الجن و الا انس و الجن
 خود را بشناسند و امر و نهی
 و بی دادی و بی انصافی را از

خداي تعالی عذاب است و مطاوعت ايمان و عدل را از خدای تعالی عنایت و رحمت
است و عمل هم یکی زرع خود است و دنیا زرد و آخرت است کما قال المتی علیه السلام القیامه
مزرعة الآخره و چون اعمال زرع است و دنیا زرد و او پس هم یکی هم کار دهمان خواهد
رستن چنانکه خداوند کار مولانا می فرماید **دشمنی** ز خاک تیره بر آید و رخت این کوی
که خواهد هم جگر دورا همان روید بدانکه معامله خلق از روحال بیرون نیست معا
مله خلق با خلق است و با خالق جن معامله خلق با خلق است که با خلق منصف
باشد و با هم دیگر دوستی و رزق چنانکه در میان صحیح تعدی نرود یعنی تعصب و جنت
و برهان و جور و نفاق و هم که تعدی کرد او ظالم است در دنیا چنین کرد و در آخرت **دشمنی**
کما قال الله جب لعنت کرد و الا لعنت الله علی الظالمین و جن معامله خلق با خالق است
خدای را بداند و عبودیت الوهیت بجای آرند و با رسول خدا صادق باشد و متا
بعث افعال رسول کنند و قرآن مجید را بخوانند و با مروضی قرآن عمل کنند هم که خدایا
عبادت نکند و متابعت رسول نکند و با مروضی قرآن عمل نکند و با خدا و با رسول کفر
باشد لاجرم دشمن بروی غالب آید و کار و کار است نیاید و حاجت او مستجاب
نمرد و در جمله مخلوقات با او نگرند چنانکه خداوند کار مولانا می فرماید **دشمنی**
با و بر خن سلیمان رفت کز بس پیمان کنت با او کز بغز باد هم کنت ای سلیمان کز و
کردی کز از کرم خصم شو هم که قرآن خواند و عمل قرآن کند قرآن او را لعنت کند کما
قال المتی صلی الله علیه و سلم رب تال القرآن و القرآن یلعنه هم که قرآن بدینست
صحبت انبیا و اولیا و رسولان کند چنانکه خداوند کار مولانا می فرماید **دشمنی**
که قرآن جاهلها انبیاست ما هیان بجر و صفت کبریاست چون بخواند و نه قرآن بدید
انبیا و اولیا را دیده کبر هم که قرآن بدینست او را از خدای تریسی و خوبی نیست
و تمیز جلال و جوام نیست و او را ز کف و روزه نیست و اگر ز کف دهد و روزه دور

دشمنی
کما قال الله
جب لعنت کرد و الا
لعنت الله علی
الظالمین

برای خدای نیست و در نماز و طاعت او چون سود نیست طاعت او همچون جوز
بیت کردوی مغزی نیست و هم که با خدا در و سوز نیست و عمل صالح نیست او مشر
رست و خلق آزار است و جن از وی بزارست خدای تعالی جال بروی تعصب کند
تا او را خوشیها و دنیا با خوشیها دنیا افتد و از غنای مذلت فقر و احتیاج گرفتار کرد
و سبب بلا باشد و دشمن بروی غالب آید مناسب این معنی چکایتی یاد آید **دشمنی**
سوی ترکستان جلال الدین شاه ملک داشت و کتب و بکزیه سباه نامداری بود آن صاحب قرآن
«حاجت نظیری در جهان تابجا را و هم قد و تلماس این او بودی قوانین و اسل
چون مغول را شکر کرد و در نزدش رفتند و گفتند آن جنر شاه لشکر را کشید و پیش رفت
را ندانند جده ملک خویش رفت در مصاف چند و کافر بردند لشکر خوار زنده از وی شکست
باز آمد شاه و لشکر کرد رفت کنت از ماجد و نصرت از خدا سوی کافر هم کرد و در مصاف
کافر او را از شکست از کوفت همچنان ز بارش اشکست شد لشکرش هم شکست و هم شکست
کافر آمد غالب بکوفت رفت شهزاده چون اب این سو بگشت آمد و بنشست اندر اصفهان
لشکر ای راست در اندک زمان برب جهمین بیامد باد شاه در کنار آب بنشست با سباه
کافران چون گذشت آمدند دید لشکر آمد از جهش شاه مزد بر کافران مراد از اول
جدی توین کی آید بکار باز شد از کافران اشکست شد شاه غم پیش کش و محض شد
شاه بکوش خوشنید از اسما کوهی گفتند دی ای کافران این مسلمانان ظالم کاره را
عاصیان بزور و خون خوره شاه داشت کان نه نیت از کجا کنت این بد حالی از افعال
کنت بالشکر که او ازی صفا من بکوش خوشنیدم را اسما همچو نخی فعل ما بر سر است
جانب توین بر ما هست است هم یکی کبر و سر خود را رود جانبی تا کار هم یکی چون شتر
هم که اندر راه جن تصمیر کرد جن خوشی حال او تغیر کرد ما بخت این جان جمیده ایم
جست نیار جان بکزیه ایم بحر طمان در خود و خواب خیال دل سینه خاقل از روز سولا

دشمنی

غیر نام مومن را با کجا نه روز و شب مشغول عیبیان خدا گزشتن در آن کوه کوهی
در کار بازرگانی کنی مومن و صالحی تو با خدا یا حیل بازی گزری و با
بقیه تو از جلاست پریم بر نفسانی در میان خاص معام یا جو رو با بی بدو بد کار تو
بسته انگیز و داخون خرد از خدای ترس فرمان بری که بر ترسی نیست خلق آوردی
گرددان است این کوه وقت ضی کفین ترا انکا حسبت تو ز کوه مال بیرون میکنی
یا بغفلت مال از تو کنی در نازی خویشی بی بابی جنور یا جنور نیست جز نام زور
سوزاری در ناز و در نیاز با که جز صورت ندانی از ناز کردار کی در و سوزان شد یا
از با بگذر تا با بی خدا سخن فرمود مولانا ما کنه رجان بشوای اولیا
طاعت بی سوزوست نغز سبج جوزی کا در و نش مونت طاعت ماه کما چه سکاکی
وصلت عام محاب خاندان جز ضعیف و اشک خیز و انظر ار اندران حضرت نداد اکتفا
گفت با مومن همان کردار خود با ما سینه بریان بیار در و سوز و غم کند خلق است
ریرم یارب تو لیک گشت بشو کنون فضل و یکرای سنی تامل و جانت بیاد بر و خنی

اسی هفتم

فَاكَلَّ اللَّهُ تَعَالَى يَاءَ يَهَا الَّذِيْنَ اٰمَنُوْا لَوْلَا اَنَّ لِلّٰهِ تَوْبَةٌ كُنُوْا جَا خَدَايْ تَعَالَى فِي
ماید ای انانک بما کردید آید تو به کنید با خدای تعالی همچون توبه بصوح یعنی از آن چیز
که توبه کردید باز بان همیز باز کردید تا توبه شما در و غ نبود بدانکه چون خدای سبحانه
و تعالی آدم صنی را از عالم عدم بعالم بعالم وجود خواست آوردن ملائک را اعلام
فرمود که در روی زمین طینه خواه هم آفریدم که از عمل و شهوت ملائک گفتند یا العنا
چون خلقت آن طینه از عقل و شهوت است فساد و خون زنی با بدید آید فَاكَلَّ اللَّهُ
تَعَالَى وَاذْ قَالَتْ رَبِّكُمُ الْمَلَائِكَةُ سَجِدُوْا لِاٰدَمَ فَسَجَدُوْا اِلَّا اِبْلِیْسَ اِنِّیْ جَاعِلٌ لِّاٰوْنَ
طیینه قالوا جعل فیها من نبت فیها ویسئل الذماء و نحن شیخ مجرده و نغز است که

قال لی اعلم ما لا تعلمون من بعد ان از فریش آدم ان بود که در خزینه الوهیت جلاشیا
وجود بود اما عجز و سوز نبود و نذر خدای سبحانه و تعالی عجز بندگان محبوب و مطلوب
بود چنانکه **خداوند** کار مولانا می فرماید **عجز** زافریش این بدان ای خوش لب
عجز و سوزست جنی تعالی را طلب چه جواد زرباری ای منی جنی بگوید عجز کوی ای منی
پیش از فریش آدم در آسمان و زمین ملائک بودند و در روی زمین از وحی و طهور
و عدد بود اما عجز از ملائک حاصل نمی آمد بسبب انکه ملائک محض عقل اندر ایشان شهوت
نیست و درم که شهوت نیست از عیبیان ممکن نیست و حوش و طهور از محض
شهوتست و تا عیبیان نیست ندامت و عجز نیست و خلقت قامت و حوش و طهور
از محض شهوتست و ایشان زوال عقل اند و مواضع بر عاقلست چون در نهاد
ایشان عقل نیست ندامت و عجز از ایشان حاصل نیست بس عجز از مخلوقی حاصل
پد که خلقت او از عقل و شهوت بود دانش شهوانی بسبب شهوت بی راهی کند
و چون عقل با آید از ان بی راهی بشمان گردد و عجزش آورد و درم بهم عیبیان و
شیات را بر چشم دارد و در ندامت آن از و سوزها بوجود آید و از خوف الله توبه
کند و بعمل صالح گوشت تا خدای تعالی بسبب آن عجز و سوز و ترس آن شیات
و در اینج جسات گرداند فَاكَلَّ اللَّهُ تَعَالَى اِلَّا مَنْ تَابَ وَاَمَّنْ وَاَعْرَضَ
سُكَّافًا وَاَعْرَضَ اِلَّا مَنْ تَابَ اِنَّ سَيِّئَاتِهِمْ جَسَّاتٍ كَمَا هِيَ كُنْدَةٌ رَا جَدَايْ تَعَالَى مَجَّاج
گرداند از ان عباد نیست که عابد بدان عبادت ناز و بر کناه یکن استغفار کا فی است
اگر عبادت نزار استغفار باید بسبب انکه در عبادت عیبا بسیار است هم کنایی
که در و ندامت و سوزست به از مدد از عبادت بی سوزست که بهاء دیدار و صل
سبب بار رخساره زرد و دیده در بارست چنانکه خداوند کار مولانا می فرماید
عجز قیمت روی جز رحمت بگوعلاید قیمت اشک جو رحمت بگوآن نظر

آمدیم بیایان توبه تو آن نیست که بنده لکنانه کند و بران گناه توبه کند و با زبان
گناه عود کند آن توبه نیست آن توبه که با نیت توبه است که آن نیت بر کسب
آن نیت گناه جابل آمده است اردن خود رفع کند کما قاله البقیه علیه السلام
سینخا وین غیر اقلع البقیه فی توبه الیک این توبه که در وی قطع نیت بود
دشوار است اسان با بدست اید چنانکه خداوند کار سولای فرماید در
کنتم ای توبه کردم تو بهما را در کفایت گفت پس راحت پیش تابستی تو بهرا
م که توبه به وضوح بدست اید خاک در کف او زد کرد در **حکایت** اینه فضیل رحمت الله
علیه راه زن بود توبه کرد و خیمان خود را خوشنود کرد و آید و آن از ایشان سفته بود و یاز
و او به خلی خواست بیروی مانده بود فضیل نزد آن یهود رفت گفت از معنی دریاوی
بر من هیچ نمائید تا ترا خوشنود کنم خاک گشته را خشت شود و مرا جلال کن یهود گفت من
سوگند خورده ام تا جوق خور را از تو ستانم خشت خود نشوم اگر تو تائب راست شدی
ممن در دست تو زدم توان از زرا بگیر و باز بمن ده تا سوگند راست شود آن یهود
بر رفت شست خاک در دامن خود کرد و گفت با فضیل دست در دامن بزنی و بدست خود
کسی بدست من باز فضیل دست در دامن او برد بنویمان خدای تعالی آن خاک
ز من بردی بود زرا بگیرت و بدست یهود بداد آن یهود جان را باز نمود و گفت که
من در توبت خوانده ام که هر که توبه به وضوح کرده است اگر دست بخاک برد خاک زرد
شود آن زرد دامن بود خاک بود اما از برکت توبه تو زرگشت ای خنک جان کس
که او را توبه به وضوح روزی شود و عجز خود را یافت و از نزد بان ما و معنی فرود
آمد مناسب این حکایتی یاد آمد **دایمان منظم**
ان غوی که بر شد جان بود وی فاشی شیرین زبان فسی بهمانش می دانست
غیر او که بجز او بود پس صورت زن داشت شیرین بود در جل چون روزه عتاد بود

بود در کرباه و لاک زمان
چهرم گشته به نزد خواتومان در حکایات فراخکست
جل را و در دم خود آورده بود در تملق دست مطاق بود طبع مرزوق داشت غرضی نمود
سرگرا هم بهیدی از زنان سرخو با خود بگفتن در زمان خلوق کردی گرفتن او را
کار او بوست این بودی چون قبول جلا خاص عام شد و خزی روزی در جام شد
آن یکی ممکنت دلال غریب مست در جام مطبوع عجب که بود دستور او آوریم
تا که شهر از او بو پند آن ندیم چون نصوح آمد روان بکشید در دعا با و نسا پای عجب
در خسته خرس شد از گفتار او گفت پیش اهل بیار و سر بشو پیش آمد فق دلالی نمود
در فرا حکما ظاهر غم خود نزد دخت شش جو شد کارش و ا اتناقی شد که ناک از قصا
رشته اخلاقی دخت شست همزه با از رشته بیرون شد بخت جمع کرد همزه با در زمان
مرا بکنیدم کشد زان میان پس طلب کرد همزه تا بیدید کار چشم و بر سولوی رسید
حکم شد تا در بو پند از برون زیر بالای همه جویند درون لوزه آمد در نصوح بد فعال
کین دم جویند و هم دانند حال بوستم در زندگی بیرون کشد و انگهان با و نشد و شیخ گشته
آمد و در پای دخت شست و کاشش ترسم بر آمد از نهاد که بود فرمان درین خلقت لوم
یکدی می مشغول با در من مشوم تا طلب دارند اول زین زمان بعد از آن آنگه بیایم در میان
دخت شست چون دید ترس لوز او گفت ترسیدی درین خلقت بر رفت خلقت در خلقت بست
رو بچی آورد و بر زانو نشست گفت آئی توبه کردم از گناه دست شستم از گناهان تنه
سزگن این بار دیگر مرا آدم باز از جملها و غا و اربانم زین غم دور ماندی
بعد ازین بندم میان هر بند سر به آن شایسته با شریف آن کنم جان خود در راه حق قربان کنم
آنجان مالید روزا بر زمین که بروشد پوست از روی استخوان ابروش آمد برید
از دور دید انگش خویش بچکله ناکهان آواز آمد از زمان یافتند آن همه جای همان
شد نصوح آدم زگر با برون یافت با من بخدا از اندرون به خطا توبه شد ثابت قدم

توبه اش شد در عالم علم توبه تو سواست که گفتار زبان توبه عمده دل برد آزا بدان
 هر که ایمان بود خدا چون کند نفس در لید در خطا آن گنا پیش بر زهد سار غار
 کند و نبود خورشید ای چید باز زان گناه او را بر وید در زمان صد هزاران مغفوت در جهان
 توبه کن آن توبه را تو گوش دار نفس را توبه مد تو گوش دار تا باب مغفوت شست شوی
 چون دعا از ذره یا تیر شوی صدق تو کرد و ترا در زبان بر روی بالای سنت آسمان
 اندر آبی در صفت مردان پاک ولسی از تو گت در بهما را که جز خدا حق را نبود مراد
 حد که جیدار نهی باز یاد خواست تو چون خواست از حق خود در دو عالم هر چه خواهی آن شود
 تا تو بی مشغول با ما و من خلقت اندر خلقت نه روشنی گوش کن این بر خورشید شوی زمین
 بان هر بر زبان ما و من تا بیستی در بلند زان بهت نشکنی ناگاه فرق دبا و دست
 بهنج این فرمود مولانا می منبع حقیق شایا تقیبا نزد بان خلق این ما و نیست
 عاقبت آن زو بان افتادیت حد خود بنشاس بر بالا میر تا نه یق در نشیب شرف و شرف
 بشود که توبه فصل دیگر است ناول و جانت بیاید روش **فصل سی و هشتم**
 در بیان این حدت و نظیر در حکایت در ویش از پادشاه خورشید پادشاه از ان در ویش
 صد در تجمعی بهما شیر دختر طلبد قال علیه السلام من طلب شیئا جدد وجد محمد مصطفی میفرماید
 که هر که در طلب چیزی گوش کند آن مطلوب خود را بیاید بدانک مطلوب تمناست در دل طالب
 و آن مطلوب زمه حال بیرون نیست اولی آنست که طالب را چه نظر بدینا و آخرت نیست مطلوب
 او جمال الله است التفاتی بر مخلوقات ندارد چنانکه خداوند کار مولانا را روم فرماید
 چون نه پیغم من حالت صد جهان خود دید یکبار چون حدت تو نباشد سر بر بشیند یکبار
 چون نباشم در وصالت ای زیبا یان در همان در بهشت با جو رجعت تا ابد با شیند یکبار
 و حال دوم آنست که طالب را مطلوب صنع خداست و راحت دل او وقتی است که مصون
 خدای را تماشا کند و قدر تمام کونا کون

صالح را

صالح را به بندگی که درم مخلوقی جینی و جلا و دلی و شکلی و قدرتی دیگرست و هم یکی بخلعنی
 دیگر آراسته است چنانکه خداوند کار مولانا می فرماید **در غزل** چون خلعت منخ تو دار در
 ای سوزشبت خوش بادوی ما و سلام علیک و هم مخلوقی آینی است از اینها و خدای
 و هم مخلوقی لوانی است بر قدرت و وجدانیت که کفی کل کفی که تدل علی الله و اجد
 و حال بیوم آنست که طالب را بطوب خوشیها و جینها و دنیا نواله ایست از دریا و شکرستان
 زور و سوزن است و این خوشیها و جینها و دنیا نواله ایست از دریا و شکرستان
 صالح که کن جیلین حسن جمال الله و کل لذیذ من لذقه الله که بان جینها و خوشیها و
 لذتها بنظر نفس نظر کرد و گمراه شد که گت نفس آنست و هم که بان جینها و خوشیها
 و لذتها بنظر حق نظر کرد و زشت یافت و از عالم صفات بعالم توحید سر بر آورد
 چنانکه خداوند کار مولانا می فرماید **در غزل** این خوشی جز نیست چون گاید از تیر شینا
 کرد و از جو بنور در میان ما و طین که ز راه آب آید که ز راه نان و گوشت
 که ز راه شام آید که ز راه لب و زین از پس این برود یا ناگاه روزی هر زنده
 جله بنها بشکند آن کون آنست و ز این عوام خلق را آن سعادت از کجاست
 که بنظر حق توانند نظر کردن آن مخصوص بر اینها و اولیا است که فاقم بنظر و ن بنور الله
 اند و از تسبیح جله جمال آگاه اند و میداند و می بیند و در تسبیح که مافی السموات و الارض
 سماها دارند و جلا و تنهایی با بند چنانکه خداوند کار مولانا می فرماید **در غزل**
 پیش تو این سکر ریزه ساکنست پیش ما جفا قصیح و قانست
 جمله مخلوقات خالق خود را میداند و فرمان بر دار و ثنا گو می خالق خود اند
 لَمَّا قَالَ اللَّهُ تَعَالَى وَكَلَّمَ مَنَّا فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ كُلُّهُ قَا نَبُوْنُ
 و جمله مخلوقات بر خالق خود عاشق و طالس اند چنانکه خداوند کار مولانا می
 می فرماید **در غزل** ای آب چه می شوی و می با در جی وی رعد جی خوی و می جی جی
 بیگونی

ای عشقیت جوی خدیوی خدیجی است ای صبر جز سندی و بی چهر جز از روی
 و جمله مخلوقات نزد خدای سبحان و تعالی عزیزانند و هر یکی یا خدای خود یا پاره
 و نیازها دارند اگر از سر تا نو یا ز بشیر روی بد نگاه خدای تعالی آرد و بختور تمام
 و اخلاص کامل احتیاج بنماید خدای تعالی از کرم عظیم اجانبها کند و در راه انعام
 و احسان بروی بکشاید و منصف و داور و دکنار او نهادند خدای تعالی و نیکو نامی و نیکو
در عشق تو مسلک کرد و غیبی بگو سلیمان وار که با حق و عطا مور را نیازم
 کرم خدای سبحان و تعالی بر مخلوقات عام است در وقت حاجت هم مخلوقی
 از صلاح و طالع و سن و قلب و مومن و کافر مجرم و مرد و درویش جناب خداوند
 کار مولانا می فرماید **در عشق** هیچ فلی بیش او درود نیست زانکه قصدش از خریدن شود
 این کرم بند و این را کس کند که چنین فضلی بشکری پس کند جوان کرم بش خاص
 عام گسترده است و هر یکی را در آغوش مصلحت اوست و مانند کشتی که با هر وسیع کجنگی
 طوری رساند و عقار الایق عثمایی خوشی دارد اما خلق عام اند و فضل دوست
 اند بعد کفاف راضی می شوند آن طلب می دارند که زبان ایشان در آنست که
 قال النفس البحری رحمة الله علیه عهدک ما یکفیکه تطلب ما یغنیک عن انبیا و اولیا
 از خدای سبحان و تعالی ملک و خوشبختی دنیا طلبیدن اند اما نه برای طمع و راجت نفس
 طمع ایشان تلبانی قدرت قادر بوده است مناسب **این** مکانی با **آهسته**
 صادق بنشده بود از صادقان که اگر شخص صدقانی کیان حاجتی خواهد خداوندان دهد
 مرده را اگر جان بخواهد جان **هد** گفت آن دروغین صادق **کجا** حاجتی در خواست دارم از خدا
 در حصول حاجتی خودم **بش** رفت بش که سلطان نشست چند روزی بش او جنبه بود
 راه خود و خواب و آبروسه **بود** مردمان گفتند معصوم و محبت **جست** و جوی و حاجت **گوش**
 گفت دارم حاجتی من در درون وان نگویم جز بشناه ذوقتون
 چون شمشیر

چون شمشیر گشت واقف زان خبر گفت تا آرد او را و نظر چون یاد گشت شد حاجت بگو
 نه خط سر چه که می جویی **بگو** گفت آن درویش من و دلگرا حاجتی دارم بدرگاه خدا
 که شهن عالم مراد ختر و صد لغت بچند و سیم زد بهد ششاعرف بود گنت اندر جوی
 تا نسیبیشم و بی رای صواب **لحظه** از با فرود آتشین من طلب دارم وزیران کزین
 بکنج کردم خیال خام را **تا** بنا شد وطن بر ما عام را خلوتی کرد و وزیران خواندین
 آشکارا کرد و شد اسرار خیشی **گفت** شد درویش از سر **کجا** تا چنین گفتار گوید پیش ما
 یا خلد و ارد و ما عشق جاهلی است **ز** جو بر دیوانه بر عاقبت **یا** که گنجی یافت است و ناکمان
 دل قوی کردت میگوید جان **یا** سر و کار است او را با خدا **التقانی** نیست با صد میجر ما
 سر چه خواهد آن شود اندر زما **اولیا** الله دارد دست آن شتاب و وزیران **گیر**
 رفت خورش بنشست نزد آن **یفر** گفت ای درویش ما راستی این سخن گفتی و در خواست
 یا که لغز سر بری بود آن زلف **سر** صد بر زبان گفتی کز آن **گفت** آن درویش با مالوفیت
 صادق ظاهر و باطن می **گفت** شد وقتی ز ما دختر بری **کجا** خرامی از تو جمله آوری
 گفت آن درویش هم الله **بگو** سر چه می جویی ز ما فرما **بگو** ششایش آورد دوی بی نظیر
 گفت صد درم بچین آری **فر** گفتی مصلحتی است ای پادشاه **سمتم** را هست در جای پنا
 کای من دارم طلب آن **دهد** عالمی بر در و هر جا **دسد** گفت اینک رفتم ای شاکرین
 تا بسیارم در صد تا هم **چنین** آمد و اندر لب دریا نشست **کوزه** اشکسته او را بدست
 بست مردانه صلاح با وضو **برد** در درگاه حق آورد **رو** میگذارد او را که چنین از نماز
 با حضور و کامل با صد نیاز **وانکمانی** یک کوزه **نفر** آب دریا را می ریزد بروی
 مدتی سرد و چون **مت** بویست **آب** در باک **شده** و **بش** **لوله** افتاد اندر ما همیانی
 ناله میکردند آن **بچارگان** کای خداوند **کناه** ما **بجو** که به این خشم ناکه **و غور**
 حق بشنا ما همیان الهام **کرد** کان فلان درویش صاحب **سال** **دست** عالی خود بر بسته است

عشق

زان سبب دریا فرونشست است از کاین بر ز خاک غلط است مقصودش ز دریای سیم
صدوری بگردید پیش او برید از فغان و ترس غم این بر پیش رویش آمدند آن مایه
مرکی دردی گرفته در دهان پیش آمد در با بسته فقر بود در با رایی شاد و وزیر
شاه چران ماند کین قدرت کرامت شد یغتم کوز در آن خدایت گفت شاد باد فدایت جان من
ملک تخت درخت خان و خان عقد را بسن پیش اندر زمان سوی قاضی بر بردند خادمان
جامه پوشیدست آمد در حرم آن فقر با کبازی محترم جلد رفتند او جانند و درخت شاه
دید دخت خردی روی سحر ماه بکدی مشغول شد اندر غار گفت ای پروردگار کار ساز
این بگفت از دارش آردرون نه برون دیدند او را درون ای بویست دل درین خاک سیاه
این حجاب اندر جاست کفایت دل همه که هادی جز نهادن با داری مر جان و خونی بستان
عالی صحت باش دل با حق بهند تو نهی قاف قزلی و بلند مر جی جو بندگی یا بند آن
که بود جردی و جردی در میان مشت جنت که در همدت مر بر تو مشوا رضی از بینما در کوز
آن طلب که مشت جنت را نزد بی برد آن حنا و رنگ بر خوف جنت مرید آید در نظر
سختی در بند از بینما در کوز که است بر کوز و لیلال صبح اول پیش ثانی چون خیال
بمخفی فرمود مولانا ما خازن اسرارهای کبریا مرجه اندیش بددی جاست
آنچه در اندیش نابد او خدا بشن فصل دیگر ای سنی تامل دهانت بیاید روشنی
فصل سی و نهم در بیان این حدیث و نظیر در حکایت آنکه زاهدان صفت در بند و شاد
از تخت خود بیفتاد و پهرش شد قال ابی صیاد علیه وسلم **میرم الرجال بقلع الجبال** هر مصطفی
می فرماید که ستمهای مردان که هموار ازهای خود بر کنند بداند که صفت درخت است درخت است حقیقت
که چنان درخت در زمین دل است و شاخ و برگ است از صفت آسمان در گذشته است حقیقت
آن بر خدا صدق یعنی است چون صاحب دل در وقت حاجت آن درخت صفت را بجنبانند از صفت
ولوله آن درخت در زمین و آسمانها را لاله بیدارید جانک خداوند کار مولانا و روم فرماید

در غزوات و دیگر در راه با هواریه در درون اوسلیمان با سپاه گرنالد از
بی و مشگر کله در زمین و جرج افتد زلزله زمین بندار که آن روز شده است که یوم
تبدل الارض غیر الارض و آسمان بندار که آن روز شده است که فطرت سما و کلب السجل
لکنت جانک خداوند کار مولانا و روم فرماید **در سحر** آسمان گوید همانندم با زمین
که قیامت را نندیدستی برین و چون کیفیت حال در بندگی صاحب صفت است درخت صفت را
در حرکت آرد برای حاجت تا و بجزکت آورد است از برای قبول آن حاجت ملایک زمین
آسمان در آن دعا آمین گویند تا خدای تعالی حاجت او را قبول کرد اندازین سبب است را
اثر است و صفت را در سنگ خارا گذراست و صفت نفع و ضرر است مر که ستم را راست
دل مخلوق را نگاه دارد که دل منطبق است و راه بخدا بعد و انفاست خلایق است
قال ابی عبد اللہ الامام اطلق الی الله تعالی بعد و انفاست خلایق از بینما مر از بینما
دل مومنین را بناحق نیازد مر که مومنین را بناحق آزارد او خدا و رسول خدا را
آزرد باشد و مر که خدا و رسول خدا را آزرده باشد بجزگم توریست و ابیحیصل
وزبور و فرمان کافر است قال الله تعالی ان الذین یؤذون الله و رسوله
لعنهم الله فی الدنیا و الاخره و هم فی خلق بودن و دل نگاه داشتن و شرارت
اگر بخلق خلق رو ند حق پوشیده شود و چون حق را بپوشند مستوجب عقوبت
گردند بجزگم و لا تبسوا الحق بالباطل و اگر بخلق خلق نروند دل خورش شود
طریقاً زنده گانی آنست که مرجه موافق حق است آن جانب را نگاه دارند و بخلاف
آن جانب در فعل و قول با کس یا رشتند از ایشان اجتناب جویند و اگر ایشان
از حق گشتند بر بجزگم بخش ایشان باشد بخش آن بود که جانب حق را با باطل
بپوشند بر مظلوم ظلم کنند و دل را بناحق نیازند و چون دل مظلوم را بناحق نیازند
مظلوم بصدق است در بند و بدرگاه خدا بنده آرد حق سبحانه و تعالی دعا مظلوم را مستجاب گرداند

و اگر گوه آینه باشد بر اندازد و مناسب این معنی حکایتی یاد آمد **داستان**
رسم آنت کای فقیر با خبر چون کجا بد رفت های با سیر پیش از آن کوی را در پیرستان
بازداند فقر لشکر دارشان دست شری بلعیک خوانند تا گمانی اندران شهرای گرام
گر بود شبالت راست آقا و کرم موافق نیست خلوت هاشم چند درویش رسیدند از سفر
چو از اسرار مردان با خبر فخرشان به از برای نام نان فخرشان ترک مراد سوران
هر یکی در پاک بازی بی نظیر هر یکی در روشن بدرخیز اندران موضع بسند شب است جا
گوشه خلوت گزیدند از هفتاد جل اندر ذکر طاعت مشغول شد ایشان گشته و بی بوی غل
از در و دیوار مردم با خبر با کس ایشان را نکاروند گذر سفته دور و زحام در میان
برگشتی جای نان رفتی پروا ذکر کردی چشم برده داشتی حق تعالی صادق بگماشتی
کافران ز تبیل نان انداختی یا بهای نانی اندر با خستی مرصع وادی بیار در دور
شکر گفتی و نه مادی در میان فخر با فاقه بردندی بسر در میان کس را نبود بی سر
رنک بوشا ترا برایشان خند فتنها کردند بحد و عهد حیل اکیختند از برای خام
مالوگان عرض کردند ای گرام کین فخر اندر جاسوس آید در لباس فخر پوشیده شده
آن خبر در گوش شاهنشاه رسید با وزیرش شاه فرمود ای حیل زود ایشان را بیار بر این زمان
تاییدم رفته اسرارشان وجه تمددی دم پیش از مرال تا ز ترس جان کنند اهل حال
و انگار نشان جانیه ندان برید همه کاسی پیش با باز آورید صوفیها را با مزاران داد و یک
سوی زندان چون بود غل فقر صوفیان در حبس سوی گریا روی آورده از صدق و صفا
در صفایک سمت و یک دل شدند قبله حاجات را و عمل شدند
شدند از محبت آن سروران اندران لحظه برید آمد نشان

شاه اندر

شاه اندر غش خود بنشیند بنام نغمه ز ناکاه و از غشش فنا و یک دی لاری در دم خرم
مخوش خوش خست شد و باکی اندران بنام کجی بود کوی از درون اولیای بر بود
خاطر آوردن او را در زمان تا بنید در علاج آن میان بنین ترارید خالی از غل
مستند با در جادو منزه غل کنت شراب نیست رخ از دور این بلای حسرت آه و دوان
سج من گویم شما را آن کنید کار مشکل گشته را آستان کنید هر کانداز شهر حسرت از دور
باز آید یکدی از کار و من هر طرف طبل و دهامی زنتد بانگ و غوغا و علای زنتد
حسرت میدم کنت آید پیش و ز شما ساکن شود این درویش حکم کردند بلبهار در کوفتند
خلی را غوغا کردی آموختن و فتنه تارت کردان غوغا تمام از درون صوفیان یکی نام
شاه از آن معوش با کمر پیش یکدی بنشینت از آن بسبب خویش کنت از افعال خود کنت غل
کوی کاند صوفیان پاک دل کز هم نشان بست کرد و کوفتی و ز هم نشان نه فلک آردشگان
خاست بر باد زمان ساجدان رفت اندر خدمت صاحب سلطان بای ما جان شد خدا از سر کلاه
کنت این انصاف بر آن گناه در دل صوفی نهاد دیکه جا در گذشتند آن ماجرا از پیر
زین سخن همه مردم است میان که اگر هست بنیادی یک زمان با خدا مشغول کردی از حضور
برترای زین و سواس غرور غیر یک حاجت نباشد دولت در زمان معصوم کرد و در حاجت
اندران دم خواهی تو و نیاج خواهی از دنیا گذر غنی کجی هر کرا آید جان و فنی بدست
انگس از مومن بودارت پاید و معصوم از فقر کار حاجت خود را در آرد در کنار
نمود در فرعون را آن وقت زان سبب دنیا برایشان می کشد جن بسین فکرشان از اصد
تا بنید جز ضلالت جز خطا جمدکن آن وقت را آورید و اندران دم تو معصوم دنیا بست
بتر ازین خاک دانی وفا تا صدت خلعت صدق صفا در جوامع کشت از دردی و گل
ماجرم با عشق خوبان چکل بسته اندر گوش و می ساینده در میان نشان نیجا بی تایی
این چنین شو تا که کس روی آن جان بروی از عزت بر نایح شهان

سوز چنانچه از آتش بگو و آنکه هانی چه تنی جوی بگو
کاشف اسرارها بگو یا چون براری از میان جان تنوشی اندر آید بجز پیش بگو
تا نگرید فلک جوت برین گشت چو کرفاسی و اصل بنم
چون ما خونی با بنامکم بشو کنون فضل دیگر ای سنی تا دل و جانست یا بد رویشی
فصل در علم جبر تا که الله تکالیف هکذا یوم یمنع الصالحین
صدفهم خدای تعالی می فرماید که این آن روزست که سود دارد و مصادقانه احدی ایشان
بدانک صدق از ایمان نیست و ارکان ایمان نزد امام اعظم ابو جعفر کوفی رضی الله عنه
دو چیز است تقریر بوجدهائیت است باز بان و تصدیق و جدانیت است بادل که
الایمان تقریر باللسان و تصدیق بالقلب در مذعب امام اعظم ابو جعفر رضی الله
عنه عمل از شرط ایمان نیست که اگر عمل را از شرط ایمان گیرند خلق عام را علیت
دل عوام نیکست کرد و امام در مذعب امام اعظم ابرو رضی خدای تعالی را بجای آوردن از لوا
زم است و نزد امام شافعی رحمه الله علیه ایمان تقریر بوجدهائیت است باز بان و
تصدیق بوجدهائیت است بادل و عمل نیز از ارکان ایمانست تنگ باسن حدیث که
قال النبي عليه السلام بني الاسلام على حسن شهاة ان لا اله الا الله و اقام
الصلاة و ايتاء الزكاة و صوم شهر رمضان و حج البيت من استطاع اليه
شعبلا بس حوسن اوست که او را تصدیق دل باشد و شهادة ان لا اله الا الله با زبان
گوید و پنج وقت نماز را در روز و کعبه مال دهد و روزه رمضان دارد و حج اسلام بجای
آورد و وقت استطاعت و جدانک تواند بر بنده گان خدای حسن ظن بندد که از
ظن بد آنها خیر و کما قال الله تعالی يا ايها الذين امنوا اجنبوا كثر من الظن
ان بعض الظن اثم چنانک خداوندگار مولانا می فرماید
بدگان باشد همیشه زشت کار تا خود خواندند در جوار مروصان باید که

بر عجز است انبیا و کرامات اولیایک بنا رود که زمین و آسمان رو نشانی از ایشان
دارد چنانک خداوندگار مولانا می فرماید **در غزل** آسمان وز زمین که در کارند
رو نشانی از اولیا دارند هر دو ما و بی چه از خدای تعالی خواهند در حال مستجاب
شود اگر از خدا درخواست کند که سگی از گردن او دم سگ زرشود **حکایت**
روزی خوابه شفق بلخی رجعت الله علیه بجانب سجاولی رفت بیری را دید که بشوارة
هیزم در بنشت دارد در زمین خوابه شفق این خیال کرد شست که این بیهره و عمر خود را
برای حصول مراد نفس بجزیم گشتی داده است او را با خدای مشغولی و حضور کم بوده
باشد و چون ما خدا او را مشغولی و حضور نباشد او را از خدای چه خبر و خدا بی راج
داند خوابه شفق بشو شد و بی سلام کرد و گشت ای بیهره خدایرا شناسی یا ز گشت
شناسم خوابه شفق گشت نشانی مرا بنمای بیهره گشت بنمای بیهره بشوارة هیزم خود را گشت
که زرشو بشوارة هیزم در حال زرشو بیهره گشت ای خوابه شفق ظن خود را یکی کن
که درین هم شکی ره روی و خدا شناسی هست چنانک خداوندگار مولانا می فرماید **در غزل**
اگر بر بره بودی ره روانرا ز انبوع مبرها بافتندی بیگنت ای خوابه شفق نظر
صدف بکشای تا خدا و قان و عاشقان کونا کون خدایرا بی جنبانک خداوندگار مولانا
می فرماید **در غزل** آن جنبه اگر بکشای چه خوش باشی این جنبه اگر کشای دانی که بی نظیر
مردا چون یکی را وومی بنده آن عیب نظر اوست ان شکل آن دیده که او جق بن باشد
در جهانی را از دست برسد بی بند چنانک خداوندگار مولانا می فرماید **در غزل**
کرد چشمی شناس آمد ترا دوست برین وضه هر دو سله سخن بر قدر عقل مشع باید
گشتن کسا قال المبتقی علیه السلام کلموا الناس علی قدر عقولهم ای عزیز بند
بیر باش و حسن ظن را بشد کن و از سوء ظن بهیمن که هر که بر کشی حسن ظن بندد اگر چه
انگس ناسق و عاصی باشد خدای سبحان و تعالی بهیگت آن حسن ظن جا خندا دینی

دنیای او را بختیست کرد اند که حسین فتن و صدق حج کسی زبانی نگردد است من
سب این یعنی حکایتی با او آمد **داستان منظم** بود بر دی دل سیمی خوش نهاد
افغانا سولای او نماز در لاجران بود مجرا و درخت خلعت نو یافت بر قدر رخت
هم زمین هم درختان سبز بود بلبل اندر عشق کل کی کرد خوشی ان سلیم القلب صاحب ذوق
منه حقی دید و جانلی نبرد یک رویی رفت ناکز آستان ابر شدی رخت بامان کی کران
رو بسوی خانه کرد و گشت باز دیدتکی عالی رفیق فراز
دست خود بر در زانو بست عالم اندر عالم از باران خطاب
گفت که دیدم ولی را میان اندر در شکل دارم نمکان
جرحت این بر بکلی رخا کوم ایمان من بهمن میان
روشنی مولی خدا بروی کشا جانش یاد کرد کار او نهاد
فضل رحمان یافت در خود قرب شد اولاد با کجا خرا
سجد با آورد با سجده خورش هم کرد و سوسلی رفت
دید باز روی کر زبان شطیم بیرون از دل جدا شد در زمان
گفت الهی چونک فضل نمود آن گزیر بران من صادق چو بود
او زاری است شیطان بجم آخ باران نیست بروی این بنا
جاست از صد تو آه قبول و نه اوین خلاست خلول
و اندران دم جمله جبار است صدق ایمانست اگر تو موسی صدق بش آور در را در اینی
در دو عالم صدق گیر دست موسی با نام اما صدق کو کرتا صدقست در دل با خدا
که فرمائی زمان و شور با از برای نان جردیزی آب روی کرک ساز کا خوش را در جت
عالمی بر حرم زنی از بهر نان سود خود خواهی زبانی دیگران شادمان کردی از ان افعال خیر
نه خبر از زشتی اعمال خود روز و شب در راهی نمده بی خج از شداید های تعزیه غیر

حق تعالی ناخراجه الماس است لاکمانی سماع اصولی است در جنس و جنس جلد کاره
قد جوی خاتم و خون جوان کرتا صدقست و زبانی که با این تقدیمه تو بر جرات
صدق تو بر دست خلد تو خلا عزل تو باشد ترا آخر بلا طلیت بگشت رشت نه چو
تجین فرمود مولانا می شنب بختی و صدر اولیا میرا کطفی کند رسوا شود
وای بر هر کی که او رسوا شود بیزان حاصل عزای اتشلیست در جهم اتش او را مغزشلیست
بشنو اکنون فضل و کمالی که تامل و جانت یا بدوشی **فصل بیستم**
قال النبي صلى الله عليه وسلم للفرزدق والعجلاء آفة الجاهل بما عبر عليه السلام فرود که
لا و خذت افة و جنود و مشغولی عبادت خدایست عزوجل بلا تل نزل علامت
خلعت و عزمی و غنا و دنیا است نزد عاقل دنیا می چو نشاوی و غری نیست که دنیا دار
بلا و محنت است و که دنیا سراسر بکا و غنا و فناست کما قال النبي صلى الله عليه
وسلم الدنيا اولها بكة و اوسطها غنا و اخرها فناء و در میان سوسن و خدای عباد
دنیا است ازین سبب دنیا بر مؤمنان زندانست کما قال النبي عليه السلام الدنيا
سجن المؤمن و جنة الكافر اراج مومنان در السنت و بلبی در مجلس نورانی بودند
از ان مجلس دولت و از ان نعمت سعادت درین دار محنت آفا و ند جانک خلدوند
کار مولانا می فرماید **در غزل** ناگاه در افنا دم از قصور سزاید در قو خن جانی خورده و تا بر
مومنانی بدینا که حجاب آن سعادتست بگذاختی شوند و در ان جیس بلا چون خشت نور
گردند و برین خوش بساطن فانی بای غمت چون دراز کنند که آن عادت است
چنانک خداوند کار مولانا می فرماید **در غزل** باحا مکش در از برین خوش بساطن
کاین مستریمیت عاریه می ترس از نور اگر ترا دولت بیداری هست کردی
سوی کورستان کن و چشم برست نظار نماز آیت فاعثه و ایا اولی الایهار را
بازبان صدق برخوان و جتعت دان که روزی حام دورا بنا کام در دست تو خواهد

بگویم که این کتاب را

ص

نهاد و آواز و آنا مدد و امانا المیه را چون از برای تو بیز با بر ما خواهد آمد اما چنانکه ندانند
 کار خود را با می فرماید **درد** یادنی آن که آن بکنی را که را که کشد تا ما ندانیم و در هم خوب زشت نشکند
 همچو شمع بکن شدن کاغذی روی قند یا چون نشی بر روی کوا و قند در آب در **حکایت**
 چون در ایل حکم فرمودن ریت الجلیل برای قبض روح نوح علیه السلام آمد از دست فرج
 سوال کرد و گفت ای نوح بنامی که در طول عمر از جمله بیگانه بودن بشی دنیا را چون
 دیدی که نوح علیه السلام در جواب گفت که دنیا را بر مثال رباطی دیدم درودی از روی
 درآمد اینک از روی که بیرون می روم قال عزرائیل با طول العمر من الاینها کیف
 وجدت الدنیا فقال کثیر رباط لها با بان دخلت من باب و خرجت من
 از منک لا بدست که خدای تعالی ما را برای مرگ افزیده است این من غفلت که ما خا
 نه معترض و چهار طاقها و کوشکها معطای اسازیم از برای خراب شدن و زود و
 چه می کنیم از برای دشمنی که قال التبی علیه السلام ولذتم الموت و ینون
 للمرکب و یجوعون للذخایر فاکتمت محاسنهم و معاصرتهم عهدکم از قوه و این
 زانکه دنیا غافل نباید شدن که دنیا ما را کجرتما و خدما و مضایکها و خوشیها و
 لذتها و اینها بدام خودی اندازد و این شب و روز بخواهن طراری همچو حیاط
 عیار از لباس تقوی ما قوارهای زرد و جامه تقوی را بر ما کوتاه می کرد انداختند
 کم و درام دنیا آگاه باید شدن و عز خود را در سماع هر اما و مضایکها و دنیا نباید در
مناسب این معنی **حکایتی یاد آمد داستان** بود چنانچه طریقی اوستاد
 منزل غالب بود و او را در زمان سبب این مردمان منزل جو رغبت افز نمودند که بر او
 در ضاعت بود و او سنا کرد یک روز دردی نبودش که شکر موشکافی بود در بهمان بری
 ای اندر فن منزل او را بر سلاطین و ملوک او را کرد در میان خلق محرومی شتر
 کو تو است شهر گشت آن اوستاد دردی حیاط دارد در دستار

مکر

هر که از فن او ببرد خبر در ضاعت نبودش علم نظر ز و توانم کرد و زدی کار کرد
 کرد و از راه این خبر مردمان گفتند و اینست امان بر و است او بارها از زکیان
 که نوال شهری گشت او زن کرد و یک رشته از جامه نمن از کرد و معانی بر من بود
 من خجل و بر صاحب من بود در طلب رفتند و آمدارستان مدعی یک جامه بش او نمیداد
 گفت جامه فصلی کن از بهر ما یاد کاری بوده باشد از شما دست در تراش زوان اوستاد
 در مضاجل یک حکایت کشید قد گرفت جامه قادی برید در مضاجل وقت با خنده رسید
 کو نوال از خنده چون بخوش دعوتیش را بهوشی رخ نخواستند وقت خود را یافت حیاط
 این نوال **حکایت** گفت بان و یک جری رانی بگو از مضاجل و امانای یک شو
 بارش آورد گفتا رکوعه کو نوال از خنده ما شد بخوبن باره و یکدیگر دید و استاد
 باره و زودید بهمان چنانکه گفت بان و یک جری میل کی بگو گفت اوستاد اشکاشن زود
 خنده را در لب شدن بی **حکایت** ترسم اینک جامه کوه آیدت من ترا با نزل راغب کرده ام
 زن رو کرد جامه بدزدی بردم منزل غارت کرد و اوقات منزل و خنده دان دلیل قاتل را
 منزل خصم مردان در برهن منزل مومن دست غول را همه رانت یک یک شب روان
 زن جهانی فانی سوی آن جا خان و مان بکشد است بیرون شده ز اشتیاق نشان بگریا چون
 طهر موران شد روی چو ریخته اعشاش در خاک سیاه بدش داری آن جان ز شرفی
 عاقبت آنست بمانی خشنی گز نه اک ز اسرار بهمان این قدر سیدانی آخری گمان
 این همه مرالی و شادای جرات روزی تا که آن جان جال شما گز نه مسخر این دیدارون
 خنده را از خاطر خود کن بر تو شتر ساز و بشین با خیر تا چونوب با تو آید ای سر
 رخ و زدن زن جهان آسان خلق گریان خواج خوش خندان خنده کار مردم غافل بود
 خنده که بوسه جابل بود همچین فرمود مولانا ما کنه رحمان بشوای اولیا
 نفس بانفس دیگر خندان شود ظلمت افزون کس و ره بهمان شو

حکایت

چون در این راه است خواهی که آنکه آید کنز کزنی بشو اکنون فضل و کرمای سنی
تا اول و جانت بیا بدوشی **قصه اول دوم** قال الله تعالی کلینا کلمة کلمة
ولیسوا کثیرا تعالی فرماید ای بنده کان بخندید اندک و بگریه بسیار گریه
نمایند و هرگز بسرید اما بخندای آن نزل و خنده روز قیامت بشما خواهیم نمود بدین
روزها انسان در خاصیت هست یکا خنده و در عزم کوی خنده علامت فرحت خدای
سجانه و تعالی آدمی فرخاک راه دوست نمی داید کما قال الله تعالی لا تفرح ان الله
لا یحب العوجین و کوی علامت غم و جزنت و خدای سجانه و تعالی اشوع
را و دله و جزین را دوست می دارد کما قال البقی علیه السلام حسنة الله ربه من
کل عبادة و جای دیگر میفرماید ان الله یحب کل قلب یرحم جناتک خداوند کار و
لا نانی فرماید **غزل** عشق دل برد در بار کف نهد بوی کند چون غم نباشد کدی گوشه
راه بخدای سجانه و تعالی فقرست و فقر شکست کس است جناتک خداوند کار و مولانا می فرماید
غزل چون شکستی در دلا شکسته شو این در فقرست اندر فقر رو
و شکستی از جور و جفا کشیدن جا حلی می گردد و اگر چه در ظاهر جور و جفا کشیدن در شور
و ناخوش است اما در آن ناخوشی هزاران خوشی نهانست جناتک خداوند کار و
لا نانی میفرماید **غزل** کفتم بنکار من کز جور و استگن کفنا صدق دلی کوی در شکم دارد
تا نشکن ای شیدا آن در نشود پیدا وان در غم من باشد با و یک زخم دارد
هر که شکسته است و بداد دست شد در وی نام و ناموس عاقل خلق نما بود چون
در نام و ناموس در میان خلق نگاه ندارد در مان او را شفته و رسوایی خوشند و نامزد
رسوا نشود و از جرمت طلبیدن باز نیاید و از خود زبر و زبر بگرورد جام می عشق خدای
را در کف او نهند جناتک خداوند کار و مولانا می فرماید **غزل** با هم که تو در سازی می دانگ نیاسایی

زیر و زبریت دارم زیر که تو را نه مایه تا تو نشوی رسوا آن سر نشود پیدا
کان جام نیاشا مد جز عاشق رسوایی بر رسم زبردستی میکن تو چنین مستی
تا بگذری از جستی ای سحره و هم جایی خدا پیرا سجانه و تعالی بر مومنان و صا
رقان و میمان و عاشقان غیر نیست اگر خطه و یا لجه از جنود خدا غافل شوند و
بدینا مشغول گردند خدای تعالی با ایشان عتاب فرماید **حجایت** روزی
میر مصطفی صلی الله علیه و سلم در انکشت مبارک انگشتری را سه نوبت بگردانید و
چهره اش از حضرت رب العالمین در رسید و گفت خدای تعالی می فرماید که شما می نند
رید که شما را برای بازی آفریده ام و این نیت بر خواند قال الله تعالی اجیبتم انما
خلقناکم عبدا و انکم لائرثون خدای تعالی دنیا را لعب خوانده است
و استعمال دنیا جحیبت در میان بنده و خدا و در وقت حجاب در نماز بندگان
سوز و در غمی ماند و در دوستان خدا را با خدا در وقت سوز و در ملاقات و در آن
وقت بنده کنار با خدای تعالی صد هزاران سوال و جواب جان افزاست جناتک
خداوند کار و مولانا میفرماید **غزل** چه زرد در این مراجع مگو
در وی جد بگر بر خدای مگو دست خود را بگذریم کفمان زخم تو گفتن آن تو دست نخارج مگو
زهی سعادت آن وقت که خدای سجانه و تعالی با بنده بگوید که من آن تویم
ازین سعادت دیگر در هم بکنید و بشکلی و ممکن نبود جناتک خداوند کار و مولانا
میفرماید **غزل** خکن آن دم که توانی مرا کوی زیکتای من آن تو توان من چرا در عکس
تا طالب خدای در یک خوف الله بخوشد و در در وفا تو و بیاضت نفس گفتن مگو شد
ازین معشوق شراب وصل نوشد و هر کرا سعادت ابدی و بوقین سرمدی
دست او از دست معشوق شراب وصل نوشید او مست مدهوش
گردد و دیگر بهوش باز نیاید جناتک خداوند کار و مولانا میفرماید **غزل**

سپت شدم زان شراب ز خوردم ^{چاپ} کنت خرد الویج باز تا بچم ^{چون}
بدان کار و خوف الله و استیانتی جمال ابد است مناسب این معنی حکایتی یا ^{کتاب}
حق تعالی چون زکریا را کردید شد رسول و مژده دولت رسید دست در وضع مکران چشوا
ی نموری خلق را راه خدا بر بند در عین بغا مبرکی منجی از در جرح حشری
حالت پیری زین آمدند کی تر از زندگی بخشید خدا کنت الهی من شده بود
واهل من اسید کرد چاره قادری از تو نباشد ان عجب کرد رخ خنل همان طلب
جو کنی بی گشایی فرزندانم که مری نام بی گشایی کوم دم بدیم روی در راه چون آورد
جب غیر از سینه چون تو باز او از بی گشایی در رسید از خلاوندی که عالم آن رسید
کانت کی گشایی است رسول نام بی گشایی است در حضرت قبول حالت شد تا که اهل خانه اش
از گرم بشید حق در راه اش چون گشایی کار ساله شد تمام دیدار را که از بهر طعام
اش میگرد و چون خرد را بشنید چنانچه گشایی خرقه بر آتش خدای شتر
و اهل آن هم گشایی است کنت با در گذشتن ای بسر خرد را سو ز ندر اول سر بسر
زانشان خرد میگرد مکان وان کلان از خردی سو ز دروا چار ساله نعل نعل بر کشید
و اشک خویشش ز دیدگی کنت بس اول مر از خواستند کرد را از دروازه تو بر دید
سال ترش چون بهشت رسید منقطع شد و بر بد از نان آب چون ملای گشت تنی شد خرد
زایب دید سوخت رحمان کاشکار گشت روی استخوان بدو و چینی ندر بسنی تمام
تا ندانند سر و را خاص تمام صبح زنی و آمدی در وقت شلم با کسی آتش بودش نه کلام
بود در احوال و جبران بود کنت با روی باز و نام گاین سو اندران صبا کما بامی رود
روزی جای او چگونه شود روزی بنام از پیش آمد بر رفت یکی نخ شش فرط فروز
جو یکی پیش آمدند آب جو بای خود بنهاد و بنشاند روز که ما خنک لب از چشم تر
در هم آشفند بر رخسار زرد گای خدا و ندر کیم ذوالجلال تا مابتهای انوار جلال

راش من انوار جلال

من بخوابم خوردم آب این جان تاب سو ز را شتیاقیت چه جان چون در بنشاند ان کفارو
در درو ز روشن آن کو را او نامهای کردوی گشت ای خدا من بسر رخسار گرم با دعا
از قضا بخشیدی با من یک لب که خدای شست بر خون حاکر آمد و از کی کارکی راستی
تو ز تو ز ندر صبا لا خواستی صبا جان را این بود سوخته کار خوش را بسوز ندر لیل نهار
یکدی از خوف ماکرمان شوند یکدی در نا ز غم بر بیان شوند باز بر تدا از خوشبها و جهان
تا بساید حد خوشی اندرینا حالشان ناخوشن نماید از بهر چشمه راجت بگوشد در درون
تشنگی او با اسیران است لذت جان وی از بی خوئی است بسته است از اکلان دنیا و با
برگشتد بهر جان خوان نهادی نماید ظاهر من حال جیبر بر هر عشاق در باطن اسیر
خلق بنار ندر گوید از است در همان او عاقل و فرزالت قطع می سوی او آمد فروز
نی نماید سستی جو شمع خون مستی و دیوانگی اش غالب جان و روشن ساز خرد را طابست
است دیوانگی دارد خیر از سر و ستار و روشن معبر همچن فرمود مولانا و با ما
خون اسرار با کبر یا لعل لولک خنجر چشمه را لب سوی حق نی عز و حق را طلب
هم چو فرشته روشن دیوانگی اندرین ره و وی و با کمالی بشنوا کنون فضل و کمالی کنی
تا دل و حانت بیایدوش **فصل در بیان** **تاکل الله تعالی و من**
یضلل الله فما له من هاد و من یهد الله فما له من مضل خدای تعالی
می فرماید که خدای تعالی گمراه کند او براه راست نیاید و هم که را خدای تعالی
براه راست آورد او گمراه نکند و بس خاقی خدا مضل اند یا مبرکی معطل او است
که از جانب حق تا بناست و از جانب باطل بناست و از جانب دنیا عاقل است
و از جانب آخر جاهل و از حکایت زرد سپهر وزن و سوزان دنیا خوش کرد
و بنشیند و از حکایت جساب روز قیامت و مقاب آخرت ناخوش شود
و نشنود و اگر کسی پیش او حدیث دلبران و جین خوبان و نزل نزلان گوید

در بیان اسرار جلال

او را دوست دارد و هم که از امر و نسی خدا و جدیت مصطفی گوید او را در حق و اورد
 این کرم و بخور آن دنیا اندوگوران آخرت از خدا و رسول تو و ایشان نشان بر کفش
 چنانکه خداوند کرم و مولانا می فرماید **مستور** در لایق شکر من در دیان رنجوران
 جدیت چشم مگو با حاجت کوران نشان از ضلالت آنست که در دنیا برست
 شود و در جمع کردن ز روی هاشم کرد و از برای نگاشتن در آتش جبرئیل بسوزاند
 و از حرام شهید نیندیشد و زکوة مال بیرون نیارد و بسبب محبت دنیا خورد و رنجیم
 دوزخ سازد و با خلقی خدا بخل زندگانی کند و ظلمش بخلافی باطن بود و در روی
 دیگر بگوید و در غیبت دیگر با باشد و در طلب دنیا صدمه میان بند و از آن قبیل
 کرد که قال النبي عليه السلام الدنيا جنة وطالبها كلاب طالبان دنیا
 چون دنیا وی بگل آرد و بند در بر و فانی اندازد و از آن بندار سر از کوسان
 چتاری بر آرد و دعوی انا خیر کنند و در چتاری بیفزایند اگر فرعونند شد
 شوند و اگر مومند ما کردند چنانکه می فرماید **مستور** فرعون خدای شدی خیر از بگاری
 موری بدی ماری شدی و زما کشته از دما و از آن چتاری در جهان خوار و رسوا
 شود و از درگاه خدام و در کردند **حکایت** روزی در دریا کشتی بسنگت و غرق
 شد و برخیزد زن جا طلبد و در میان دم فرزند از وجودی آمد همان طفل قرین
 حق تعالی بر ملک الموت هر چه آمد تا ملک الموت روح آن زن را قبض کرد آن
 طفل بر آن کشته بماند بفرمان حق تعالی بادی بر آن کشته زد و آن کشته را بر کشته رجزیره
 انداخت بلکه همان دم آنجا حاضر آمد آن طفل را بستند و بکناره جزیره برد و بستند
 خود در میان وی نهاد و شیر دادن گرفت تا آن طفل رسد ساد شد تا که کشتی بر
 لب آن جزیره آمد و مردمان آن طفل را بر گرفتند و در کشتی انداختند و بشهر جمع
 بودند طبع آن کودک درگاه دنیا موافق بود بطریقها مال اندوخت و سرور و کجا **انها**

آغازید و دعوی خدایی کرد و با غیظ عظیم ساخت و جمله در تخران او از زر و نقره و آنرا
 بدریا و لغای و با قوتها مخرج کرد در میان آن باغی کوشکی بر آورد و خشمش او از زر
 و نقره و آن باغی را نام جنت کرد و خود را بشهادی در عالم مشهور کرد ایند و تمامت جهان
 از فرعون و غرور و عباد و غیر هم از غرور ز روی هم و ریاست مگره شدند جمله خدای را بی
 دانستند اما چون در ایشان محبت دنیا و سرور بود از خدای شرم نداشتند و دعوی خدایی
 کردند این معنی را حقیقت دان کردند دنیا و برست را با خدا صدق نباشد و اگر صدق
 نماید تعلیه باشد و ایم با بندگان خدا کز وی انصاف باشد و از صحبت دنیا طلبان و غلبه
 دور باید شدند که ایشان برضال مرده اند هر چه اوست که خدای تعالی او را نگیرد و آن
 است که باطل را حق میداند و باقی را از فانی می شناسد و از جب دنیا که راس کل خطیست
 باخراست خدا جوست ند دنیا جو خدای برست است ند دنیا برست است و در بر حق برست
 است و در سرداری و خواب سرکار او با خداست چنانکه خداوند کار مولانا در دم فرماید
در غیبات جو بیدار کردم بود خوابم او جو خوابم بیاید خواب اندرو جو در بزم
 آی بوقت نشاط بود مطرب ساقی و سناغز او و این معنی را حقیقت دان که کما بانرا با پیدا
 یافتگان در دست خدا طلبند مناسبین معنی حکایت باد آمد **داستان**
 چونکه فرود لعین بدیگمال از بد اختران بد فعال کرد دعوی خدایی آن لعین
 جمع کرد انبوهی روی زمین مطیعش و کار بودی از کعبین در هزارش مطیع جمله غلام
 ساختی بر دختی بروی بس خلق خوردی ترک کردی دین سکه بنشاند در ملک جهان
 ماند جباری عیبان کله تا طالع مولود خود را می نمود با هم گفت گنت ای اوستاد تو
 رنج صل کن و انکه ما مومند حال طالع که از آن علم بلند چون بچمدتی در کار شد
 علم بودش واقف امر میشد گنت ای غرور می زاید عدد از عدم اندر وجود از بر تو
 چون وجودش از عدم حاصل رونق بانرا تو باطل شود گفت فرود از ولایت باز که

جمع

چنانکه در کتب
 آمده است

کنت آن ماه فلان روز فلان زاید از مادر بیاید از جهان روز را به بشمار آن روز شد
 باجل داشت کان پرورش کنت مرکه زاید این ماه بر سر در قلم آید جمله سحر بر
 چون طلب داریم حاضر آوردن سرکه کینه از ما برند اندران ایام ابراهیم زاد
 مادرش را و هم در ظاهر فساد گردندان از همه فرزند خویش بی بیگانه کنت نه بگیش
 حکم صادر شد جو ماه آمد بر تاج بر آید بیست اند زر سرکه به طرح بر خواستند
 طغی خود با جانها را کردند نه جز او مگر شیطان رجم بار پیش آمد نه ترس بیم
 چون پیش تخت آوردند بر حکم کرد و جمله بویید بر سر کنت دشمن زاده بود از بهر ما
 زمین سب کشیم فرزند شما حکم شد تا خانها اندر روند کجها فانه جت جو کنند ما
 سرکه یا بنیدیک نامد بر سر برند از مادر و هم از پدر مادر ابراهیم از غرور دون
 ترس کرد و رفت از خط بود ابراهیم را جای بلند بود غاری اندران غارش فکند
 کنت الهی با تو بر سر دم بر حکمی از خیر و شر باز آمد در وطن جاور نیست
 دم بدم از غصه می زد و بید در سحر بود از آرزوی سحر کنت مادر قضا حال بر سر
 منته بگذشت مادر را قرار خست دل آمد سر غایب بر خردند ابراهیم را خوش خنده است
 روشن بجز تا نکل شکست بی مکدا کنت نیز از وی روان شیر می ریزد از اطراف دیوان
 کنت دشمن دار غرور و دلین بکمان ایستد و انهم یقین آمد و آن حال با آزر یکنت
 کنت سر خوش نماید نعت عمار ابراهیم چون شش ساله شد صاحب سوار و صاحب حال شد
 در دلق امرار جرشیدن گرفت از هدایت راه برسدن گرفت کنت رب من کیست مادر بگو
 زانکه من اللهم ام القاسم جو مادر او را کنت رب تو منم زمین سب که نان و آبت میدم
 کنت رب تو کیست کنت ابراهیم رب من انک ترا باشد پدر او بود پرستند در جت جو
 آیت نانی جاهد من است از کنت رب او کیست کنت بدان رب او غرور و جباری زمان
 کنت با غرور که در دهان آب مادرش لب بسته شد اندر جوب با نهاد از عارنگ آمد برون

برعواو

برعواو آسمان بی سیون مشتری تابان شد و چون قوس تا ششم جرج آشکارا کرده راه
 کنت این نورست زمین و سیان چونک و عکس ایستد آن ناگه من تاب شد عالم فروز
 پوشده از چشم عالم فروز کنت اینک که این جمله از دست جرن شد و فک کنت این کنت
 جرن ز مشرق قناب آمد بدید ماه رخ پوشید جرنکه رسید کنت فک پروردگار اگر است
 جرن شد آن فک کنت خمی زوی بر کنت توفیق از نواست ای کردگار ره میدلم تو بر ارم بیار
 روی می آرم بدرگاه خدا مؤمنم با خالق ارض و سما مسلم بر ارم از مژگن دلتابه
 سرکه که هست از نخت سیاه نه شرکست مرص خواهد آن کند خاک را بستان و بس تابان کند
 بدو از ان اضماء را دریم کنت و اندر آتش رفت سالم با زرت مرکه راجه ره نمود آن یافت
 او سپهری شد بران فرشته ماه ولی او را کوز اقیانوس است در ضلالت در فرود کنت
 مردنای سیاه داند را را کتی شناسد قدر مهر و ماه را ظلمت و هم روشنی پیش کنت
 ظاهر و تقلید او جمله ذکات مرکه ناپسنا ز مادر زاده است دل ز عشق این جهانی داده است
 جاره نبود کور مادر ز او را حق جو بر بسته ولی ارشاد را وانکه عینا زاد عالم دید است
 ابله که چشم او پرشیده است روز و شب ترسان بود از روزگار داری دیدار بگردیدین آن
 او بر جرح که اهدا داشت تا بگوش از نظر امید هست هم چنین فرمود مولانای ما
 منج کفین شام او لیا مرکه او بگوز شاهده رو نمود که سیده کودت دار کی او بر بود
بشنو اکنون فصل دیگر است تامل و جانت بیاید روش **فصل چهارم**
 در بیان این حدیث و نظر در حکایت انکه ابله بستر خود را پیش سلطان بایزید برد
 رحمة الله علیه که یا بایزید این بسروا می خود ساز جنانک تو بایزید
 قال النبی صلی الله علیه وسلم السعد من سعد فی بطن امه و شقی من شقی
 فی بطن امه محمد مصطفی فی فرماید که سعید اوست که در شکم مادر سعید است
 و شقی اوست که در شکم مادر شقی است بدانکه نزد حکما این گنبد گودان که در نظر فی آیه

در فلک اول ماه است و در فلک دوم عطارد است و در فلک
سیم زهر است و در فلک چهارم اقیانوس است و در فلک پنجم قریح
است و در فلک ششم مشتری است و در فلک هفتم زحل است
و در فلک هشتم ستاره ثواب است از حرکت او اما خداوند تعالی
در کلام مجید این کسبید که دانز اسمیع سورات یاد کرده است که
قال الله تعالی فامدبراً اعدا اگر چه در مرتبه زحل در فلک هفتم است
و اقیانوس در فلک چهارم است اما اقیانوس بر اعظم است چون اقیانوس
طلوع کند تمامت ستارگان و ماه از شعاع او بپدید گردد و خداوند
مولانا در روم فرماید **در مشروبات** یک باشد یا عطارد یا شهاب
که برون آید پیش اقیانوس و شهابی دنیا بود اقیانوس است پس تفاضل اقیانوس
بر زحل از زمین تا آسمان است اگر چه زحل در فلک هفتم است
و اقیانوس در فلک چهارم و تفاضل ماه بر مشتری و قریح و عطارد
که مثل آنست که اگر تفاضل از عطایای حق است که در ذات در زمان
نخن قسماً یکی شراب قسمت کرده است و دوم را سرکه و دومی که دایند
چنانکه خداوند کار مولانا در روم فرماید **در غذیات**
شراب داد خدای مرام و سرکه ترا به قسمت است چه چنگ است مرام و ترا
این معنی را بطریقه دیگر روشن کردیم تا معلوم شود که اگر سعادت و شادان
در سخن قسماً مقدر نبودی که هر زمین یک جنس است و ابر و باران در همه
اشیا برابری ریزد بایستی که هر چه از زمین

رویدی

رویدی یک چیزی بودی و در لذت مکسان بودی و آن جهان نیست در یک زمین
ناتوانی رویدی و جنس نخی رویدی از یک زمین و یک باران این خلاف از یک است
جواب بگویم که از یک است آن خلاف از سعادت و سقا و نشت که در سخن قسماً
قسمت شده است لاجرم بعضی اشیا که از زمین می روید عزیز ترست و بعضی حقیر و بعضی
شیرین است و بعضی تلخ شکر را هم جا که کار نرفته شکر روید و جنس تلخ را هم جا که کار
رند جنس تلخ روید چنانکه می فرماید **در غذیات** کلام جا که می روید یک است
ختم سلیم جا که می جوید سلیم است بدانکه سعادت و شقاوت در تمامت مخلوقات
است از جانوران و حیوان و انسان هر که از خدای سبحان و تعالی سعید کرده است او بدیم
شیطان هم که از زمین و شقی نگردد و هم که از خدای تعالی شقی نگردد است او بسع اندیا و
لیا سعید نگردد و مناسب این معنی حکایتی را در **داستان** اهل بی بیور شد و او را یک پسر
و آن پسر بد با ابله اندر کودکی با قالی خود رسته خود بسندی کول و نا شایسته
آن پدر از اهل بی بیور و قالی بی جا سالی و رجون و قالی بی جا سالی بخن سودای درون خنشین
کاین پسر چون خست به دنیا من بهر جان برم کاند که جهان شیوا کرد میان مردمان
آن پسر را در سخن بایزید گفت عیبت شیخ را گویم رسید زان سبب آورده ام بخاطر
تا بساید یک زمانی در نظر عالم حاصل شود در پیش تو زاهد شعل شود از جنس تو
قدر افزاید میان مردمان زاهد موعود کرد در جهان کاشف اسرار کرد و از هدا
و ز خدا آید بکوشش او خدا خلق آید پیش او کرد در مرید او شود مانند شیخ بایزید
بایزید پیش گویند نام خلق زیر امر او باشند و نام جنس امیدم که یک سال تمام
شیخ را معلوم شد که ابله است نیست عاقل چهل ذره در دست نیست عاقل چهل ذره در دست
گفت هر چه کنی کن و آن شود بر خدا و شورا آسان شود پیش آن ابله با و در آن نان
خورد و خدمت کرد و رفت از آن رخت سال آمد یکی سالی که مر را ابله آمد و دید آن پسر

هم در آن جاست که اول بود تا رسول دروش نوز و داشت رفت بنی با یزید و روان
گفت ای شیخ الشیوخ یازان من کلیم خاطرت آید است بمرد من احمد باریه است
جایی نه او همان بجای است خاطرش تیره تر از سحابه کلک بایزیدش ساز گنم از هر تیره
باز بیخ او نه نخست مرید بایزیدش گفت ای مرد سلیم نیست معطلی عجز و جرم و رنج
بایزید کی گان بسازد بایزید او شیخ وقت کرد نه مرید مصطفی را بود میل و عشق آن
تا ابو طالب شود از سوسنا بار ما مشغول گشتی در دعا گو را ایمان بخشای خدا
چون دعا از خدا آید چه بگوید در زمان بنام آید از بطل گفت ما خواهیم که کافر رود
تو جان خواهی که او نموی شود خواست ما خواهد شد آن ای شیخ که خواست مصطفی ای چنینی
اوست است لا جرم کافر رود چون سعادت نیست که مؤمن چنین فرمود مولانا ما
کچ ریجان بشوای اولیا او بصفت از دست من منم انی گو سازدم من آن شوم
گرمه امان دهد خردین گنم در زمان اول کند در تن جهم بشو انون فضل دیگر ای شیخ
تا دل و جانت بیاید بر ما **فصل پنجم** تا که الی صلی الله علیه و سلم
کلی جنس یکدیگر جنسند محمد مصطفی علیه السلام می فرماید که جنس میل جنس خود
کند بدانکه چهار عنصر تیره افلاک است و این چهار عنصر در تیره چون از عالم خلقی بعالم
علوی تصور کنند اول تیره خاکست و دوم تیره آبت سوم تیره باد است
چهارم تیره آتش است که فلک الا سیری خوانند و این چهار عنصر خدیم دیگرند و هم یکی را
میل جنس خودست بدن معنی نظری که گویم تا ترا معلوم شود اگر بروی آب خاک نهند
یا چیزی از جنس خاک یعنی دیک و سنگ و آهن و غیره بر روی آب قرار گیرد چون از
جنس زمین است طلب جنس خود کند و همچنان اگر خیلی بر باد کنند و در میان آب
فرورند چون خلاص یابد باز جنس خود بیونند چنانکه خداوند کار مولانا فرماید **در**
صافی بصافی آید و در دری رود در در در جنس را جنس بود میل و انقباض

این معنی حقیقت دان که مردم دنیا برست با مردم خدا برست موافق نبود و اختلاف کند
و اگر اختلاف کند نفاق باشد مردم دنیا برست و دشمن مردم خدا برست است و مردم
خدا برست به افراد مردم دنیا برست لطلب امان دنیا برستا نه خدای تعالی چشم بیناست
همه آن گنند و آن طلبند که زبان دنیا و دنیا وی ایشان است و در چشم ایشان ناچنان
دشمن نمایند و با یک خواهان کینهها و رزند چنانکه خداوند کار مولانا می فرماید **در غزل**
ت برستان چونک خواست گنند مانغان راه خود را سخن اند چون خلاف خوبی شان گوید کی
کینا نیز و در با اوبسی خاتم سدا فاشینا اند در صلالت در فرزند کم اند
و مردم خدا برست نیز با مردم دنیا برست اختلاف گنند و بیوندی نطلبند تا از دنیا برستی
باز نیاند و خدا برست نشود چنانکه خداوند کار مولانا می فرماید **در غزل**
چه سوندی که سزاق و قلا چه نسبت ناز را با با زوشاهین رها کن بس روی چون پای کز
الشی باش خود و راست **در غزل** مردی راستی است و راستی نشاء سعادت است **حکایت**
روزی شیخ شهبلی رحمه الله علیه دید که ستونی در مجراب نهاده اند شیخ نزدیک آن ستون شد نزدیک
زیرک پیش او خطاب می کرد و یک دم گوش بر ستون می نهاد و مستمع می شد مردان شیخ از
خدیج شیخ سوال کردند که ای خطب عالم از آن ستون چه میدان نیسی برسان شیخ فرمود
که ای عزیزان از آن ستون سوال کردم و گفتم ای ستون در دنیا چه کارشیک کرده که ترا در همه گاه
عابدان جای داده اند و مقام تو مجرب شد است و بنشینت ستون در درو دیوانند و در
اتش سوزند این ستون بزبان جان مرا گنست که از من عمل صالح نیامده است اما با خود رستم
و راستی دارم از سبب راستی من درین مقام جای داده اند اکنون ای عزیز من از راستی
چوبی که روی عمل نیست او را این درجه می دهند اگر تو با چندین عقل و کفایت راست باشی
ترا درجه بر دهند اولی ترست راستا ترا مقام مجرب می دهند و کثران در اتش می سوزند
راست را با انسان میل بود و کثران را با کثران بس دنیا برستا نرسید با دنیا برستان بود

در غزل

و خدا برستان با خدا برستان باشد و بران میل بران و جوانان را سبب جوانان بود و گو
 و گاه ز سبب یا بودگان و طفلان را سبب با طفلان و گفته اند که گاهی یکدیگر را چسبیده مناسب
 این معنی حکایتی یاد آمد **ذایفات** خلافت چون با علی مرتضی
 آمد از خانه و کفشش شد و عدل آوردن از کرانی تا کران حیت طاعتش مستور شد در جهان
 بر سر نه شد که آن نیک نام گفتی سببها که بر سبب ای کلام م چه مشکل تر که تا گویم جواب
 با جدت آنچه در نفس کتاب اگر کسی را کار دشوار است بن برسد و در مان برد بار و خوش
 که در کارهای با نماند آمدی در زمان تدبیر جلال او شدی بی مردمی بود او را یکی بسر
 پنج ساله چشم گرفت از پدر رفت بر امام و فرشت بر او را نه جز از بیم او ز سوز و زیان
 ترس آمد در دل و جان بدد کان زمان ماکاه افند این بسر بر زمین و دست با آمد در خل
 یا بیرون یا بیاید در خل با برکت این سخن بر خدا ان چنانکه رفتی اینجا باز آ
 تا غیبی بر زمین از او دانای هم بخوش هم بخوانی زبان طفل در طفلی سینه که بود
 ندر خود از ما چشم او بود این پدر در اندر کار بسر ترس می آورد و خون می شد جگر
 کارشکل شد بیاید سرور با علی مرتضی نمود جلال مرتضی گفت ای بی کسب
 آنچه من با تو میگویم آن کن طفلکی را همچو او برام بر چونک طفلکی را بر سندان بسر
 طفلکت از نادان بشنود جنس یا بدجنس را ستم شود بر آن طفلکی بر بام بسر
 پنج ساله همچو او آن طفل جور دید او را در زمان از نادان سوی آن طفلکی یا مدشادمان
 جنس جنس میل خود را در بیان نیک را با نیک بد را با بدان با سعید آید سعید اندر طریق
 با شتی باشد شتی یا در وقت بد نباشد بد دنیا پیدا سعاد اشیا بد کاره اند و بد نما و
 بر هد و چون دست بر سبب نکی او آن زمان آید بدید میل او بود در از ار عده
 بد نما بد صلاح کار او کوشش را بر سعید آید طفلن همچو سگ در خورد خون جگر
 انقیاد ایم سلامت بر بود اشیا دایم ملالت کو بود ان چنین است کار اشیا

با جنس انبیا و اولیا ان دو خدا اندر در شادی و تم اب و آتش جمع کی آید بهم
 همچنین فرمود مولانا ما کج در جان بشوای اولیا جنس سوی جنس صد مرتبه بود
 بر خیا لش بند بار بر در دایم جنسیت تجلیب جا ز بست جنس خود را ملالت هم بر غیبت
 آنجا چون جنس و خدا و ملک جازب اندران و مسلک از فلک می کریزد خدا با از خدا ها
 شکر کرد چون برافروزد بشنو اکنون فضل و بیکر ای سنی تار و جانست بیاید روشن

فصل هجدهم و هشتم

فَاِنَّ اللَّهَ تَعَالَى اِنَّ مَثَلَ عِيسَى عِنْدَ اللَّهِ كَمَثَلِ اٰدَمَ خَدَى تَعَالَى سَيِّفًا يَدْبُرُ سَتِي
 و راستی که مثل آفرینش عیسی نزد خداى تعالی همچون آفرینش آدم است طلیه السلام چون
 جنس سجایه و تعالی بر همه را اعلام داد و فرمود که ای مریم ما ترا فرزندى بخشایم مریم در حجب
 ماند گفت با بروردگار و فرزند گما باشد چون در صحبت بشر نبود ام باز در گوش مریم آوا
 ز می در رسید که ای مریم خدای تعالی م چه خواهد بود و هر چه گوید که خواهد آمد آفرند کار شایست
 کَمَا قَالَ اللَّهُ تَعَالَى قَالَتْ رَبِّ يَتَّبِعُنِي وَمِنْ لَدُنْهُ لَمْ يُسَسِّئْ لِي شَيْئًا قَالَتْ كَذَّبَتْ اٰتِي
 بِحَقِّكِ مَا يُبَشِّرُكِ وَجَوْنِ مَرْتَبِ عِيسَى عَلَيْهِ السَّلَامُ از مریم بوجود خلق بداند نشانه کردند
 و م بلی بطریق و بیعتانی طاعتی زدند و میگفتند ای مریم بدر تو مرد بد نبود و کار نورانی
 با رسا بود تو جز از نده گانی بد کردی و تر این چه حالت است مریم گفت ازین طفل سوال
 کنید تا جواب شما بگوید که گفتند ای مریم با طفلک چون سخن گویم بر همان خدای تعالی بهتر
 عیسی در حال بزبان فصیح بخطاب در آمد و گفت بدرستی که من بنده خادم خدای تعالی
 مرا کنایه فرمود است و مرا بر خلق رسول فرستاده است و مرا سبک گردانید است کما
 قَالَ اللَّهُ تَعَالَى يَا اٰخِثَ هَارُونَ مَا كَانَ اَبُوكَ اَمْرًا سَوِيًّا وَمَا كَانَتْ
 اٰتِي بِنَفْسٍ فَاَشَارَتْ اِلَيْهِ قَالُوْا لَيْفَ نَكَلَمُكَ مِنْ كَمَا فِي الْمَهْدِ صَبِيًّا قَالِ اِنَّ
 عَبْدَ اللَّهِ اَنَا فِي الْكِتَابِ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا وَجَعَلَنِي مَبْرُكًا اَيْنَمَا كُنْتُ

و طفل با بر حجاب

در آفرینش آدم علیه السلام محبت تو بود از آفرینش مقرر عیسای مکرر بر سر او بود
اما مقرر آمد زان بد بود زان بود قدرت خدای تعالی برون و نهایت هم چنانچه
گفت چنانکه خداوند کار مولانا می فرماید **در خواب** که هر چه خواهد بود آن با و
قادرست و یفعل الله ما یشاء کما قال الله تعالی ایما آمن اذا اراد شئنا ان
یکون له کن یدکون انبیا و اولیا بنور معرفت و عین الیقین خدایا ید و خدایا
عقل علم الیقین خدایا ید و خدایا ید و خدایا ید و خدایا ید و خدایا ید و خدایا ید
کار مولانا می فرماید **در خواب** که تو عاشق شده عشق تو بر جان تو بس
که تو عاشق نشدی این طلب بر جان جنت این قدر عقل نداری که بدانی آخرت
که شایسته پس این بار که سلطان جنت آن جماعت که بر سریم طغیان کردند و آن جماعت
که بر عزت انبیا و کرامات اولیا انکار نمودند ایشان صاحب عقل نبودند اگر ایشان
صاحب عقل بودند این قدر بداندستی انبیا و اولیا را بنا درگاه طاعت و هر چه از آن
درگاه خواهند در حال مستجاب کرد خدای تعالی بر جماعتشیا قادرست و عاقل کل
شی قدر و از مرد و زن برون بی آرد و از زنده مرد برون می آرد کما قال الله
یخرج الی من المیت و ینزع الی من الی و بیشتر من خلق آفت که هر چه عقل ایشان
بان نرسد از ایمان کوبید چنانکه می فرماید **در خواب** که هر چه عقل ایشان
هم چو خلق حال شفت آید مجال آنچه در خواب خیالات می بینم و بگردم می گویم که
اشتب در خواب جنین و جان دیدیم اگر آن حالت مردمانیستادی و در خواب
ایشان همچنان ندیدی باور نکردندی و گفتند که در خواب جنین و جان دیدم
چون محالست اما از آن سبب که ایشان هم در خواب خیالات می بینند باور نکردند
در خواب بیداری هست چنانکه خداوند کار مولانا می فرماید **در خواب**
در هر که هشیاری نمی در خواب بیداری نمی در سکن استقایی نمی و اندر خفا بی وقت

باید دانستن که خدای شتابس سر کرده اند اول انبیا علیهم السلام و دوم اولیا و الله رحمة
علیم و سوم صاحبان عقل و باقی خلق خدایا ندانند فکر و ذکر ایشان جزیره دنیا باشد و اگر
آن چیز در میان نشناختن بیدارند و از آن گنا گشت خوشیا و جسد با و کینها و نغمها و چیزها
و پستانها و بدیهه ای نهایت خیز و آن طایفه از آن از خلق نهم باشد و از خدا ترس و با آن
طایفه مقابل بر و انبیا و جاره ایشان سکونت و سکون کما قال الله تعالی و اذ احبا
طیبه الخا هیون قالوا سلکاما مناسب این معنی چنانچه یاد آمد **داستان**
تاری که تو قدرتی شتابس درک عقل در آن قدرت کاست ماه و خور و بر فلک تابانند
مخبر و لایب آسمان کردی گشتن زنده زمین در میان در عالم کرده تا شیر خزان
صد هزاران کل زو بشود و در خواب شدن برگ و نمردن در خزان بلبلان در میان زنان
من چه نیست و چه دام ای یسوع الله اینها بر آن بیل مگر این معرفت هست او
نه در شان آدم آفرید شد بر عیسی زهریم آفرید چون بگوش بریم آمد این ندا
گزار فرزند می بخشد خدایا گفت بریم که با کجا باشد بهر چه بی نام بود هر که با بیشتر
گفت بر من من چه ختم زان سخن سوزان کل و بر جان کم خدما می شدنشان آمد دید
گفت بر وقت رسوایی رسید که همان دارم کجا ماندنمان وای وقت که همان کرد و همان
بحرین زبا که گویم راز خوش که بر بندم چه گویم پیش خوش خوار گشتم در میان مردمان
و مقام در زبان دشمنان طغیان و نکبتا خواهند شنید چون کنم ناکاه بد نامی رسید
و چون او در روی منی آتی عاجز و در مانده ام دستم بگر که میا میگردی ناید زار
اندا اندر رسید از کردار که نامه تو نم این بیانش لب بند خاموش شو ما کن بیانش
نزد روزی هر گز اندر جفا کان جفا کرد ترا شمع جفا سخن زو کردی تو دشمن شمسار
المداریم تو با کی مدار چون که ایام ولادت در رسید در میان شهر کس مجرم ندید
رو صحرای کردی رفت او شتاب زان سخن دل شده همچون کتاب

چینا

در

سا

خودش در فریب این خیره شد و زلف کراش دم بر بستند یک در خست خشک خرمایی بایند
 غم کرد و رفت چون افکارید عیسی بر میا در در وجود گشت و در اسلام فی افعال زود
 فان در خست خشک تاز گشت سیاه کرد و شخ خیره شد از فر جشم جو شیدا ز آب زلال
 جوشن خشک گشت بر شد لامل بر می عیسی شدند در کلام حال این در فن بر اوج نظام
 رفت ایس لحن اندر زمان حال بر می گشت پیش شمان کوز بدنامی بصیرا در و نسا
 رفت اندر وادی فرزند زلا چون بودش شوی ز زندگیا این عجب کار است و مشکلا جبر
 اشتیاق تیره خاطر بد شکال جمل را چون خود نمازند بدعا حج گشته چون فیند زلا خیر
 آمدند و بدیدیم با سر این یکی گشتی حراروی چنین آن دیگر گشتی چه بدنام است این
 این یکی گشتی که بر می را بدید مرد صالح بود و مرد و مرد با خیر ما درش هم یکی بود و یک
 زان دو وصل بود خضر است کلام آن در گشتی آردی از قضا ناکامانی رفت روی این خیر
 این یکی دیگر برای جت وجود گشتی ای بر می تو را ز خود کو کاین سر از گشت ز آب بی کار
 تا به تدبیر بی بوش نام کار گشت بر می باز بر رسید از نهر او در آید در سخن گوید خضر
 طاعتان گشتند طاعتان تمام که بر سر از کجا گوید کلام چون بر رسیدند از روی خلد
 گشت من هم رسول از قضا بنده جن ام سار در دم کتابس من بیادگ باشم اندر جلد با بل
 از دم من مرد میابد زندگی بر گشاید سخن در گویند کی کور ما در زاد را بنیاد رسم
 و زیکم خیم احمد خضر ادم بر صا زار است من باشد خفا در و نهاد از منم کان در و
 گشت ما در که بر خیز این توان اندر در شهر و بنشینش زمان تا به چست خلق از ما میزانت
 باز آید از حج سیانت جوفی یا مد کرد معجز اشکار نمکان گشتند خورد و خاک را
 آنک قابل بود او آمد بر راه گشت استغفار بر رفته گناه آنک نمک بود زان افعال جو
 باز آمد سوزی جن کیمای مو اندر در کار خود ثبات قدم کرد جلد می فرودی در دم بر
 صاحب گشتی که بجز است از تین سا جبر از هست غنی این چنین صاحب گشتی که اینها بدست
 چلا و بر است

حیدر و ساسا که بیدست مکر از خنک که کرد جدا چون تمسب او همان است از
 مکر بدخت و جان بجز از بدان شاید یکی کار مگو در و شو از شکران این بن
 تا ساری در رون ز شکران مکر بدخت سجا من بود جاهلست ز دعای باطل شود
 جانب حق گیر و با جی راست است که بد باشد خدا بد جزیانش سخن فرمود و سولانا و تا
 کیم و جان بشوای اولیا که بدی بدی کند باکی عار هر که با تو بد کند با حق بسیار
 فعل بر از جمل باشد کی کلام جمل را جاره مکتوبت و التلم جاره ابل مکتوبت و سکون
 است ابل سخن کن جنون بشو اکنون فضل در کانی تامل و جانت بیاد رفتی

فصل اول در وصف

قال النبي عليه السلام من حَقَّقَ رُبِّيَ لَمْ يَخْبِرْهُ وَكَمُ قَدِيرٌ مُحَمَّدٌ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ
 ی فرمایند که هر که برای برادرش مؤمن جا کند عاقبت او در آن جا افتد بد آن هر چه می
 که کمال می رسد از اعلی و با قوت و زهره و زهره و الماس و زرد و نقره و غیره ظاهر و
 باطن او یک رنگ و یکسان می گردد و در آن صفا که هر مؤمنان است و مؤمنان است
 ظاهر و باطن او تفاوت نبود و چون ظاهر و باطن او یکسان باشد بدینسان آن مؤ
 من از کوه یان بر کرد در چنانک خداوندگار سولانا می فرماید **در غزل**
 ظاهر و باطن او یکسان شوی مؤمنی بر کوهی ایان شوی و بعضی کوه است که کمال
 با فر است اما در بعضی تنگ نخی است در باطن کمال است اما بسبب آن برده تنگ بجز است
 و در اعرافان آند که عار قارز دید بنور جفت که فاشتم نظر و بنور الله عوام از روی
 شخبر باشند چنانک خداوندگار سولانا می فرماید **در غزل** تو خوش اعلی و لیکن در جاب
 بر بس خوبی و لیکن در نقابل و این صفات صفات مؤمنان نهان است
 کَلَامُ النَّبِيِّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ عَنْ اللَّهِ تَعَالَى أَوْلِيَا وَبِحَبْتِ قِيَامِي لَأَبْقِرَ قَوْمِي وَبَعْضِي
 حرم است که در نماز کی داد و همچون خلقی و سرب و آهن و مس بین اگر میس

اگر کسی را این روز نماند و کند و لباس زرد بپوشد و در ظاهرش خوش نماید اما
 باطنش بر خلاف ظاهر باشد و این سعادت منافق است چنانکه خداوند کار مومنان را فرموده
 باطنش چون ظاهرش گریست تو قلب قلابی زرا ندو و در روز
 قلب اگر چه می نماید تو قلب را از طلب تو هیچ جا قلب اگر خوشتر از این بودی
 این سید کاخر شد و اول شدی و علامت منافق است رطاب با خلق رو باشد و در
 باطنش دشمن و در روی مردم نیک گو باشد و در غیبت بد گو مومن و منافق را بد است
 و گویای روی توان دانستن که اقال البقی علیه السلام القلوب مع القلوب شکا
 هتد و اما بشنیدن خلق مطلق و زبان شیرین منافق فریبده می شوند و بر منافقین
 خلق می بندند و عاقبت آن نفاق چنان منافق طاهری گردد اما بوی صدف بودی
 کذب منافق از اول روز متین است چنانکه خداوند کار مومنان را فرموده
 بوی صدف بوی کذب کول گیر است بید از نفس چون مشک سیر
 و صدف صاف و نفاق منافق را بد و چیز دانه کجای دل چنانکه می فرماید
 از دل بدل باره گویند روز نیست روزی بگیر که سوراخ سوز نیست
 هر کس که خفا قل اما از روزن چنین گرفتار زمان بود گا و گو دینیت
 و اگر کجای دل نتواند دانستن از سیم و حرکات و استخوان دانند چنانکه خداوند
 کار مومنان را فرموده **سوره** عیاشش گرداند استخوان بنگان راه جویندت نشان
 اگر در مومن و محسن است در وقت اصحاب اندرون او در بشروه او بدیدی آمد
 و از جبهه او نور فرج و صفا همچون آفتاب می تابد و اگر در منافق بداندیش است
 از پشت درون او در جبهه او بدیدی آید و رنگ روی او تغییر و ناخوش میگردد
 صفای کذاب را جلده می شناسند اما جل بطن میکنند و عاقبت آن قلب منافق
 ظاهراً میگردد و آن افعال بد او را خدای سبحان و تعالی باز بر وی رد می کند

کما قال البقی علیه السلام انقلب علی عاصی الیکم و ما یجانی خداوند
 کار مومنان را فرموده **سوره** جان کن می او فرموده و لیجا درام افکن می فند آخر بدام
 منافق بیعت کرد در عقب مومنی جا کند عاقبت در آن جا او فند منافقین
 معنی حکا می یار آید **داستان** نزد قمر دوم آمد یک حکیم
 از دیواری بسز رفت خوش حکیم در معانی نظم و نثر و عیب دم بدم گفتی لطیفان غیب
 قمر او را محترم نود و نوحش عیش او را وجه آسانی است زین سبب آتش قیامت در صورت
 گوید بیدار شدن او نوح فرود جمع کنند آن حسودان از حسد فتنه استیجاب کند سخت بد
 نزد قمر دوم رفتند آن بدین نطق گشتا و ندکا می جهان از نشسته نیست ترسی او حکیم
 بد زبانست بیخ کشتیم گرفتار دانی آن سینه نه آن جهان نیندی که اندر حق است
 زان سخن یا خوشتر را ما نشیم یا که مفرق و از سر کشیم گفت فیقر آن سخن تا بشنوم
 و انکمان در فکر تدبیرش شوم آن یکی بش آمد و بعد از دعا گفت ای شاه زمین فلان خدا
 این چنین میکند شاه اندر زمان بوی داروی کند آنرا نشان قیصران در یافت گایان از
 عیله کردند و زودندان راه بد گفت این بدوی است این ملکوت چون یقین کرد در آن نشان است
 آن یکی گفت آن زمان را می زیم که چه دشوار است آسان کنیم گفت چون جسمی بیاید پیش
 تا بخواند شاه او را بشکاه و انکمان گوید سخن در گوش او او بگرداند زین شاه رو
 این دلیل آن بود که ناچار گفته است آن شاه و او استوار آن ملای اندر بدی این حکیم
 با هر دو صاف با و در عظیم فتنه دیگو ترا شنیدن روان خود بخورد آن فتنه کرده نهان
 آن حسودان خاستند زین شاه با نه از اندیشه بخش و نسیه آندند رجال پیش آن حکیم
 یا دیگر دند سو کند عظیم که میان ما تو صد و بیست و پنج میگویم چینی راست است
 از گشتند آن حسودان به آن یکی نشان نشست آنجا یکدیگر بدست مرد فتنه جو
 گفت اسباب آرزو دارم که تو با خیال خویش از روی گرم میان من شوی از محنت

نهان

۲۵

۲۶

تا بگذراید محبت در میان
مخلصی باشم ز جلد مخلصان
رفت باستان اوانانیم
انجا و گشتند بهر آینه گشتند
سپس بروی او رویش
سید کرده اندرو از جوش
تا رسیدند بر درگاه شاه
شاهنشاهی مجلسی آراستند
مادحان از مدح مطربان
زارغون او از فخر نامها
گفت بش آجول بش آمدنیک
زان سبب که سیلاب برین
دست برین خاوری بودمان
شاه گفت ای دل بدیدار
و ادب نام خلیف را آراو
خواند خازن را کشتن ای فلان
هر که آید بر تو آرد این نشان
لا محاله با هر جلدکن از بدن
وان سپس بر او سرش
جلو خوروند و بر پشت کازوش
شاه داد انگشترش را با حکم
گفته ام تا بدیدت از کینار
ز دیگر و با عیال خود پس
ز خزانگان شاه ان بگفت
چون برودن آمد حرفی دروش
گفت چونست حال محبت
کف به نوموست مایه عیالی
تا ستانم ز خازن این را
آن حرفت دوش با مرد حکیم
ان عظامت من همتا از کرم
او حرف انگشترش گشت
نزد خازن رفت خرم هر روز
نزد شاه آورد و میگفت این
باد اعلای ش روی زمین
بش نشان گشت اندر کاروش
که زین را بگشتم تا کمان
چون نظر انداخت بر روی
دید سر بیات و شکل
گفت خازن را که این سران
گفت خازن که فلان مرد مولود
برین حکم سلطان جهان
من پیش بر دم او روم نشان
شاه خوش دل شد از آن کار

گفت خازن را بخوان این حکم
تا برسم باز دارم حال جبت
چون حکم آمد نظر میکرد شاه
بود حساسش منور بچو ماه
نیست تغییر اندرین کس نادم
نرم و نرمک اندر آمد در کلام
بمادان چون سخن گفتم نمان
پسین و خود را گرفتیم دم
که هر احد مصلحت مست اندرو
در جواب آمد که ای شاه جهان
پیش من تشریف دادند از کرم
و از بزرگی داشتند محترم
پیش من بیشیت زمان نامان
گفت یک مشت با اهل عیال
شب تا بخارفت حال با سر
بورکی با سیر آورد او سحر
روی آوردیم بر درگاه شاه
سیر را بود بر دم زان شب
شمار معلوم شد اسرارشان
وان دعای مکر و آن افعال
قلتش بود و با من کور رو
رحم آمد دروش انگشترش
شاه خازن را بگفت آن سر بار
تا بود پیش آن حکم نیک کار
فعل این سجد شد بر پای این
از حسودی رشت کرد کار
حال محمودان عیان چند حسود
چون حسد باقیست آن دیدن
صد مکر دروی فتد در دیک
وانک نشاندستی پیذ عیان
فعل بر کس مست دامن گیر او
سر چه دست او بیاید بموجب
کیخ رحمن پیش وای او لیا
از برای دیکان کا و فذ جاه
سیج بنود منکری که منکری
منکری خاش تو برای منکری
یا فرونی چنین اظهار بد
بشنو اکنون فصل دیک را سنی
در تاویل این آیت و نظیر در حکایت
فصل جمل و هشتم
محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم مستفید بار مجرب دید ایمان نیار و دست مکر بود قال الله تعالی

درک

و کذ لک جعلنا لک الی عدو شیطانین الانس و الجن خدای تعالی میفرماید که و هم جان بگیریم
مرسخا هری دشمنی از دیوان و پریان و بدخواهان و عاصیان و متعصیان بر باطن بعد از این
الجن اند از جن و انس مالک دنیا فرموده است شیطان انس بدتر از شیطان جن است زیرا
که جن شیطان جن را چون اعوذ بالله میگویندی رود و این شیطان انس قرآن میخواند و عمل
بخلاف قرآن کند پس شیطان انس بدتر از شیطان جن باشد کما قال النبی صلی الله علیه و سلم
قرئنا السور و انشروا شیطان الجن پیش ازین ذکر رفت بود که ایشان بر چهار قسم اند قسم اول
خاص الخاص است و خاص الخاص انبیا و اولیا الله و در میان انبیا و اولیا خدای تعالی جایز است
عقل الله را می پسندند چنانکه خداوند کار مولانا را روم فرماید **در غزوات** یکی ماسی می بینم بیرون
از دیده دیدم نه او را دیدم دیدم نه او را گوش بشنیدم که افلاتون بدانستی قال حسن آن
صدرا ز من دیوانه تر کشی ز من بدتر نشوری دیدم و دوم قسم خاص است و خاص اوست که
از او نهی خدای تعالی یک روم بازم کند و قسم سوم عام است و عام اوست که اقامت خزان
دعایت خدا در عمل صالح گوشت و قسم چهارم عام عام است و عام اوست که قابل صلاح نیست
علاوت انصاف در دماغ ایشان موافق نیاید میل ایشان در ظلم و تعدی و انکار و حسد است
بد که بدخواه مؤمنان صالح باشد و اغلب مردم از ان قبیل است کما قال النبی علیه السلام
الانس جناس اکثریم انجاس و شیاطین انس که بصورت انسانند اما از کور بصورت خوک و
بوزینه خرابه خواستن کما قال النبی صلی الله علیه و سلم فی امتی ناسی خیر چون من بتوریم بقور
القرود و الخنازیر و هم الجساک و المنافقون هر که مسلمانی و از زید مؤمن است و باز او مسلمانی
و از بیره و هر که عاصد و حیث و منکر زید خوار و رسوا و ملعون گردد چنانکه خداوند کار
مولانا می روم فرماید **در غزوات** هر که مؤمن نیست او مؤمن بود هر که او منکر شود روم بود
کما قال النبی صلی الله علیه و سلم کما تعیشون تموتون و کما تمیتون تخیرون انما لکم من عاصد
بودند حکم حدیث نبوی در کور حوک که در دند و بان صورت روز قیامت حشر شوند همان معنی

خاص

حکایتی آمد **داستان** هر که او جاسل بود از جاسلان نام او بوجمل خوانند مؤمنان
آن یکی قائم مقام صدرا جاسل است اندر بدی کامل عیار در زمان معصومی و مجتبی
بود او بوجمل این از خدا منتقد مجزا احمد دیده بود از جنات مشکری بگیرد بود
یکدیگر که بجز عاقر شدی باز از جیب شفا سر بر روی روزی از مسجد بیرون اندر مول
دیو بوجمل ایستاد بجز غول گفت ابو جمل ای رسول بختیا اگر دم استخفا بر زنت گناه
کرد که بجز بونیم از رسول بیکان خواهم گذشتن از فضل عمدان نوبت درت امرتین
جسل کردم باشو امی این گفت احمد راستی در تو کجا عمد تو جلد دروغ است و دعا
گفت ای رسول بس که درود بر من خطا سر می گویندم روزی باشد روا مصطفی فرمود کانون بازگو
از رسول حق به سجده بگو یک دختی بود پس هر که بول غظیم ماند از آیام عادت آن قدیم
گفت ترا کین دخت این دخت از زمین بیرون کشید پنج کف کش کشان آید بگو بد مصطفی
من گفتم که رسول است از خدا گفت احمد ای درخت از جا بر کش کشان این چه خود پیش بر
خوشی بخواهد رسول است از خدا پیش او ایستاد او ایستاد آن درخت از جا بر کش کشان
پیش احمد آمد و گفت در زمان من گواهم که رسول مرسلی از منم بیغایران تو افضلی
آتش در جان بوجمل او فساد رنگ روش تیر شد تجر راه گفت بان دیگر به سجده بگو
که بر معلوق تو از سیمای رو دست پیش آورد بوجمل آن زمان گفت چیست اندر کفم این را دید
حق تعالی و می کرد مصطفی گفت احمد ای ابو جمل دعا هست ناسک است در پیش زان
هر یکی این نشان آن نشان دست را بکشند تا منست مسک بود زان خسان مردم شهادت می
تیر شد اندم ابو جمل لعین خواست مسک بیز در بر زمین جبر سل اندر دست او رود
سنگها را سوکی گوشه بر روی باز مسک شد ابو جمل لعین گفت ساحراست و سحر این
جمله گفتند و در شورای بد کرد دیوی اندر جهانت و شکل کرد در شیاطین صد شیطان عظام
کار شیطان از تو هر که در نظام بعد روزی چند مردان نابکار جمله دیدند از صفار و از کبار

که بصورت ترک مطلق گفته بود آنش دود از درونش می نمود زینهار این مباحث از مردمان
هر که بصورت دارد او انسان محض این اسلام علیک مردم بیشتر جمله و مکر است دام عقیده
مجتهدین ضرر بود مولانا می ما منبع تحقیق شای اولیا آدمین خوانند اغلب مردمان
از اسلام علیکشان کم جرمان که بصورت آدمین انسانند احمدی بوجمل جور کسانند
بشنو اکنون فصل دیگر که گشتی تامل هانت بیاید روشن **فصل جل نهم**
در مابین آیت و نظیر حکایت انک منافقان مسجد ساختند بر سر کدر حجر مصطفی صلی
الله علیه وسلم هاجی کاویدند تا مصطفی را زیان کند قال الله تعالی ان المنافقین فی
الذکر الاسفل من النار ولن یقبلهم نصیرا اهدی تعالی میفرماید بدستی که منافقان در درگاه
زیرین آتش خواهند بود و اینست از اطلاق از آتش دوزخ خواهد بود و مرکز و مرکز ظاهر موانع
باطن بود او از کذب ان باشد که در اعظم خطایست که قال الله صلی الله علیه وسلم الکذیب
اعظم الخطایا و کذب ان در زمره منافقان اندید اندک اسلام علیک در میان امت رسول
صلی الله علیه وسلم سنت است و در اسلام فرمودست که قال الله تعالی فاذا جئتم فی حربه فباخص
منها اوردو و ما و مقهور از اسلام عهد است بر ایمنی و مسلمان هم دیگر و مرکز اول اسلام کنند
افضل باشد که قال الله صلی الله علیه وسلم ابتداء بالسلام فهو مغفور و چون در میان مردمان
ایمنی و محبت است مؤمنان بیکدیگر خواه هم دیگر باشند و هر عیبی که در میان هم دیگر بینند باز گویند
تا صاحب آن عیب ندارد آن عیب از نهاد خود دور کند که قال الله صلی الله علیه وسلم السلام المؤمن
مرآة المؤمن و من آینه آشت که هر عیبی که در نهاد مؤمن است باز نماید چنانکه خداوند کار مولانا
فرماید در **مثنویات** آینه که عیب کسی دارد همان از برای خاطر این مردمان آینه بود
منافق باشد او آینه جان آینه را مرکز **بحر الحکایت** ذوالنون مصری رحمه الله علیه
با خلق نشست و خواست داشتی از شیخ پرسیدند که چرا با مردم نشست و خواست داشتی نمی کنی
گفت بدو بسبب یکی آنکه هر عیبی که در وجود من می بینند نمی گویند فایده از صحبت آنست که فایده گری

و ما مایه

و یا فایده رسنه و چون این مرد و حاصل نمی شود از خلق کرانه کردم و با خلق نمی آمیزم و سر که
با خودی کسی رود در چشم انکس خوب نماید چنانکه خداوند کار مولانا را روم فرماید در **مثنویات**
هر که او بر طبع در برخی تویست پیش چشم تو وی است نبی است و با خلق خلق رفیق نفاق
بود و بسبب کار و بدی و حسد و خلاف توقع آن دارد که از فساد او را عین صلاح خوانند
و بی انصافی او را انصاف لقب نهند و مؤمن اوست که هیچ آینه صفای هر یکی پیش او نهند
و سر که با خلق مؤمن و از زندگانی که بیشترین خلق از مؤمن بر بخند و بدان مؤمن در میان
و تنبها کنند که برخلاف طبع با جراحی رود و آن می نماید و آن می کند که بر با خوش نمی آید
چنانکه خداوند کار مولانا را روم فرماید در **مثنویات** زانکه اگر زشتی در خود بشناختی
کین سید روی نماید در بدکاران و منافقان از حال مکرکس و افعال مخوس خود بچرخند
چنانکه خداوند کار مولانا را روم فرماید در **مثنویات** زانکه اگر زشتی در خود بشناختی
همچو برف از دروغ بگذشتی امروز عهد ما عهد آخرت است و علامت آخر زمان که
بشتر خلق بلو براه و منافق باشند هر که درین عهد ازین خلق گواهی کنند و با این خلق
نشینند آسوده مانند چنانکه خداوند کار مولانا را روم فرماید در **مثنویات**
خلوقی بگذرد هر که کو عاقل است زانکه در خلوت صفای دل است و هر که خلوت بگزید
ازین دوستان دشمن دل و ارسید و ازین یاران موافق نمای منافق باز راست که درین عهد
یار یافت است چنانکه خداوند کار مولانا را روم فرماید در **مثنویات** نیست یاری درین زمانه بد
یا خود جز در آب توان دید اغلب این مردم این عهد با مردم دوستی نمی نمایند و در باطن دشمن
اند و در ظاهر خود را دوست می نمایند و در باطن کژ اند چون در نهاد و بیانت نذرند بر عهد
و سوکنند و طلاق گفتن ایشان اعتقاد نشاید کردن که منافقین عهد و سوکنند و طلاق
ندانند و مناسب این معنی حکایتی یاد آمد **داستان**
چونکه رونق یافت دین احمدی کوز کافر شد نکو سارغدی مؤمنان غالب شدند در کفران

و ما مایه

جذبه بی برودند از نشان مومنان بعضی مومن شد بتقلید از برون صدقناران مکر و خبیثه در
ظاهر صافی بیخند و وفاق باطنش تیره بیخ اندر نفاق بود و روی گریزی مامش تمام
خفته بر چهره دغای و اللام پیش آمد و گفت ای رسول بگو و بدم ترک آوردم فصول
خوف سرش آید و هم خوف آن عرض کرد ایمان و با اهل و عیال حافظ قرآن شد و پیش بر
زادگی شد در میان محسب در جای آورد و هم علوم و زکوة با جماعت پنج وقت اندر صلوة
مسبوی بنیاد کرد و از بهر نام صدقه و خیرات میگردد و اللام مستعد زندقه منع معتبر
منتفی گشت با آن به خبر آن منافق گفت با آن زندقان رسا خدمت مار و در جهان
کز طرف نایم ما بر مصطفی دست راست است اندر کار با این چنین شد اتفاق راه نشان
تا بگذارد و جاه اندر نهان و اندران جریته را دور پیش راست ایستاد از بهر خویش
مصطفی را بر سبیل میمان بگذرد تا بر سر جاه نهان چون بنشیند اندر قریه
مستعد زندقه حق دل بنا با صلاح از خانه آید برون از گروه مومنان در زندقه
فتنه را بخشد و چون بر او افتد عزم سوی انکار جدا ساختند گای رسول حق نبی محترم
یکدیگر تشریف فرما از کرم میمان شود با جمع مومنان پیش از رخ مش منکران
در زمان جبرئیل اندازند گفت سر حال را با مصطفی که برود تا بجای پناه تو خدایت
فتنه نشان آورد از ایشان از اهل گفت همه را و ما بپوشید بپشت آن یقین ظاهر است که شکست
فتنه و در امت ای زندقان فتنان پیچیده است با ایشان کرد میگردد و میکنند رسول
که زما دیدست افعال فضول بی سبب که ما شکستن خود چو است حق تعالی عالم اسرار با است
هر چه فرمانت فرمان بردیم فرض سنت را بجای آوردیم این چنین خلق بر جان کنی دوست
که خطای است منکران خلقت کند همه شما را جلینست اندرین میمانی کردن علی است
آن شما را افتی خواستند مومنان را از حق خواستند خواست آمد با جمیع مومنان
یک زما بر سبیل میمان مومنان از گفت آن سر مومنانی که چنین است گای این قوم دغا
مصطفی

حق بنیاد

حق بنیاد است با تبع و تبر مومنان است بر ایشان ظفر عزم کردند در بی ایشان رسول
چون بیاید بر سر جاه بقول زد بر سر علی آن چه را گشتار جارجانب خانها جدا
منکران در زندان دیوار گشته گشتند خوار از کردار با اغلب خلق این چنین است از زمان
در درون جمله برون ترین را با بعد و دوست دم سازی کنند با عیال خویش کز بازی کنند
هر چه گویند برخلاف او بود جانشان گویان دل خندان بود مومنان بدین جز در آب
یا در آینه بجز محرم بیاب بچنین فرمود مولانای ما خازن اسرار یای گبر یا
خر بیکه و خر بوند اندر طریق راستی گو در میان این رفیق دستشان کز نایشان چشم کز
مردشان کز صاحبشان کز چشم کز از کجا این قوم بیغایر کجا از هاد جان که را با شد جا
کند تو بیغام زن آری که در پیش تو بنهند جلیم و سر که تو بیغام خدای آری چه شد
که با سوسوی خدای نیک عهد قصه جان تو کنند و قصه سر شهر دین و سنه
بشد اکنون فصل دیگر است تا دل جانت بیاید و روشنی **فصل بیجام**
در بیان این آیت و نظیر در حکایت انکه حضرت نوح علیه السلام قوم خود را نهصد و پنجاه سال عمرت
کرد جز بنیاد کس نکر و بدند حضرت نوح علیه السلام دعا کرد قوم خود را تمامت خلق در طوفان هلاک
شدند قال الله تعالی قال رب انی دعوت قومی لیلا و نهان فلم یزدیم دعای الا فرار
خدای تعالی میاید که حضرت نوح گفت علیه السلام ای پروردگار من بگردانم گروه خود را بپشت روز
بسیر و در خواندن من ایشان را و ایشان نکر و بدند مکر منکر شدند دعوت کفار بر انبیا و اولیا
و علماء و سلاطین و اهل و واجب است و اگر قابل فتنه المراد و اگر قابل فتنه صاحب آن دعوت
باید که در دعوت ثابت قدم باشد با انکه ایشان را براه راست آورد و با انکه ایشان را بکشند
و با انکه ایشان را جزیه بستانند و با وجود انکه جزیه بستانند بسبب انکه کراهان ایشان را
حق دارند در میان خلق کما قال الله تعالی قتل الذین لا یؤمنون بالله ولا بالیوم الاخر و
الا ما یؤمنون ما هم اعدو رسول الله و لا یدینون دین الحق من الذین اولوا الکتاب حتی

در بیان این آیت

يعطوا الخبز عن يدهم صاعون اذ انبثا وادليا وعلما انتك احكام قران وهدت عرض
 كروانند اگر در سجده گران اثر کنند و بگر باز گویند و در گفتن طاعت تمامیند اگر قابل اند
 و جهل شان و کسب است پیش گویند چون ایشان را قران و هدیت از کند و ایشان خدا را
 شناسند و ایشان بنده نفس اند نه بنده خدا چنانکه خداوند کار مولانای روم فرماید
 در حق لیات روزی یکی همراه شد با بنده اندر سفر گفت امر اخبار کن از حرفت
 خود ای دعا گفتا که من فرزند ام بس بایندی آن لحظه گفت یارب فرزند را هر که ده تا او غم
 مرد خدا دعوت خلق چکر خرد کرده اند مگر نوح علیه السلام نهد و بنیاه سال دعوت کرد هر
 روزی دو نوبت بدعوت رفتی و مرد روزی کافران ممتزج را دو نوبت در ریجا بندند که
 او را در کلی نمازندی و بخانه میاوردندی و حق غذا انت که همه آنها در امتدای دعوت
 طبع مال و غضب نفسا بنود تا آن غذای ایشان خالصا لله را باشد **الحکایت**
 روزی امیر المومنین علی کرم الله وجهه در غذا با کافران با دو الفقار عمل آورد آن
 کافر مضطرب جاره دیگر ندانست خیمو با امیر المومنین علی انداخت امیر المومنین علی
 ذو الفقار در میان کرد و بکشد کافر در جیب ماند و گفت یا امیر المومنین چرا با من کشید
 امیر المومنین علی گفت غذای من از خدا بود چون تو کافر بر من خیر انداختی نفس من نیز شد و گفت
 بزنی آن کافر را چون نفس غذای خدا شریک شد آن غذا برای خدا باشد از آن سبب ترک کردم
 و در کدشتم غذای غازی باید که برای الله باشد و در هلاک بندگان نکوشند و تعجیل نماید که در
 انبیا هر که در سلاک خلق نکوشید است خدای تعالی با وی عتاب ماکر است چنانکه ممتزج علیه السلام
 گفت قال الله تعالی و قال نوح اذ دعا علی الاض من الکافرین و یا یا بسبب آن دعا خدای
 تکا با ممتزج عتاب کرد و همین ممتزج علیه السلام با کافران غضب کرد و گفت اهل امن کافران را
 هلاک کن در حال ابری بر آسمان بپند شد و از آن ابر آتش بسنگی بپدید تهمت کافران سلاک
 شدند چنانکه خداوند کار مولانا روم فرماید در مثنویا نوح از خشم و غضب گفت ای الله

سک

سنگ آتش ریخت بر کافران ابرو تنی طراست ناگ از هوا سنگ آتش ریخت اندم از سما
 برفی انداخت می شود سنگ ابری خیزد رخ می ریخت رنگ خلق بچاره بردند سر بس
 مردوزن پر و جان دخت بسیر سوی بوش آمد از سخن عتاب که دعا کردی همی را خراب
 خدای تکا بر بندگان مشفق است آن طریقه را باید دانستن و در سلاک بندگان بناید گویند
 که حق تکا بر آزار کافران عتاب کرد در آزار مومنان کار دشوار است مناسب حکایتی آمده
داستان کزو عسبان و نشانی سرکش جمل و انکار و جفا و ناخوشی
 در عوام الناس ماعلی بود هر که عام او جا بمل بود عالی نادان که حق را قابل است
 واقع کار است و بگوید که بود جانی که انجا نه ویست نه کلام الله نه نفع از نیست
 کوم ایمان و را حاصل شود راه باید با خدا واصل شود که هر چه بی راست تا در است
 بیچ مردمی را که چشمش بر است از سوی مشرق بخورش رود و بوجوب کرده است ای رود
 سمت مغرب راه او باشد یعنی او ندانند راه در روی زمین زحمت باید از لیب از خطاب
 و اندران راهی رود مستجاب خلق اعلی عالی و ناقابل است از هزاران کسی که عاقل است
 زین سبب نوریمان اد می کمتر که با بند مردان در زمین باشند که کتب خاطر کجا
 مرد مومنان کرد و گوید دعا نوح نهد رسال با این خلقا در کشاکش بود در دعوت اولم
 هر کجا رفت دعوت می نمود خلق را انکار در دل می فرود تیر می کشند و جردل می شدند
 نوح را از خشم تنها می زدند غیر نوح آدمین اندر شمار نکو و بد ایمان نیار و در کبار
 بعد نهد رسال آن قوم بیجا ناله کرد در دعوت ای الله کافران نیست کردن از جهان
 از جوش از ظهور و انبیا ن رو نکوشش ساز کن با مومنان چون رسد طرفان شود کشتن روان
 جفتگی از جانور با خود بوبر تو شمشیر ساز مرید پیشتر چند روزی رفت روزی را
 ابرو بان کشتت پیدانمان از تنوری نوح آب آمد برون ابرو بان زید کرد از هدر برون
 کشت بر خلق را چون نوح رواند در زمین از خلق دیاری نماید بس که کوه احد شد موج آب

خواست طوفان جهان از تو خراب مدتی بگذشت چون طوفان نشست
 خلق از آن گشت بیرون آمد روان گشت کاری کرد در اندک زمان
 خلق از شورش رفت و رسید نوح روزی شتافتند با خدا تا که آن در کوش نوح آمدند
 کای پیر دست در کاری برون دست جنبان به پیکار من از کل تیره تو من بعد نماز
 کاسها و دیگهای کل بسیار یک دوسالی رفت عجمی ام بر شد از دیگر زکاسه ای گرام
 گفت ای ایچ گفتی ساختم دیگها و کاسها پر د ختم گفت حق رو جملها در بر من کن
 نوح گفت ای عالم سرالعلق بشکنم چون آمد این زمان لیگ میلتیست در جام حقان
 بر یکی چون در کرم صورتیست نقش بر یک در دل جام نیست مریکی با بندی فرزندت شدت
 چون عیال خورشید شدت گفت حق ای نوح پس بهر چرا در سلاک بندگان کردی دعا
 آدمی از دیگر کاسه کی گم آدی زاد دست کنایم است از عدم شان در وجود آوردم
 و ایچ من میوام آتش گورام جمل و غفلت کردم بشمار نصیب زان جهالت گشت دنیا شان حسب
 زان جهالت در جهان بجان و اندرین دنیای دون شادان استمن و بیار غفلت کرده ام
 علم را اسباب الت کرده ام تا چنان معور کرده از عوام دایما باشند در سودای خام
 اولیا معور کی کرد جهان اولیا آکی شود پروای آن تا بسودای جهان بندند دل
 غیر حاجت خریش آلا بد بکل غل و غش در عالم آلا نیست عشق از آن سودای او بلا نیست
 بر مولان واجب آمد که پیام و از خدا گویند بر دم والسلام بخشش توفیق انداخت که است
 عا میا ز حق شناسی از کیمت در فنا کردی دعای ای بکول نزد ما شد آن دعای تو قبول
 خلق را گشتم اندر زیراب عالم معور شد جده خراب زان جهالت نوح نه سال تمام
 اسک خونین ریخت از چشم گرام چون ز جد بگذشت اتقان خویش اندر آمد وقت سبحان خویش
 مجتبیان فرمود مولانای ما متبع محقق و صدر اولیا نوح نهصد سال دعوت می فرمود نمود
 دم بر دم آن کار خوش می نمود گفت ای حق کرد آن کاران تا که دیاری ماند در جهان

آن دعای نوح آمد سبحان کافران مردند جله سوی آب نوح را وحی آمد اندم از خدا
 که هر کشتی تو خلقی با دعا بر سبزه و اجبت است کو پیام با عباد الله گوید و السلام
 که چه دعوت و از دست از گردن با قبول و نای قبول او را بکار بشنو اکنون فصل دیگر است
 مادل و جانت یا بد روشنی **فصل پنجاه و یکم** در تاویل این آیت و نظر در حکایات که
 سفیان نوری را راضی الله عنه راسه استناد بود چون از دنیا نقل کرد ندیکورستانی بود و نظر
 بردند و دفن کردند قال الله تعالی ولو شئنا لاتینا لکل نفس سدهما و لکن حق القول من لا یله
 جنت من الجنة والناس اجمعین خدای تعالی می فرماید که اگر می خواستیم بر نفس را سداقت میدادیم
 اما چنین فرمودیم که دو فرخ را از پریان و آدمیان بر خواسیم کردن بد آنک خفتن جن و انس از آتش
 خداست هر که رسد سوزد بی عیب چنانکه خداوند کار مولانا فرماید در **مثنویات** آنست تو تا
 نسود و جاده نیست اطلس که باس پیش تو نیست و در نهاده ای که آتش ختم خدا باشد قامت کار
 او تا محمود باشد اگر در ظاهر عالم ناید و یا ظالم چنانکه بلیغ با عور را مبدی بود و صاحب کرامت
 هر چه از خدای تعالی در خواست کردی آن بشد **الحکایات** مهتر موسی علیه السلام در آن شهر آمد
 که بلیغ با عور بود از برای دعوت خلق و سلطان آن شهر نزد بلیغ با عور رفت و گفت یا بلیغ با عور از
 خدای در خواست کن تا مهتر موسی بر من تفریبا بد و ازین شهر محروم رود بلیغ با عور دعا کرد حق تعالی
 دعای او را منجاب کرد ایند مهتر موسی علیه السلام از آن شهر محروم باز گشت و عاقبت الامر بلیغ با عور
 قصد دهر با دشما کرد و در باد شاه را بگشت و در زمین فرور برد چون افعال بود او بادشا را روشن
 شد بادشا فرمود ما بلیغ با عور را بردار زدن در آن حال شیطان در آمد و گفت ای بلیغ با عور اگر
 ایمان خود را بمن بدی ازین دار تو اخلص دم بلیغ با عور ایمان خود را بغارت شیطان داد و از
 دنیا کافر رفت و همی ن ابلیس معلم ملکوت بود صاحب علم و مفسر چون از آتش ختم خدا بود بر یک گناه
 ثابت ماند خدای تعالی او را استغفار روزی نکرد ایند ملعون شد در دنیا و آخرت چنانکه خداوند
 کار مولانای روی فرماید در **عریایات** ابلیس با عور رسوا شد ز راه تا که باشد این دور باقی گواه

در مثنویات آنست تو تا نسود و جاده نیست اطلس که باس پیش تو نیست و در نهاده ای که آتش ختم خدا باشد قامت کار او تا محمود باشد اگر در ظاهر عالم ناید و یا ظالم چنانکه بلیغ با عور را مبدی بود و صاحب کرامت هر چه از خدای تعالی در خواست کردی آن بشد الحکایات مهتر موسی علیه السلام در آن شهر آمد که بلیغ با عور بود از برای دعوت خلق و سلطان آن شهر نزد بلیغ با عور رفت و گفت یا بلیغ با عور از خدای در خواست کن تا مهتر موسی بر من تفریبا بد و ازین شهر محروم رود بلیغ با عور دعا کرد حق تعالی دعای او را منجاب کرد ایند مهتر موسی علیه السلام از آن شهر محروم باز گشت و عاقبت الامر بلیغ با عور قصد دهر با دشما کرد و در باد شاه را بگشت و در زمین فرور برد چون افعال بود او بادشا را روشن شد بادشا فرمود ما بلیغ با عور را بردار زدن در آن حال شیطان در آمد و گفت ای بلیغ با عور اگر ایمان خود را بمن بدی ازین دار تو اخلص دم بلیغ با عور ایمان خود را بغارت شیطان داد و از دنیا کافر رفت و همی ن ابلیس معلم ملکوت بود صاحب علم و مفسر چون از آتش ختم خدا بود بر یک گناه ثابت ماند خدای تعالی او را استغفار روزی نکرد ایند ملعون شد در دنیا و آخرت چنانکه خداوند کار مولانای روی فرماید در عریایات ابلیس با عور رسوا شد ز راه تا که باشد این دور باقی گواه

علامت این دو صفات پیدا است در نهاد مخلوقات هر که بناحق خلق ازار و ظلم و بی انصاف است و ظاهر باطن او یکسان نیست متناقض است و خلقت او از آتش و خشم خداست و در ترکیه از خلق نیست در کار با مصلحت است و بر جاده شریعت و طریقت و ظاهر و باطن او یکسان است و او از لطف و رحمت خداست و نفع خلق است و هر که خلق را از نفع رسد او خیر خلق است که قال النبی صلی الله علیه و سلم خیر الناس من نفع الناس و شر الناس من نفع الناس و من نفعهم بر نفع است اگر آن نفع حالها کند راست او از قولان خداست و اگر آن نفع از راه و در حق او آورد راست و هرگز دوزخ که ربای بی اخلاص شرک خفین بود که قال النبی صلی الله علیه و سلم شر الاصلح و مکرکس با و زرق از اخلاص نشنا سید مکر عارفان که قلب خا سر منی فی نایبها تا در کار میگرد و حساسیت معنی حکامی یاد آمدند **فصل شان** بود سفیان از غزوات حضرت عظیم عالم عامل در اوج احرام فاقه و قورش بزود از آنها در دلش غالب شد و ترس خدا در جوانی پشت او خم گشته بود انگه و با خون دل اغشته بود صادق بر سید از سفیان حرام در جوانی پشت کردستی و نوید از چشم خودی و کتب بعد از آن آن سواش را جز دست کند کای سلیم العلب من طالبتم در حصول علم پس راغب بود مردم اندر خدمت سزاوار است هر یکی علاوه اندر بلاد سبق بخوانم بر ایشان با مال سبقت میگفتند بر من فی سفیان چون اجل آمد یکی در اعیان شد جانش سومی کورستان روان کورکن بنهاد او را در خدمت جاگسی بدیدیم مجرود در میان در باش بیشتر کن گشتان از میان کور بردنش روان من بگفتم مردمان و وصف حال مردمان گفتند ترا شد آن حال من شاه انکس بر نعم دودوان فی کشتا نیندومی رفتند زود تا رسید او در مقام میر بود از میان او برود و کور زبان دین کردند در میان کافران مدتی بگذشت او ستاد ذکر سحر او شد من بدیدم در نظر بود استاد سیم اندر حیات چند سال رفت کرد او دم و کتای خلق جمع آمد جنازه شد برود چون پسر بدنش کجای تره کن جاد کس عجز شد از اندر زمان

اهل دوزخ

آندند از کور بود کن گشتان صورت خوک شد اندر نظر آتش فروخت بر فوق سر و از دمانش زدهای سر زده در دو گوش و دو مار اندر نشنا بیست حق دیدم از ترس خدا پشت من گشتم دو تا پشت مکر را پشت بر حکم کتب تا بر سندان حساب از عذیب کافر است و نیست او کند که این قدر کیم و را کای وای عطف نور اگر انسان شود صورت بر قند اشطان شود در جهان کور بر کور کرد که سندان کهن خوک نژند این جن است میزوم دوزخ اوسوزد زوسوزند و دیگران بر شود دوزخ از ایشان سر کبر هر کسی بود اندر همد در سفق با قطره قطران بود بالقای حور و جنت کی رسد جاد عطف بر دنیا با بد نوزخ در دو عالم باشد او نوار خلق خلقت فلولق رای سریشا ر با نوزد یک دان و یاز نار آن یکی لطف است و دیگر غضب این یکی درمان و دیگر در عیب جنس سومی جنس خود طامع بود هر یکی اصل خود را چه بود که نومی خواجگی دان و زن خویش که زلفن با رضی کم پیش بر ز نوس کی شناسد بطبع نوشناس خویش را مویجو بیشتر اکنون فصل دیگر استی نادان چانت بیاید روشنی در بیان این حدیث و نظر در حکایت آنکه صادقی را سلطان در زندان فرمود و خود در خراب شکیخت او را سب با تا آسمان بی بردند و فرود بی زدند قال النبی صلی الله علیه و سلم من کفبت عن الله منه من کل شیء محمد مصطفی فی فرما یدکر هر که از خدای تعالی بترسد خدای تعالی همه اشیا از او بترساند بدانکه در هر که از خرف خداست و او بدست با خداست و هر که با خداست او ازین جانب از خود دست و در دو عالم یعنی ساکن است چنانکه خداوند کار مولانا را در دم فرماید در مشنویات با خودی بانی خودی و جاز زود یا خود اندر دید، خود خار زود مردی پیچید فانی است ایمن است همین من در این اوساکن است مرد عیافت از خرف خدا اگر در این جانب نشناست اما از جانب خدا با جز است او مرکز پرورد و نگردد و از افت ایمن باشد چنانکه خداوند کار مولانا را در دم فرماید در مشنویات اگر کل با جز بودی همیشه خشک تر بودی

فصل پنجاه دوم

در مشنویات

از بر کشتی ناید جوهره سوزنی را الحاکمیت جوئی شطری سمنگ است و از میان بندا
میگذرد نیز شهر از آن سوی است و زیر خلیفه مستنصر البسی بود سه سال عظیم
بجمله ما و زیر فرمود که فرزندان را بیار تا بویسم و زیر سوی خانه برفت و فرزند را بیار و
زیر پایا کونا کون و خوش بویما بیار است و در کشتی سوار کرد تا فرزند خود را بخدمت
خلیفه آورد چون طفل در کشتی درآمد بران طفلک خرابی غالب شد در خواب رفت تا
گاه تندبادی برآمد و کشتی غرق شد و زیر و موشها کوی به بیرون آمدند و خلق دیگر
غرق شدند و آن طفلک و نیز ما پیدا شد چون بخدمت خلیفه خبر آوردند در غم خوردند
و مد خلق بغداد غمناک شدند بعد از آن خبر آوردند که در میان آب نزدیک واسطه رسیده
کوئی بافتند بروی جامها و جگرها و جگرها بافتند چنانکه این خبر بسمع خلیفه رسیدند شنیدند با
شده واسطه فریاد و سوزن آن کوئی را با ما دید چون بیاوردند و زیر فرزند خود را پیدا
و هیچ آناری بر روی نرسید تا امت خلق هر آن و نیز ماندند که چنانکه ایست خلیفه در آن حال
را جمع کرد و عقلا گفتند که سر سلامتی این طفلک آنست که در وقت غرق شدن کشتی در خواب
و از این عالم نه خبر مرگ ازین عالم بچرخ باشد و در خواب غرق نشود خواب بر مثال بر کت مردم
را ز خواب میکشند و ما مردم در غم و خنده بسر میارند و همچنان اصحاب کف خفته بودند و
جانب چرخ بودند لاجرم آفت دنیا را در حساب نشان گذر نبود و چشم ایشان تازه بود ازین عالم
بچرخ بودند و اما از جانب حق با خبر بودند و با خدا مشغول بودند و ازین نظایر مقصود آنست که
مرگ مشغول آنست ازین جهان این امت در آب غرق نمی شود بسوی آنکه با خدا مشغول گردد و مشغول
بچرخند و از غم این دنیا بیرون آید از آفت این جهان چگونه این نباشد و مشغول با خدا آورد و
حاصل آید تا از اجناسی دنیاوی و با از اشتیاق دیدار چنانکه خداوند کار مولای روم فرماید
در علیات عشاق ترا گوید و طبع سلام علیک محتاج ترا گوید تا جاسر سلام علیک
و چون حضور آمد دست دهد که شتانی است دیدار طلبد و مرگ محتاج است حاجت طلب

دمر

و مرگ الله را حاصل کرد و او ضام او اند و از خدا ترسد هر که از خدا ترسد و خلق از وی ترسد
و مرد خدا ترس بر مال خدا طلبد آن شود مناسب من معنی حکایتی یاد آمد و استان
دوستی از دوستان غنی تکل بر سهیل فرزند ملاکی سوی عوادفت با یزید بدید
آن طرف رو کرد چون آنها رسید گفت با یزید بان بعد از سلام که گفتش کار تو باد استقام
از کلمه بگریزی و تا ورم چند فروزه بمن ده از کرم نیک نفس بود آن با یزید بان
گفت بسم الله در راه برستان سرد و نام دیگر این خوش این از آن فرم شد او زین کشتی
گفت با یزید بان بگفتم من نعمت برستان بخور برستان من من سوی خانه روم تا آتش بان
هر چه بود در راه برستان برستان رفته مرد بهمان دید کردی خواست قیام عیان
شاه سخر با جوانان سعید بر لب با یزید بان بستان رسید نرم نرم گفت ای با یزید بان
جزیره او را با وزیر برستان کشتان صادق کوس حکم با جزیره با کس چون دم
شاه گفتش را و آمد عجب هم هم این که از وزیر رسید چون روان کرد آن دم آن وزیر
شاه گفت این کس را بگری در زمان او را بگری سب که مرا در راه او نیست کار
این کس را گفت با یزید بان سوی زندانش بهر زندان رفت در زندان و گفت ای آن
فرگوا چیزی که ندارم من گناه شاه سخر از زندان از خود بگری که ملک را گمان اندر رسید
شاه را با تاج تخت او با کمر با هر از زندان از آن سخر یا تقیبا اندر آمد سوی زمین
شاه قیام که کوشش چنین چون بهر زندان آمد آن سخر چون الله طلبید در رسید اندر زندان
تخت را بردند تا قرب شما همچنان اندر آمدند باز از غلله در سیم نوبت شد از سیم بسلا
با ملایک گفت از بهر خدا این چه کارست باز که گویم هر از جود طاعت با من این چندین خط
شاه را گفتندی بیگناه دی هر کردی تو در زندان و چاه شایان خواب کران پیدا شدند
تیم شربت الله کار شد گفت مجوسان بیارید این زمان من ششام خصم در از آن میان
چون بیارند و بی شایست شد زبیم او چه ششامی کداخت هر که از نسل است اول از خدا

در زمان او را بگری سب که مرا در راه او نیست کار
شاه گفت این کس را بگری در زمان او را بگری سب که مرا در راه او نیست کار
فرگوا چیزی که ندارم من گناه شاه سخر از زندان از خود بگری که ملک را گمان اندر رسید
شاه را با تاج تخت او با کمر با هر از زندان از آن سخر یا تقیبا اندر آمد سوی زمین
شاه قیام که کوشش چنین چون بهر زندان آمد آن سخر چون الله طلبید در رسید اندر زندان
تخت را بردند تا قرب شما همچنان اندر آمدند باز از غلله در سیم نوبت شد از سیم بسلا
با ملایک گفت از بهر خدا این چه کارست باز که گویم هر از جود طاعت با من این چندین خط
شاه را گفتندی بیگناه دی هر کردی تو در زندان و چاه شایان خواب کران پیدا شدند
تیم شربت الله کار شد گفت مجوسان بیارید این زمان من ششام خصم در از آن میان
چون بیارند و بی شایست شد زبیم او چه ششامی کداخت هر که از نسل است اول از خدا

پیش آمد دست او بگرفت شا کنت استغفار با جرم و گناه شد صفا اندر صفا میان آمد
 کنت شد با او ولی هر خدا جدا حاجت دارم او را بی طول خانها مخلص ز ما فی منزل
 اقرینم حاجت ایست ای خبر کالج من محتسبات از من بیکر حاجت ثانی که در یکسال تو
 یادی در بی ای تو رو حاجت ثالث جو در مانی بکار تا حاجت بشا حاجت بسیار
 کنت صادق من سخت کردم قبول دیون مر سال هم دارم اصول کجکی در مادی که باشد شاه
 بر در مخلوق آوردن بنهه چون که در نامم روم آن سرور کسر نوبت سخت میکرد و در آن
 هر که آن ره دید ترسناک خدا داد انگ است بود بد چرا که خطای آنرا زوی در
 عذر گو کردد بانگ سوز جان که بخوبی عذر و تقابل بود ناگهان مظلوم با او بر سر
 زان طرف باید مددای ذوقش کرد بدستش شود و خوش سخن ای خنک انگ که او سرور
 چون که سخت دید زود آن سرور که مظلوم است آن سرور او در ده عالم قابل است
 از برای عالم او حق تعالی فرماید که در روز قیامت حال سخن در مود و مودای ما
 آفتاب عالم صدق و صفا نادل صحبت بی باید برود هیچ قومی را خدا رسوا کرد
 بی سکر در راه با هم رساه در درون او سلیمان با کس که میالد از بی سکر کرد
 در زمین جرج افتد از لاله بش نو اکنون فصل دیگر آنجا نادل و دجانت بیاید روشنی
فصل پنجاه و سیم در تامل این آیت و نظر در حکایت آنکه امیرالمؤمنین علیه السلام
 در آن شب که زنی با وضو کف کرد در میان سیراب ریز که تا فرود خلق شیر بهای بسیار
 باید قال الله تعالی و یومئذ ینزل من السماء ماء یسیر خدای تعالی میفرماید که من
 باشم ام و سر و می کشید پیغم ایمان مود من و قی در دست باشد خدای تعالی را با خود حاضر
 داند و از کارهای ناگرددنی بر همین زمین خرد را با مود خندان صاف دارد که در حقیقت که هر که
 قنای و بی انصاف و جسد که و قنای او مود من نیست در رضی مصطفوی آمده است که هر که از
 چهار خصیلت زیمه بگذرد او مود من نیست کما قال النبی صلی الله علیه و سلم لیس من آمن لم یتبرک

بسم الله علیه

اربعة الفعل والجد واللباح والحق: چنانکه خداوند کار مولانا را رومی فرماید
 در مشنویات مردمان صاف دلانند و زلفت فارغند و در این مردم دیگر میم هم
 خوارند و این قدر شرط که ذکر رفت بدو نام خلق است شرط خاص پیش از آنست که روز
 خالص هیچ فعل صادر نشود از آن فعل خلقی که بر عباد حق است بر بخند و در ضمیر خاص هیچ
 فکری بگذرد که در آن خلق باشد و اگر فکر ناخواب در دل خواص بگذرد انصاف آن گناه
 است پس در در سلامت خندان نفع کند که خدای تعالی گناه او را عفو فرماید و خاص او زود
 در حضور حقیت نمایند و خدا را بر خود مایل دانند و در احتیاط و نگاه داشت او در خدا
 سوزانند و خود با خود گویند چون خدای تعالی که حال است ما در حضرت خدای تعالی بای چرا
 در آن کشید و خداوند کار ما بیدار چون خواب بود و در شب شب با خدای تعالی در میان باشند
 خداوند کار مولانا را رومی فرماید **در حکایت** خلق کهنه ولی عاشقان جود است
 در میان با خدای تعالی **حکایت** سلمان نوری فرمود که علیه رسایل ادب هر سال تمام با
 دیگران که چون خدای تعالی حاضر است و باطل است من بای چون در آن کم بوزی نگاه در خاطرش
 چنانست که در کف دستش همان شب بر سیمان عراق غالب مدد در خواب شد و بای در از کشید که
 از گوشه خانه آواز در گوش او آمد که ای نور ما حاضر و ناظر تویم تو در حضرت با بانی در از سکن آن نگاه
 داشت تو کجاست تو بی بنداری قوت نگاه داشت ادب از تو به آن نگاه از ما به آمانی که خدای
 اند و خدا را بر در حاضر دانستند از سر عتاب خدا از خور و خواب بریدند در ضرورت خدای اند و ضرورت
 خدای اند چنانکه خداوند کار مولانا را رومی فرماید **در حکایت** گفت بر خور و بر خواب چهار بیکری
 هر آن کسی بر او که سخن تم سلام چون بر ما نگاه داشت او بنیست باری این قدر نگاه داشت باید
 که آن که بدی خود با کس نرسانیم و بهر شان و دروغ و تعصب و حسد و ریزیم و در میان خلق زنده نگاه
 بخشد و در خانگیتم و بیمن دایم که خدای حاضر و ناظر است و با ما است و بی بیند که ما چه میکنیم و مو
 معکم اینها کنیم و الله تعالی بفرماید پس این معنی حکایت با آمد و استقامت

اربع

شست شست میسکه می هم محبت بود از برای دفع شیطان خلق از هم عمر بر زمان بدی
 بد کس از اول از بریان بدی یک شمشیر نگاه در کوی رسید از درون خانه آوازی شنیدند
 که زنی بری بد خرفت چیز در میان شیر خلق آبت ریز تا نماید بیشتر اندر نظر
 بیشتر با هم وقت بیج وزر کنت دفتر مادر خود را جواب که برزم در میان شیر آب
 ناکمان آن حال را دانند عمر حال ما بد کرد و از بد بتر مادرش می گفت که عمر کجاست
 کی بودید سر را ز دست چرا کنت دفتر که می بندد عمر و از دعای مادر او و خبر
 خلق عمر هم اینجا بیست است او همی بنزد که فعل ما دعای مادر از گفتار دفتر شد خوش
 آن سخن را می شنید که گوش کنت استغفار کردم بعد ازین مسج ندیدیم دیگر از بی چنین
 سر بر بنشیند عمر ما چرا کنت صدا هست ای دفتر ترا جو شما میگردان گفتار او
 در عجیبی ماند از اقرار او عمر کرد آن حال را پیش رسول کنت اهدا دست نزد حق قبول
 او یقین از مواضات آن که از جمع صالحان است و اللام مسج بویستاد مردم را عمر
 خواست دفتر را عمر بر سر هر که از توفیق بخت بد خدا او بود روشن دل از نور خدا
 و اندا که حق تعالی ناظر است با ضریخین کان در خاطر است شرم و ترس باشد او را با خدا
 او نکرد و جانب جسم اخطا قدر گوشت آفتاب آسمان چون طبع پیشش نهاد با آن
 ناظر است بر اسمان در زمین بروست مکشوف حال آن این ذریه است پیشش تو بنوی
 تار موی نیست بوشند برو هر که در فریاد است درستان چنین چون بود و ستان فریاد آفرین
 رو بگو اسرار من بوشند است مسج کوشی سر من نشیند است غافلانه جانب غفلت متن
 چون خطا رفت در سو العان در نماز است اشک بیزد در پیش تا در اید بچرخشایش بکوش
 که تو فریاد کردی از آن کار خدا رغبت منهای در کار بدی آن حلاوت عاقبت صفا کند
 چون زهد بگذشت حق رسوا کند ناظر است حق بر تو از حق هم در زهدت را کند حق اشکار
 هم چنین فرمود مولای ما که مگر فصل که بر یاد ریایی چون که بد کردی بر سر این پیشان

والکلم

زانکه تخم است این برویاند خدایا بشنو اکنون فصل دیگر از سخن تاول جانت پاید روشنی
فصل پنجاه چهارم در بیان این حدیث و نظیر در حکایت آنکه شیخ داود را بیان
 عم خود وقت فرخش بدی و از برادر عم تنی حسد کرد فقال الله تعالی و علی الاعراف رجال یؤذون
 کلابهم ایام نزد مغروران اعراف و علی و فضلا اند بدانکه نیا و اولیا عالمان ذواکشفند
 مگر که او پیش از روشن دل و زن او را دریا بند و صحبتی که در میان بود است در کسبت ملی
 ما و در آنجا که خداوند کار مولای روم می فرماید در حدیث آنکه مغان از روز نامت بشنوند
 تا بقرتار و بود در روند بلکه پیش از اذن تو سالها دیدند اندت با بنوار احوالها و اما
 زیرکان عاقل مردم را در وقت خوف دریا بند که از کنگ روی که در وقت خوف رنگی روی مردم
 زردی شود و در وقت مردم را کادی شرم ساری پیش آید از شرم عرق میکند و روی ایشان
 سرخ می شود و در وقت که مردم لاف می زنند و دروغ میگویند دل با بران لاف و دروغ ایشان
 کواهی میدهد مدد از برکان و عاقلان خطا بنویسد جنابک خداوند کار مولای روم فرماید
در غزوات این دلم مرکز میگوید دروغ کوز نور عرش میگرد و فروغ جود در سخنی
 پیدا میگرد و خلیه او را اشکارا و وزن بدیدی آید که قال النبی علیه السلام المرء حیوان تحت
 لسانه اگر مردم را از بیسما و کواهی دل و گفتار نمانند از افعال و انداز بدان همیشه بدیدی آید
 و از زبان منته نیکاید و تمامت مخلوقات نیکی از بدی میدانند و فعل مردم معروف است
 چنانکه خداوند کار مولای روم فرماید **در مقبولات** حال تو بد نشد اوقال تو
 دست های تو گواه حال تو افعال نیک نزد تو بیج است نوع اولی آنست که مردمان نیکو میباشند
 خالصا لله را کما قال الله تعالی انما نطعمکم لوجه الله لا یزید منکم چرا که اولی آنست که مردمان نیکو میباشند
 نیک گردن نزد خدای تعالی محبوب و مطلوب است نوع دوم آنست که مردمان نیکو میباشند با کسند
 و زور میبخشد و نماند می کنند که سبیل را تا مردمان او را نیکو میبیند و بان سبب ایشان در میان
 خلق محترم گردند چون آن احسان برای خدا نیست از آن احسان روز قیامت ایشان را قایده نکنند

تمام مردم نیک از بدی شناسند و ریاضت را از خلص و صالح را از ظالم نمی شناسند اما مردمان
 جانک انصاف را نگاه نمیدارند و تعصب میکنند و هر جنس میل جنس خود میکنند هر که می دانند
 که نیکان نیک اند اما چون از دست بدان نیک نمی آید با نیکان دشمن می شوند و از آن حسدنا
 بدان دوست میکند و ندانم چنان منافقان را طاقت روشنی نیکان نیست میل جنس خود میکند
 و بازان با مان منافق می شوند مناسب این معنی حکایتی یاد آمد **داستان ماما**
 شیخ داود آن فخر محترم یک برادر داشت او یک نام عم این عمش صادق و نیکو نهاد
 عارف اندر علم باطن او نشاد بود قابل زان سبب جنش کثرت وقت اسرار با بادی نمود
 شیخ از سیاهی از کردار او بیکان دانسته بود اسرار او دم بدم گفتی سمتهار بلند
 مرد را بد بین نگردی آن وان برادر بود در ظاهر نیکو علم ظاهر کشف بودش مویلو
 لیک در باطن نبود او را کشف پیش از ظاهر نمودش در راه در غلبه ساختن با زمان
 می بستیدند او را بهر آن شیخ را با این عمش فرسخ بدی و تنها با شیخ هم زانو شدی
 خلق ظاهر بین افزون کردی وان حسد در دید با کردی رمد شیخ را حدیث مست مابین عم
 با برادر نیست میلش پیش کم چون که غالب شد حسد آن مردمان شیخ را گفتند ای صاحب قرآن
 این بیان فرنگه این عم با بد و حسد است از برادر محترم شیخ گفتند این نسبت خوشتر است
 که حسد است این معبر ز دعوا نزد ما خوش ندارد اعتبار سر که او پیدار ما را دوست یار
 این عم پیش من نزدیک تر از برادر هم نمی سم از بسد آن یکی میگفت شیخ از کرم
 شده از اسرارهای این عم باز بنماید با ساکن شویم از خیال و سوسوسای من شوم
 شیخ گفت این دم نامم با شما با مرد شیخ فرمود ای فلان
 دو برادر بر پیش باخوان چون بیامد شیخ گفتش مرخصا با هم می فرستم من ترا
 تو میان بر بند اندر کار باقی در میان کار تو مشغول باشی داو کجایی دستش گای بسد
 جای خلوت که برود و بنظر احتیاطی نیک کن در وقت کار مرغ را بسمل کن و پیشم بیار

مرغ را بستد

مرغ را بستد برادرش در روان رفت اندر چرخ خلوت نهان مرغ را بر بند بر آورده زود
 گفت که درم آخ بر من حکم بود با برادر گفت شیخ اصفت افی از تو پیدا گشت حذوقی
 روگون مشغول شو با کار خویش سر جزیر است صلاح آن کز پیش بعد از آن فرمود شیخ منکران
 این عم را بخواند این زمان چون بیامد شیخ گفت ای برادر کیر این کجنگ خلوت جا بود
 سوسوسا میکند خلوت جا که لب بویند اسرار را با کس مگو اندران جا که برود بنظر
 مرغ را بسمل کن آنجا زود تر مرغ را بگرفت اندم نوجوان زند با ز آورده بعد یک زمان
 مرغ را بنمک در انصاف جا رفت بر با ایستاد او بو الوفا گفت حکم شیخ شد بر من چنان
 گفت بر این مرغ جای نهان چون برون شد نوجوان از پیش بر سوسوسای حسد جای سیکر
 اندر آنجا که برود بنظر بسملش کن پیشم آورده تر هیچ تنها جانندیم در جهان
 نیست نبود در زمین آسمان در همه جا هست می بیند خدا در همه عالم نگردی کج خطا
 خلق را چون چنین وان ای بسد گندم اندک گاه سر به پیشتر گذمش شایسته است که آن
 گاه در مطبخ در انش دان روه خلق مستند از خوشبهای جهان غافلند از صبح بخوری آن
 زانش نند و غت جو شید اند در خیال عریزه پیچید اند این یکی می در در او را بوی
 وان در کفری برد او را آستین می ربا بد او یکی دستار او وان هم نامند از آن کردار او
 وین دگر بازی می او در بند دم بدم آموزدش کار بدی چون رود مظلوم میرود
 قصه کوید ایچ می آید بیاید میرود اندم فرستد مردمان خصم او را حاضر آرد و کوشش
 با ظالم دشمن ظالم شود پیش از ظالم سوی حکم رود جانب مظلوم کرد از زمان
 رایها آموزد او را در نهان یک زمان استاد ظالم کرد او یک زمان مظلوم را کبر دع او
 مرد عارف می شناسد خلق را صافها و درد با و دلن را که بگوید و برود خوش باشد آن
 آن گوید عاقبت دار در میان هر که مشیارت از اسرار از میان سرون روه سوی کنار
 خوش نشا میکند در کار از آن گران بر منکر این کارها چون دو کس شطرنج می بازیند

هر دو مشغولند اندر پیش کم زمان دو بازی که تماشاگر نما بازیهای خوب می بیند
 همچون فرمود مولانا ما در سمنای دریای خدا عارفان زانرا واقف آمد
 بجز تو که ربانی بن زده در تماشای دلی بدگو بران می زنده نمک روان کوز کران
 بشنو اکنون فصل دیگر است ناول چانت بیابد روشنی **فصل پنجاه و پنجم**
 در بیان این حدیث و نظر در حکایت آنکه زمان مهر زلیخا را علامت کردند که برنده خرد عاشق
 شده است یعنی بر مهر یوسف علیه السلام قال النبي صلى الله عليه وسلم من أحب فوما
 حسیما محمدا محمد مصطفی میفرماید که هر که جوئی را دوست دوست میدارد او با آن قوم همسر
 کند روز قیامت و حقیقت تاویل آنست که در دنیا بهر حال که بوده اند در آخرت مستوجب
 عمان باشند یعنی اگر خدا دوست بود اند مستوجب حق لقا کردند و اگر دل بفرمود الله بسته
 باشند و خیالات دنیا دوست داشته باشند مستوجب عفت گردند بدانکه عاشق و معشوق و
 طالبی مطلوب اگر در صورت دومی نماید مادر معنی یکست ازین همه مهر عاشق و نمودای عاشق
 و درک عاشق و فکر عاشق و ذکر و مهر معشوق است و از دل معشوق نیز مهر عاشق و ذکر
 عاشق یکدمه خالی نیست چنانکه خداوند کار مولانا و روم فرماید **در مشنومات**
 در دل تو مهر حق چون شد تو مستحق دانی گمان عشق تو چون ذکر عاشق و معشوق یکی
 باشد و معشوق نیز ناله ذکر عاشق یکدمه خالی نبود پس در میان عاشق و معشوق اتصال کلی
 معنوی بوده باشد چنانکه خداوند کار مولانا را رومی فرماید **در مشنویات**
 اتصال با بنام شد در کلام گفتش تکلم بنام شد و السلام چون قطره های باران بر روی زمین
 می آید قطره با هم دیگر می پیوندند و روانی شوند و طالب میگردند و چون میرایان بسیاری
 یابند یعنی آن نظر با بدان چون قطره باران جمع می شوند سیل میگردند و چون سیل شد طالب
 جوی شود و چون طالب جوی جوی می شود در جوی جوی می شود و چون سیل شد طالب
 فرماید در مشنویات هر که جوی تمام در زمین است هر که جوی روان در طلب جوی است

طالب

طالب علامت دوستی است و از دوست ناکر است همه چیز را که دوست دارند قبله او را قبله دل سازند
 شش روز ذکر آن چه کنند که گفت اند که گواه دوستی ذکر است کافال النبي صلى الله عليه وسلم
 من أحب شيئا أكثر ذكره و جود ذكره و دوست کنند از آن ذکر لذت نمایند و از آن حلا
 اگر در دشواری باشند دشواری برایشان آسان گردد و چون نام دوست بر زبان آورند
 اگر گرسنه باشند سیر کردند و اگر تشنه باشند از نام دوست میراب کردند حکایت
 چون زلیخا از عشق مهر یوسف علیه السلام آشفته شد و مهر یوسف با زلیخا حال خورد را غمی
 نمود زلیخا بچار گشت و روی بهیچ اندامی و دایم ذکر یوسف میکرد و از لذت نام یوسف
 سرها و کارها و نشنکی و کرسنگی بروی آسان می شد چنانکه خداوند کار مولانا را رومی فرماید
در مشنویات آن زلیخا از سفندان تا بگوید نام جمله جسد یوسف کرده بود
 وقت سه بود او را بوستین این کند در عشق نام دوستین ازین نظار بر مفهوما آنست
 هر که خدا را دوستان خدا را دوست دارد خدای تعالی او را دوست دارد و روز قیامت
 با دوستان خود جسد گرداند مناسب این معنی حکایتی یاد آمد **داستان**
 یک حکایت یاد آمد از زمان در بیان دوستی دوستان بود یوسف با کمال با کمال
 در برای جان فرا با قیل قال بود اینس محرم و جان بود و از همه اولاد او مهر کهر
 نزد یعقوب را عزیز و محترم احترامش می فرمودی دمدم زان سبب بر خواست اغوا از احمد
 متفق گشتند اندر رای بد آن یکی میگفت بکشیمش روان و کنگمان در رهگان و ایش نهان
 آن دیگری میگفت کشتن نیت راه بیکل نذاریم اندر قعر جاه جیلها در جیلها در ساختند
 عاقبت در جاه انداختند در میان جاه ماری شد بید یوسف از وی ذکر روشن می
 حدس یوسف در آن چه باشد ماریوسف را جو بار غار شد بر سران آن جاه ستماری رسید
 دلور انداخت یوسف کشته دید فرزند بصورت آدمی بد او را نه ز خورشیدش که
 گفت با درویش اگر بند کهر زان طبع برزند از درویش بر یوسف با همند قلبم

با یکی بود وقت آن مرد سلیم مشتری بخرد یوسف را روان بردند شاه مصر اندر زمان
 بکلی با کجی بر از لعل و کهر بر یوسف را شد اندر در حرم باز لجا گفت بشکر این رقم
 حیثی آن یکی نظره منی آفرید دست آفتاب روشن چون ز لجا دید رفت از وی
 اندر شفت برید از کار و دلور افتاد اندر ضایع تمام کردنی شد عاشق است با یک عظام
 چون گفت عشق شد ز لجا که زمان در علامت غیبی دانه نمان گفت معزورند ایشان زان فعال
 چون ندیدند یوسف را یوسف قال که بویسند لطف آن در حسن شستند کردند بروی سحر من
 حسن یوسف بر زمان بدام جمله را مانند خود شنیدان کنم تا بداند اینک انحن بشنید
 ملکین چون می نمودند بر روز خواران از ابر سیل میمان خواند و حاضر که بر کشته در خوا
 نعت خزان خود شد بعد از دعا گفت پرسند تا نام من شی جمله می کنند آن دولت ابر
 دیدن روی کور رحمت بود گفت اکنون در میان شرط مرگی که در دستان بدست
 در کف دیگر تریخ نیم خام چون نقاب از رخ بر انداخته غلام نه بجای روی بنماید عیان
 هر یکی بر دین تریخی خود روان همچنان چون شرط آوردند لجا گفت یوسف جیره را بکشایا
 چون بیامد گفت مان بکشایا روی خود بنمایانان بی حجاب چون بر رخ برگرفت اندر زمان
 حسن یوسف بر دوش آن زمان مرگ آن دم روی یوسف را دید هم تریخ دست بر می برید
 چون که یوسف رفت دیدند آن زمان جمله دست خون کشند در آن گفت با ایشان ز لجا کین جرات
 دست بریندروا بنود خطاست آن زمان صد عذر آوردند پس که فاند اندر علامت نطقش
 که کسی را عشق افلا تون بود چون که یوسف بند او همچون نمود مدتی شد ز لجا نفس هون
 غالب بود گفت مغلوب زبون کام جسته از یوسف یوسف خشم کرد و گفت این نبود نکو
 آن کشاکش بود تندی در میان یوسف از وی بشکر زان او دست زد بر این یوسف را دید جان
 شاهانکه اندران حالت بدید گفت مصدق رفت احوال حسب چون چنانک وین گزی از سوی
 گفت زان یوسف بمن میل نمود کام می خست چنانک می فرود چون چنانک در نهادش دیدم

واقف

از غضب

از غضب پرانش بریدم شاه دانت از چنانک از که بود سر بهمان کرد و خشم خود نمود
 گفت یوسف سوی زلفان برید دست پایش جمله در آید من کشید جلدشانی یوسف اندر حسن ماند
 بعد از آن غمگین گردیدش خواند صلح عقد ملک شهبابوی بادو خلق از دیوار او بودند شاه
 ناگهان شد رفت با عین کشید سلطنت با یوسف که همان رسید از ز لجا که کسی گفت سخن
 یوسف در آنکند یاد او کین از غم یوسف ز لجا شد دو تو زانش آن عشق شد مانند مو
 چون ندید از یوسف آن حسن حال زان سبب بود آنکند شد حال خانها بکد داشت در صحافت او
 غیر یوسف هیچ نیاروی بی نام یوسف بر وی خوش دل شدی صلواتی اندر دلش حاصل شدی
 نام یوسف دفع سرماش شدی یاد یوسف دفع کدماش شدی وقت کوشش نام یوسف با ندا
 یاد کردی او شدی اوراندا اتفاق مصرمان شد آن چنان که بویسند روی یوسف را عیان
 قفس بنوشند بر دند با وزیر کین سوس شد در صیغ و کیم بعضی کرد آن حال را اندر زمان
 نزد یوسف آن وزیر کاروان گفت یوسف جانب میدان نوم یعنی هر گوی بازی می روم
 حسن خود عرض کنم با مردمان تا بویسندم همه ببرد جوان سوی میدان رفت خرد را
 گوی می در خلق کورای بود زان بهمان خلق فی دیدند حال خیره می کشند زان حسن حال
 ناگهان آمد ز لجا کور بود روی زرد خویش با یوسف نمود آه و بر گوی آن گوی بر فرخت
 گوی آتش گرفت جمله سوخت روی کرد ایند یوسف در زمان در درون گفت ای کدو در جهان
 با رسول حق جو او بنمایان پیید زنده اش بکداز در کوفی و بلاد وحی آمد از خدا که ای رسول
 او عزت شد و قبول بیژن ما با بختیم اورانان جمال که در ویران مانی ملا سال
 گفت آئی آن کرم بزوی جرات گفت از آن که خواستش خواست دوست مارا دوست میدار آن
 خواستش خواست ما باشد بد زان سبب آورد ام من این منظر تا نموی بنیاد خیر در کار
 اینیا اولیا را تو بجان دوست داری اشکارا و نمان ظن خود نمک کن اینکوی بجان
 برخلاف ظن اینکوی تراش ظن بیکو رهبرت کردد یقین وارماند زانش در نوم دین

ظن نیکت صدق کرده عاقبت صدق تو عشق شود بر عاقبت چونکه در مانی بکار آن زمان
عشق دست را بگیرد بیکان عشق معنوق نام عشق بر تا شود کماست بر آن شد و شکر
که ترا عشق است او که در دوا که ترا معنی است او که در عطا که تو عشق کی از او کردی تو شکر
که تو بپاداری از او بانی تو را عشق بر دست بی شیرین بود عشق نه کار معنی بود
بمعنی فرمود مولانا ای ما زبده نقد بر شمع او لیا از محبت مرد زنده می شود
و از محبت نشا بنده می شود عشق را دانی جگر خوانی بود تا که بزودم که بیرونی بود
بشنو اکنون فصل دیگر استی نادان جانم بیاید روشنی **فصل پنجاه هشتم**
در بیان این حدیث و نظیر در حکایت آنکه جمیع بعلی بر زدی نظر کن از بزرگت آن نظر خدای تعالی
او را بیامرزید قال البیضاوی صلی الله علیه وسلم کل واحد من المومنین شفاعته من الله
یوم النبیاسته محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم فی قریب یک روز قیامت جلا مومنان از انصاعت
بودند آنکه مقصود از آفرینش عالم انبیا و اولیا اند و اولیا رحمة للعالمین اند و در کلام مجید
خدای تعالی در حق محمد مصطفی میفرماید و ما ارسلناک رحمة للعالمین و در حدیث خط مصطفوی
آمده است در حق مومنان که ایشان اولیا الله اند چنانکه خداوند کار مولانا را دروم فرماید
در مشنویات زانی فرستاد اولیا را در زمین تا کندیشان رحمة للعالمین
اگر انبیا و اولیا و صالحان نبودند خلی خلق سلاک کشوری کما قال البیضاوی علیه السلام ولولا
الصالحون لظلمت الظالمون **الحکایات** روزی سلطان بایزید بسطامی رحمة الله علیه در خواب
دید که روز قیامت شده است و محشر فاش گشته در گوش بایزید و آزی می آید که بایزید گواه
از درگاه ما بر صبیحه ای تابا جابت مقرون گردد بایزید کندت آگهی در خواست بایزید آنست که
تفاوت کنایه کاران اتم بایزید بیخفتی بایزید گوش بایزید از حضرت رب العالمین خدا در رسید
که ای بایزید هر گرایبانی که بی شمع است بیا ورت تا بتو بخشایم مسیح کن نید که با او شمع نبود
چنانکه خداوند کار مولانا را دروم فرماید و رحمة الله علیه فی کزیدی صادقان را چونکه رحمت مرت می شد

از کران

از کران بر سر او نامزای ریختن غرض ازین تقرر آنست که از اسرار و احرام انبیا و
اولیا آگاه باش و هر جا که مرد خدا بین خود را خاک پای آن مرد ساز تا روز قیامت ترا شمع
کردند و از حیانت و عذاب و آتش و عذاب ترا باز ستاند چنانکه خداوند کار مولانا را دروم
فرماید و مشنویات خاک شومردان حق را ازیر با خاک بر کرد من کن سحر ما این معنی
را حقیقت دان که بر هر که نظر اولیا افتد برکت آن نظر خدای تعالی آن کس را بخشاید
و او را در صدر جنت نشاند مناسب این معنی حکایتی باد آمد **داستان**
بود در بغداد روزی محبته عالمی زان درو اندر سور و شکر خلق از پیش بختی روزی شش
بریم زولزله کردی هم عرب زان بغداد عیار در شست خورد کردی سنگ با نام خمش
با صد و چاکس بودی جرین وقت را روی که او با تن نجین خانه ای اغنیای دریا فتی
از برای دردی بشتا فتی خصم کشنی مال کتلی بستندی جمله شب که او بارش این بدی
در دبر روی شد مسلم آنرا مدتی می راند عری سخن آن که بقا باشد چنین کس در جهان
ناگهان یک روز افتاد او بدام در زمان برودند بر داریش زودند شاد گشتند از بلا این شدند
خود بخود می گشت این حکایت بود عاصمی بد فعل خلق آزار بود کرمه در دنیا شاد و اندر این مزار
در قیامت پیش ازین پسند جز شبت لی در خواب می پسند عیان دزد خوش نبشته در صد جهان
آن ولی می گشت با او از کجا حاصل آمد این چنین دولت ترا در جایش گفت بونگ جا کمان
بر سر دارم بر دند آن زمان وقت اندر مانده کی و بر غمی یکس نظر بر من حبیب اعجمی
چون نظر کرد آن شمع آمد زان سبب بخشد جرم را خدا این نظیر از بهر آن آورد ام
نظم کرده پیش تو گسترده ام تا شود پیدار اندر کار خویش که نداری صبر از آزار خویش
بر دلت باری بود این اعتقاد کا و لیا و الله را اندر نماید مسست آن عزت بیدرگاه خدا
کز نظرشان حق با مرزد خطا هر گجا مرد خدا پسینی ز جان سرمد سازد خاک پایش در زمان
بر کسانی که نندیدستی عیان فقی بهمان دروغ واقفان هر یکی را کامل شمر آره رو

استعانت جو آید در نظر صدق تو کبریا عاقبت هم درین دنیا و هم در آخرت
 که بود آنکس جان خویشتن را در نه تو صدق خوشی در یافتی صدق باشد بر من دنیا و شمع
 نه نیکوتر صدق من بی ریا خدمت مردان کن از بهر خدا بمن من فرمود مرا لای ما
 آفتاب عالم صدق صفا خاک شو خیره روا را از با تا بیانی لاجرم فریاد ایشان جزا
 بشو اکنون فصل دیگر آنکه نادانان است بیاد روشنی **نصل بچاه هفتم**
 در بیان این حدیث و نظیر در حکایت آنکه مریدی از خدمت سلطان بایزید سوال کرد که شیخی و
 مریدی در معنی دارد قال بنی صلی الله علیه و سلم الشیخ بین الجملة کالبنی بین امة محمد مصطفی
 فی فرمایند شیخ در دعوت مهران جماعت خود چنان است که بنی در میان امت خود از برای این
 معنی هم حدیث مصطفوی آمده است که قال النبی صلی الله علیه و سلم ما اخذ الله دلیلاً جاهلاً
 تمامت مشایخ عالمی که در دعوت رسول عالم عامل بوده اند در تمامت نفس سیرا قول مشایخ
 ثابت که قال حسن البصری کذا و قال المنصور کذا و قال الامام الماکک کذا و کذا و کذا و کذا
 شیخ که خود را علم کرده است و معنی علم دعوت جماعت است که جلایک دل و بکلمت اندر شرط
 شیخی است که او را هیل دنیا و دنیاوی و ریاست خود بینی و خود بوش و معنی بنامند
 چنانکه خداوند کار مولانا روم فرماید در غزلیات هر کراستی نماید شیخ اوست
 که سید موباشند او یا خود در معرفت شیخ باید که تمامت خلق مشفق و شفقت شیخ باید که بر
 تمامت خلق یکسان بودن میل یعنی جانب اغیار از جانب فقرا چ ندارد که آن تقابلی باشد
 که قال النبی صلی الله علیه و سلم من اكرم غنیاً لغیا نه و ایا ان الفقر فقره فهو ملعون و لا
 یفعل ذلک الا المنافقین و دیگر شیخ باید که وقت خود را ببارت عوام الناس ندمد
 و هم نشینان خود را از طالب دنیا و تنعم دنیا و حرص و شهوت باز دارد و هم نشینان خود را
 بر ریاضت و مجاهدت دعوت کند که طعام صادقان فقر و کسب است که قال النبی صلی الله علیه و سلم
 اخرج طعام الصائقین چنانکه خداوند کار مولانا روم فرماید در غزلیات

کما قال النبی صلی الله علیه و سلم علماء امة محمد صلی الله علیه و سلم کالبنی بین امة محمد صلی الله علیه و سلم

زنگ

زنگ قوت بگیرم همین از لوط بویند شکم از زار بگیرد من عیار بخندم و دایم
 صحبت شیخ باید که با فواض و طالبان صادق و عاشق باشد و سفیدان و دنیا جویان را
 با خوره نداند و اگر کسی اعتقادی نماید و گوید که مریدی شوم تا کمال دینانش و غایت
 صدا و روانداند او را مرید نگیرد که سر که را شیخ مرید گرفت ضامن افعال او شد و مریدان
 مرید آید از نیک بدانان شیخ نگیرد **الحکایت** روزی صوفی در خانقاه مسافر رسید
 ابریقی و عصا از دست نهاد و میان بکنو و آنجا که خادم او را معین کرد اندید سجده
 خوش نینداخت و بسفا رفت و مجید و ضو کرد و رکعتین تحت مقام بکار و خادم خانقا
 در حال طعام پیش آورد صوفی مسافر بسم الله گفت و انگشت درمک زد و از گوشه نان
 لقمه ابرید و در دهان کرد و نان را بجانب صوفی فرستاد خادم خانقاه از دقایق خانقاه فقیر
 با خبر بود که ای صوفی مسافر شیخ تو کیست صوفی مسافر که معلوم شد که خادم بروی و قیقه
 می کرد که ای خادم فقرا از شیخی نیست دنیا نامی راست ما در میکن بسبب آن نان را
 بجانب صوفی فرستاد می شود و دیگر شیخ را در دعا حاجت از خدای تعالی آن باشد شیخ روز
 بگوید آن من این مریدان از سالها و ماهها در سیمار افعال و گفتار بجز در ایشان صدق
 و راستی دیده ام آنگاه قبول کردم خداوند از فضیلت و کرم ایشان را از خطا و نیت ناشناخته
 تو نگاه دار لاجرم چون برکت اخلاص نیت شیخ مریدان شیخ را در وقت خطا نگاه دارد و آن
 سرایش از آن خطا بانی شیخ کشف کرد آن مناسب این معنی حکایتی یاد آمد داستان
 اینبار دعوت اندر ضامن عام مطابق است بر جمله ای کرام هر که او قابل و قابل بود
 اندران دعوت همه باطل بود بر مشایخ دعوت خاص است پس غیر قابل نبود او را هیچ کس
 شیخ باشد ضامن کار مرید زان سبب که شیخ او را بر کنید هر که را بگذرید شیخ راه رو
 اختیارش بود که اندر کارش که بر او وارد شود کار خطا نالد و گریان نمود اندر رضا
 تا خطای او شوه عین خود زان تا مسافر چو شد اندران و صوفی طالبی آید پیش بایزید

کما قال النبی صلی الله علیه و سلم علماء امة محمد صلی الله علیه و سلم کالبنی بین امة محمد صلی الله علیه و سلم

کرمبول آید در آن دولت است در دو عالم عزت است جمله است تو بگرد و مدتی در کار شد
 بود قابل واقف اسرار شد بر سبیل استقامت آن مرید شیخ را بگفت آن شیخ سعید
 در حقیقت معنی شیخ چه است این امر بدی چه بود قابل که گشت شیخ گفتش که رسالت را چه است
 من بگویم مگر کنونی شباب نیز از بستام رو بر اسفهان نام بر از ما بران شیخ فلان
 رو بتجلیل و جراب آور با درمی رود در دم با آ جار نامه راه را اندر دوما
 چست رو باز آید تو بر با نامه را بستد و برید و شد روان رونما دادند بشهر اسفهان
 رفت پیش شیخ آن نامه نمود شیخ بستد نامه را و بر کشور خواند بر خادم بگفتش گای فلان
 خورد آور پیش میهمان بعد از افطارش تو در قام بر روغنش مال و بشو اندام و بر
 و انگبان در خانه و خود برورا تا که باشد میهمان امشب ترا خلدن سنان بهر میهمان
 جرب شیرین در سراسر بروی شیخ انوروزی به پیشش تا بوز جوی برود و خبر ما بوز
 شد و در فرزند تو صاحب شب بای او بود با بد با ادب تو بر و بر با او از روزی به پیش
 کند را بجاست مرتازین با مداد آن باز میهمان را بسیار تاروان کرد و که تجلی است کار
 زمین سبب اینجا فرستادند و تا بپند سر مردان خدا صفا میهمان بر خادم ای کریم
 سوی تمام و بجانم برداشتم جرب شیرین ساخت پیش او نه عود و غیر سوخت پیش ایستاد
 گفت میهمان که فرمان اسفهان تا که فرزندم باید این زمان بای میهمان را بچشم دم بسیر
 مالک و منظور گوید در نظر رفت خادم یک بسیر آمد چرا آیتن نام مثل زیارات است
 یوسف ثانی بعد فریشتن والد اندر حسن او هر دو زن چون بیامد گفت با میهمان سلام
 دست بست ایستاد و مانند غلام با تو اضع چون در آمد چنین عقل میهمان بر روی نازنین
 خسته را بود و حیران و جهان گز مزی می شد با انشای حال گفت آن مرد رو که فرمانت جهان
 تا جامه با تو بروی جان میهمان میگفت کی باشد روا که تو دست خود نهی بر بای ما
 همچنان بنشین کنایه پیمنت تو کلی من با نظر و چشمت نفس شیطان گفت باری دست

جان

گفت

مرد

جانب آن کلمه را رسم بر چون دست خویشین او دراز ناگهان آمد یکی دست فراز
 دست او گرفت آن بکار عقل بر سر او از حق شرم دار نوه از میهمان آمد بگوش
 از درون جان دل مرز حریف سوی آن شمی که پیش می کرد دست خود بر روی یک انگشت سخت
 زان حالت تو بگرداندر زمان آن فقر راستین راه وان جلوا و یکد خودش ان بسیر
 میهمان در سوخت انگشت دگر سوخت و انگشت خود را آن خادم از بالای روزن جمله دید
 رفت خیار شیخ را راه گفت آن خبر ماجرا را خواند کلی سوسر صمیم خادم دری خلوت کند
 خادم از پیش میهمان اوستاد گفت میهمان رو بر شیخ این زمان تا جوی نامه بنویسد روان
 کار تجلیل است را هم پس دراز تاروان کرد اندم بعد از نماز رفت خادم باز آوردش چرا
 که بیابستان جواب این کتاب میهمان آمد بر شیخ دید نامه بستد رفت پیش پایزید
 بایزدش گفت آخر ای رسل خدمت آوردی بجا مستی قبول چست انگشتان تو بست چه است
 خنکی لبکی از خط است ماجرا عرض کرد او سر بسیر جیل خود را گفت حسن آن بسیر
 مسخ شد بایزد و آن شنید گفت اکنون گوش میداری می تو زمین بر سید بودی پس ازین
 در حقایق وقت خوب یقین چست شیخ و جری را شمر نامشود از معنی انهم و خبر
 آن مردی را که دست فرمان بر کلج گوید شیخ ناچار آوری همچنان که جا مانده دو ما
 تو بر فتنی آمدی آن جمله راه آن مردی بود آوردی بجا ای مردی راستین با وفا
 شیخ اینست که در آن وقتی که تو دست بردی جانب آن مارو شیخ دست را گرفت اندر زمان
 گفت آن جانا طراست این را بد از خدا ترس کن کار خطا تا نیاید سوی تو خشم و بلا
 تو یکی غره زدی از جان خویش سوختی این جمله انگشت خویش تا نماند در قابل بایزید
 کی بگرد و نا قابل مسرید شیخ را تو هم حکم آن م عیار فقت کومر شناسد و وف کار
 شیخ نادانست که بگرد مرید و انگه نادانست که باشد رسید آتش شیخ از بنانشد در درید
 و انگه نادانست که باشد شنید همچن فرمود و لافای ما کومر دریای فضل کبر یا

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

گفت پیغام بر کس رفت پیش چون بنی باشد میان قوم خویش در شجاعت مست کرده ای کما
 در امامت پیش کردن کور را بشو اکنون فضل و بکرایستی تادله جانت باید روشن
فصل پنجاه هشتم در بیان این حدیث و نظیر در حکایت آنکه شیخ شبلی از ملک
 نهادند پیش بود شیخ جنید آمد و فرمودی شد خالی بنی صل الله علیه وسلم من ترک فراد النفس
 فهو فترقه فقرنا و من طلب فراد النفس ليس فقرنا محمد مصطفی فی فرما یدر که ترک فراد نفس
 کرد فقر او فقر ما نیست بد آنکه حصول کوم فقر بر دو نوع است نوع اول عطایست یعنی او را
 شیخ که بر سر است حیثیاج نیست راه بر و راه نمای او خداست کوم فقر در نهاد او بر سر است
 و خود از فقر فرقه داده جانک خداوند کار مولانا می رود فرما یدر فرقی است من فقره ز خود دارم چون
 لعل که دارم من فقره جز او نیستم از اصولک ز شاکل و اما در نهاد فقر نا کوم فقر بدید نیاید
 او از فقر جز اسمی ندارد و اعتقاد او بر فقر باشد و او از فقر طلبند جانک خدا
 مولانا دروم فرما یدر در مشهور است تا کفر فقر نیاری درو کی طلبی کوم فقر ای سرو ن
 و نوع دوم کسب است و کسبی آنست که طالب فقر بشیخی ارادت آورد او را فرما یدر که تو بر کن
 و خود را با شیخ تسلیم کن و هیچ از امر شیخ بجا و زنگند و طریقه شیخ آنست که چون طالب ارادت
 آرد او را فرما یدر که تو بر کن و از افعال زعیب بپرهیز و در مذمت کنایان رفتن بنال و کبر بیان
 کن و ترک شہوت و ترک طمع کن از خلق و در ریاضت و ترک طمع خلق و خدمت کردن سقایی درو
 ثابت آید او را قبول کن اگر فرمان دهد که سر او را تراشید پس خدمت مطیع فرمایند و چون عباد
 ریاضت و ترک شہوت و طمع خدمت یابد او را فقره دهند و در زمره خادمان نصیب کنند و بعد
 از مدت دیگر او را سجاوه دهند و در صحبت درویشان نشاند تا ترک شہوت و طمع خصال زعیب
 نکند و صفات ملکی حاصل نکند او را سرتراشند و طایفه و فقره و سجاوه نمند نه دهند
 طالب بصفت ملکی نرسد او نشایسته فقر و عشق نکند و خداوند کار مولانا دروم
 فرما یدر در غایبات جز صفات ملکی نیست یقین فرم عشق تو گرفتار صفات فرود بود و دود

سرتراشیدن

سرتراشیدن و طایفه و فقره و سجاوه دادن کولای او نیک است که این شخص زوروی نش
 وار پیدا است و او را سرتراشند است و بنده غفلت از دو کوش بر کشند است و در فاقه
 فقر ثابت آمد است و ترک شہوت و طمع از خلق کرده کما قال الحسن البصری رحمۃ اللہ علیہ
 سکت عن امیر المؤمنین علی رضی اللہ عنہ کما منعی الشہوت و الطمع عن الخلق فسالت ما
 وضع الخرقه شہاوة علی انبات الفقر انی فاقه الخرقه فسالت ما منعی المصلح قال شہاوة
 عا و حصول الفقر الى حضرت العالی مناسب این معنی حکایت باد آمد **داستان**
 شیخ شبلی آن و چند روز کار شا بود اندر نهادند روزگار با خلیفه شد مطیع آن ذوق نون
 سخا و مال برد از حدرون چون خلیفه دید او را یکمطد گنت و در کمال است با خیر
 حاجتش را داشت غایت محرم بر کز بدیش از عیب هم از بجم مدتی در خطه بغداد ماند
 میج با دان بر خلا بقی از نشانی با ضعیفان مساکن دادیم شامند زوم فقر و هم یتیم
 می شنید او دم بدم صیت حید از صغیر و از کبیر عرو زید باز یارت رفت روی شیخ دید
 جلو از شیخ بر جانش رسید مالک ملک خویش را در شیخ شیخ خویش می سوخت یکمطد
 فایع آمد از می بگریزید و امکان بر شد رسی توحید شد گنت باشی ای حکیم ره نما
 در دمنده و طایم هر خدا چون کیم تدبیر کارم چون شود کان جلای خاطر م افزون شود
 راه یابم از کدورت با صفا تا شود ایستد حق دل حق نما گنت اول نوبت کن از بعد آن
 ترک شہوت کن محمد ذوق چنان مره لا بد است آن باشد حلال در طریقت این بود ذوق وصال
 گنت شبلی خدمت فرما مرا تا بجان و دل بیارم آن بجا گنت او سه سال شیا اللہ بگو
 رو شد از هیچ کس خبر نگو مرچه آرد و دهند او را بیکر و آنچه حاصل گشت آن رای فقر
 بر مساکن قسم کن تو را نیکان صد جمع خویش خور یکتا و نان تا بکود کبر نفس از توحید
 کی توانی با خلق ره با خدا سبحان سه سال با عشق تمام کارش آن بود و زمان بودش
 نیکان روز بافت از شیخ او کز ریاضت گشت اعضایش جو جو گنت فرمان چست دیگر در کار

آن کبار

طعام

شیخ کنت اور اگر سال دگر خدمت سقایہ کن ای بہرہ ور روز شب ابرہیم برباب کن
مشغلی باش اندک خواب کن چون بجا آمد بخدمت نہ ملال فرقہ دانش شیخ اندر منت سال
کنت سر سال دیگر ای بوالوفا خدمت ملیح کن از صدق صفحا کاسما شود بیکجا اداست کن
و اندران موضع نشسته غمناک تا نور خدمت نہ پستی صد صفحا قدر صحبت کی شناسی ای کیا
چونکہ خدمت کرد نہ سال تمام امکان دادش سعادت ای کم کنت در صحبت در انشا ایست
زین سبب کنتس را بکشسته سچ کس شیلی برایشان شد قبول کی قبول افتد نداد بی اصول
طایفہ در خدمت و سبب کنتس را در طریقت این بود بشرط کدا شیخ کی کرد مریدین برست
کو بود از فریب نفس مست جرب شیرین جلاش باشد مدام فرقہ بنود در میان این زعام
شیخ کی کرد مرید کھر کو بود مغر و خود بین بے خبر گاه نازد از زور کاسی ز زور
خلق و از ذکر کجای اور شیخ کی کرد مرید نے ادب کو سفاقتها نماید از غضب
جانب طیل کیر در جدول فتنہ یا انگیزد و سازد جمل شیخ کی کرد مرید سیزده عقل
کو بود در حجت دنیا مشغول در حکومت ظلم را یاری کند دین بدینا باز دو خوار کند
شیخ کزہ تا بد از گفتار حق خوش سخن کو بود مردم تجردی مردم نازہ را کو بدید لیست
صلح روشن دلاست منقہ شیخ کی دم اکنند از بہر نام تا کشند سیم وزری مردم تمام
کی خورد اغنیار کل شک مستحق مردم خاطر پیش در شیخ را کو بنور رو اکتد سلوک
خواجه صلوات سند با ملک ناسزا شیخ کی بد سر عطا کرد و ہدایتس باشد بار یا
کنت پیغام برستان ز زانینا وان بدہ برستی بی نوا شیخ بستاند زو با او بد
کاکل زجوع دوروزہ واریا شیخ کی بند و حسد بار ایجان شیخ مردم را کی خواهد زبان
شیخ را با جلد و ستانی جکار شیخ بکنند ہائی موی کردار شیخ کی بوی زر عنای کند
بر خوش نفس سرکش کی کند چونکہ را بد بکلوا و شکر قیلہ و سنوسہ ریزد بی شکر
آن افانت باشد حق پرورد فقر از ان اوصاف و راست جلمیدانند کان دامت دام

اولد

اوست صیادی نشسته واللام بیچو بلطانی خوردند سم نان آتش اغنیار از بی طبع تراش
شیخ رہ پین کی شود زاری بر کی بوسد دست اورا مردمان کہ شود راضی بنین خود بین بود
مرد خود بین کہہ بر کین شود روزی سلمان دستہ اعدا بوسد اعدا اورا بنی کرد کشت نزد
کنت با سلمان مکن دیکہ حسین کین مرا اسم است اندر یوم الیقین شیخ چون دمہ لود خوش خورد
اور مریدان سبب رہ کی برد فقر فاقہ باشند و ترک مراد ختم کرد لب بوسم ای جواد
شمارہ بوشید شد از بی رہا زین نشان معلوم شد آخر زمان مجتہدین فرمود مولانا ما
درتہ است و دریای خدا مرکہ درہ ماند او یک روز شام تا جامع عقل دون بود تمام
رہ جد اندر شیخ ناواصل شد دست در تعلیم بوش در زدہ لاف شیخ در جهان انداختہ
خوشتر را با زید ساختہ از خدا بوی اورا نہ خبر دعویش افزون تر شیت بر
بشو اکنون فصل دیکہ ایسی تامل جاننت ببا دروشنی **فصل پنجم**
در تامل این آیت و نظر در حکایت انکہ فعل خواہد عطار را کی کشت خواہد کنت بعدورت
معلی آمدی و مرا میکش کشند خود را نیدانم قال اللہ تعالی یا ایہا الناس انتم الفقراء و انی اللہ
واللہ مولی الغنی الحمد خدای تعالی فی فرمایدی مردمان شمار درویشا بند غذا مریدان است
بدانکہ غنی اورا گویند کہ اورا احتیاج بنود انبیا و اولیا و سایر الناس و تمام مخلوقات کجا
تحتاج اند برین معنی خدای تعالی است و جمیع مخلوقات درویش اند چنانکہ خداوند کار
مولانا روم فرماید در **غرلیہ** ز سنا تا بکلدا جمل خلق محتاج اند غنی خدایت ہمہ حاضر تمام
جلا درویش اند فقر شریعت است و فقر طریقت است فقر شریعت اوست کہ اورا از معنی او نیاید
سچ بود و فقر طریقت اوست کہ انفات اور دنیا و آخرت نیست او عاشق جمال اللہ است
چنانکہ خداوند کار مولانا می روم فرماید در **غرلیہ** عاشق شناسشہ است دعوا بدو نشا
بیچ انفات شاہ سوی ثنائیت بدانکہ فقر قلت و مضلت سیاه روی دو جہانیت حکم این
حیث قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم الفقر فقری و بہ افتقر و فقر قلت غضب اللہ است

در بیان این فقره در استان گفته اید انشا الله تعالی و استان نقل دادم از رسول جنبه
 فقره نوع است ای صفا این یکی فقره دوم عارست عار این یکی نور دوم نار است
 این یکی اقبال آن در کشف این یکی لطیف آن دوم چشم خدا فقره وقت نیست فقره اختیار
 فقره وقت حیرت است اضطرار فقره وقت جزو نوع است ای کرام باز گویم بهر فهم و خاضع عام
 آن یکی درویش افشاده بجا یا ضعیف است یا ندارد و یا این یکی درویش دارد و در وقت
 مست در ماند بزبحه خرفتن پیشه تا تا بکج آورد طعام نان خشکی می خورد سر هیچ شام
 این فقران که در حق شاکر حق گویند جانیه جنت روند که بنا شد شکر یا ایشان درین
 مرمز دفعه شونده آن طایق فقره وقت دیگر است ای سروران اختیار فقره است نیکو دان
 فقره درویش است ز غنا فقره و کردن بود سوی خدا فقره اندر عشق حق سرور است
 فقره اندر دیگر جان بر شستن فقره این دنیا و دن از ادبی فقره ترک خند با و شاد است
 فقره با بنام نیست در دراز با فقره جست و جوی در دراز با ای خشک کس که او درویش شد
 در دو عالم از دو عالم پیش شد سحر مردان دست بر دو جای در ریاضت جسم خالی را که است
 پاک شد از بزرگی مانده است دید اندر آب ماه و اقیاب مثل آن طغی که از امان در یاد
 چشم اندر عالمی روشن گشته اقیاب از جهان اندر خوش دل وان دل روشن ز آستینش
 بر شد این نور حق این جام جان کوی آن اینست یا اینست آن چون بنوشی از زبان سغری
 بوی با حسن روی دل بر سا ناگهان از چهره بکشا بد تعاف حسن خود با تو نماید نه چقا
 هر زمان جلوه و بیک کند صد حس حسرت و از او گوید کند کجمای حسن بنماید ترا
 صد هزاران چشم بکشا بد ترا که زمین تو شوی اوج شما که تو جوی موری با من کردی در هوا
 یافته کج فقره که درج بود روی خشک کس که پیش از ترک بود زنده کی آنست اینست بر روی
 آن حکام است این در ماند بود که هر چه بس از خدا اندر رسول کرد دعوی این عوام بالانفول
 سر بر بندش جان شربت چشید لذت خوش یافت میگفت آن و حید پیچر بودم ز هر کس چون شکر

در دعوت ای خدا باد که زنده کردان ناکندم همین صد هزاران جان فدای آن زمان
 همینان صد بار گذشتند زنده مردن گویند و بایند شد هر که در راه خدا مقبول شد
 گشت حق است او مقبول در گذشته دست قدرت حق تنها دید بان دست قدرت جان بد
 بس کشنده حق بودند دیگران را ز بنمان دار گویش خری اندرین معنی نظر آمد بیا
 چون بگویم خوش شغولی خوش چون هلاون کرد از چون کند از مقل آورد لشکر
 یکتا خون خلق عالم را جوی خونی رفت سیل شد روان غیر طفلان و زنا زاری سنی
 قتل میکردند به تیغ دشمن خراب عطار آن وجد خرفتن ناگهان در دست کافر افشا
 کافر تندی غنچه شکستم دست اندر تیغ کرد آمد بچشم تا زدن آن تیغ بر خرابه جودود
 خراب گشت ای فانی فردو من کشنده خورش میدلم که گشت که بر اندر تنگ شمی کافریت
 ای خشک طای که جانانش گشت جان از کون دود لذت چشید جان برای عطش جانان بود
 چرا که قربان گشت جان قربان مجسمین فرمود مولای ما خزان اسرار مای کبریا
 عاشقان جام فرح اندم کشند که دست خورش قربان گشت نیم جان بستند و صد جان
 و ایچ در وصیت نیاید آن عهد بشوند اکنون فصل دیگر استی تامل جانت بیابد و شنی
فصل هشتم در بیان این حدیث و نظیر حکایت که بر مضمون علی السلام بیان
 نمادند و باز بنی فحلم کردند که چون موس وعظ گوید تو با او بگوی که این فرزندان است قال الله علیه
 عداوة الضعفاء للثقات والاسرار للاخيار طبع الا بتغیر هر مصیغه نیز با
 که دشمن مرد درویش مردم توانگر و دشمنی مردم نادان با مردم و انا و دشمنی مردم بیکار با نیکو کار
 طبیعت که طبیعت که سر کن تغییر نکرد و بداند دشمن درویشان عاجز با اغنیان و دشمن نادان
 با دانایان و دشمن بدکاران با نیکو کاران از جمله است و جمله اعظم عظیم اعصیان است
 کا قال الله صلی الله علیه و سلم الجمل اعظم العصیان جناح خداوند کار مولای روم فرماید
در مشنویات هر که اهل است او کافر بدان و ز جانت عار دارند کافران هر که او دنیا و کس نیست

در بیان

اورا فقیر میکونید در شریعت وان فقر فقر خاص است فقر شریعت اگر ندویم در دل دانه وان
عظیم بلاست چنانکه خداوند کار مولانا را در روز فریاد در صفویات کرده در نشستن هم زرت
غنی ز زر بزی برست در ویش طریقت را در از سواس حر و قهور و آفت خارج است
فوق خاص را با فقر عام نسبتی نیست فقر عام با دنیا و اولیا دشمنی است بسبب آنکه ایشان قابل
نیستند بدعت و دشمنی فقره عام با غنیای عوام مغرورانه وجود مال بر غناست خلق سروری
می طلبند و خارج راه خداوند که ایشان را بدیه مستقیم دعوت کند ایشان را آن دعوت دشواری
ناید که یعنی آن شخص بر ماریاست و دانای میکند چرن مرد خدا با آن دان در وام ایشان نمی افتد
بعد از آن صیلا و فتنهای نمائی میکند عوام با خلاص و باطل ماجن با خداست اجماع آن هر دو
حال بود بقیته آن بیادوردستان ذکر خدا بدست انشا خداوند تعالی مناسبین معنی چنانکه یاد
داستان رفیقی را که فقر از قلت کس را غنی در جان او صد عدت است
او نمی باید دو وقت نان میر وین نمی آرد نظر رشمده شیر او ندارد برین اندر بدن
وان بوشید است عطا جان این نصرت سوخته در عشق بیم وان بزور سیم دارد هد نیم
که رسد از غنی با او نصیب او دعا که باشد و کرد و حبیب که نیاید از غنی نوع ای کرام
هر چه بدتر این بود بگوید السلام این دو ضد است در میان نبوت کوفت است آن از طاعت و تقوی
یک نظیر دیگر ارم مثل این تایقین کرد در نما ای راه بین چون موه ممره سفیدی با حکیم
پند اندر او را مستقیم حکمت علم خلم صن خلقتش در کمال در معانی او کس بود مال
باطنش روشن تر از ماه سی جمله گفتارش سواست خطا هر چه می آید از شنای است
وان روش پر بسته نه بر بسته است زان حسد او را شود دشمنی با که بر او بود فضل جهان
از حسد او را جوشد صفی بر نماند خود پسند بعد از وی جمله او صفت است طبع او بی راه است
کار و بارش کنسی بد خواست است میجو دیوانه اندر سینه است مایه و سواس مشرک است
خیر خواب خوردند به سج کار و در سیم او بود هنر کبار دانک خدا را بنا شد انفاق

اعانی

انقانی که بود یا شد انفاق عرصه کردم ای زکی این دو نظیر با قبش را بر قباس است که
آدمی زا دست سه قسم ای کرام عالم است عامل است خاص عام علی که خایف است عامل است
پشوا می مقدای کامل است عالمی که شد جریس سیم دور غافل است از حق ندارد او چه
آندیم اندر میان عاقلان بشوید اندر کمال مساکن عالم او باشد بدانند ای جواد
کوند در دست اندر نکند هر که اندر ابوی هستی است عین غفلت او بود آن ممکن است
مرد اگر چه را صد و عامل بود چرن ز مستی است شد جا بهی بشوید اکنون صفات عالی
عامیان ز صد در باطن انسان در کس علم بنی و عیسی نام او قلاب کویند و دخل
خاصه کرات شخص آید در سخن کار حق است کن آنرا کنی سر بختا ندید و بی یقین
چون کسان با بی بسته بر زمین یعنی آری راستی ای راه بین لیکن از وی دل کشد بر غل و کین
چند با پیش آورد از جارسو دام اندر اندیک اند در و گرفت در درام شان قولوا را
فعل بر شان فاش تر کشند زیاد گرفت در درام شان مرد خدا زرد هندی رخ آوردند سید صد
متم تا سفها کنند هم بدی شرها و شورهای ملجری قصد جان او کنند از احمق
کین چرا باید که باشد مستحق از حسد در راه او چه با کنند عاقبت در راه هم ایشان فشد
این علامت در میان پیوسته در دل شان چون درخت کشت تا خدا بنهاد دنیا و جهان
این عداوت بود است در میان هر بی که خدا آمد بخلق گفت باز ایند ازین افعال
فتنه کردند صد گونه چیل این عوام دلخستاد و غل یک نظر آمد درین معنی بیاد
چون بگویم خوش شنوای خوش نهی چون که دعوت کرد موس حکیم خلق را بر شیار مستقیم
در عوام الناس پیدا شد حسد زان حسد بهتان تراشیدند هم تهدید جفا هم وعده ز
باز بی تعلم کردند از حشر که جو موس وعط کویا مداد تو پوران طفل خود را که تو را
نه چجاب دهشت تو را برو در میان خلق با موس بگو که رسوی آمده از کرد کار
درز نا چون میل کردی شرم دار باز خلوت جایگاه هنگام شام زور کردی بر من بگرفت کام

دکتر
آن را آن که در این عالم
چون شنوای زدن از سر اعظم
هم در وسط موس حکیم
صحنه ایست دیدم آن صحنه
زین عالم آن را آن
کمالی طفل است حاصل آن را آن
کمالی طفل است حاصل آن را آن

گفت موسی طفلی را که ایام از که زادی باز کو نام پدر گنت طفلک از غلام آن فلان
زاده ام کو راست نام و جان اینک بستان از نشش و انصاف کرده اند تعلیم مادر ای رسول
که اگر تو راستی بخواهی توبه چون ما خورشید مژگی بزده نفس اند طالع نشان سعیت
طاقت دروش ندارد سستی بختن فرمود مولای ما زبده تقدیر شاه او یا
دانک سر بدیخت خرمن سوت می خواسد شیخ کس از فرقه چشمها و خشمها و رشکها
برسوش چون آب بر از شکها تو درین راه می تراش می تراش تا دی مروی دی فارغ میشی
بشنو اکنون فصل دیگر است نادان جانت بیاید روشنی

فصل نسیب یکم

در تامل این آیت و نظیر در حکایت آنکه جبارتق غار میکند و هر چهار تن در عین غار سخن
کردند قال الله تعالی انا لله و ان الی الله المرجع و انتم تتلون الکتاب افلا تعقلون
خدای تعالی میفرماید که بگردان که نیکنما کنید و شما خود را فراموش میکنید و کلام الله را می خوانید شما
عاقل نمی شوید بداند عاقل او را گویند که چیز از منم کند که تمامت حیوانات آن نمزد اند در راهش
سوزان در می آیند عاقل او را گویند که از دو چیز بهترین چیزی را اختیار کند یعنی جانب آخرت را بجای
دنیا نگیرد و حساب و عقاب آخرت را فراموش نکند و از خدای واقف و آگاه
گردد چنانکه خداوند کار مولای روم فرماید در **تعلیمات** که باغ از دو واقعه است
بدی از شیخ خرمن آمدی که عقل از او که بدی از چشم همچون آمدی فرق در میان
راست نماید اما خود را براه کز رود و جانب حق را فراموش کند و بدی و بی راسی
خود را نداند چنانکه خداوند کار مولای روم فرماید در **مثنویات**
خلق را گوید آئی و این باشد عیب خود را چرا می بینی عاقل آنست که سود خود فراسد و تم
بشود و دیگران و او براه راست باشد مردم بی راه را براه راست خواند و بر سر خود
بشنود و بر دیگران بنهند **الحکایات** آنابک ابو بکر صاحب شیراز بود و او را در
عالم یکت بسم رسولی

روزی آن طفلک

روزی آن طفلک را در چشم پیدا آمد و هم خرمن بود و آن طفلک با خرمن حویس بود و خرمن
بود چشم را موافق است و آن طفلک از خرمن خوردن صبر نداشت آنابک ابو بکر بگفت
شیخ عبدالمطلب خلیفه جده علیه السلام و از شیخ درخواست نمود تا دعا کند و طفلک دست از خرمن
بدارد و شیخ گفت من خرمن می خورم طفل را چون شیخ کنم و دعا کنم که خوردن خرمن فرمود چون
این دعا از من درخواست می کنی باید که اول من خود را من کنم پس آن طفل را ترک خرمن
فرمای پس شیخ گفت اقی هم که درم که عیب از من خوردن خودم چون شیخ با خدای تعالی هم کرد
روی بسوی آن طفلک کرد و گفت ای کودک ناده روز خرمن بخور تا گاه همان لحظه حاضر می یابی
و طفل دست شیخ عبدالمطلب خرمین و خدا آورد آن طفلک خرمن را چون بدید از خرمن می گذشت
و می خواست که خرمن در نظرس آید خرمن ازین نظر آنست که هر چه با خود بنسند بر دیگران
نماند بنسند درنگ که هر که را انصاف نیست او را این نیست قال النبی علیه السلام من
اک ایضا و لکن لا ینک مشغول خلق عیب خود را می داند و عیب دیگران را می
اندازد سب این سخن حکایت آورده **داستان** بشنو اکنون این رموز مستطهر

بصیحت هم صغیر و هم کبیر
بعضی میداند آن در مالدک
بعضی دیگر در نوب خورشید
که از وی حماد است طفل
جان استغفار و توبه آن بود
اینرا جز بود است در عمل
از خدا ترسان در زمان برزخ
ما را بر میویم و گناه
چشم از رخ خورشید الوان می دهد
و اعطای آن خواند که با خواند
بعضی غافل از خرد را فرزندک
آنک را در محراب خود را آن مکتوب
ایک ترسان است از روز جزا
و آنک را در خود نیکیست و خرد
ایک فضل خدا بدیشان لیل
خود و شادی از نادانی است
ناظر است بر حال آن نادان
ما جانده طلاق جش و کم
در عمل کردن عمر بر مانده
بعضی متصف به عیب خرمن
در میان حق او یکتای سوس
هر که خونس او حق آن بود
خفاط است از زلفان زانو
اینان لایق و گریبان بود اند
هر که ترسان است از جلال
انک جان و دست هم مانک
او هم لطف و مهر خود و گرم

بشنو اکنون این رموز مستطهر

همه چشمه زان او رسد
 از فضل و کثرت باران
 ای خدای کس که بوی خوش
 شاد و دریا چو دریا گشتند
 جا کس از حدی که بهر نیاز
 بود فایده ای که در دنیا
 تا چه حالت بود چون نماند
 جا کس در دنیا در روزگار
 آن روز که کنان بر کس کن
 نه تو که کنی سخن این را بدانی
 در زمان جا کس کرده کلام
 میجویند و گویندش خبر
 میباید خود ندانند در نظر
 بند تو میباید بجای یکی
 محض فرمود مولانا ما
 عیب خود را مگر برین خفاقی
 که می چون مور بندار خود
 نادل و جانت بیاید روزی
 صدک معیهم فی الطوبی الدنیا و هو محسوبک انهم یحسبون صنعاً خدا و بیگنا
 میفرماید که باطل شد سعی ایشان در زندگانی این جهان و ایشان می نمانند که ایشان
 کار نکند میکنند نزد بعضی مغروران تاویل الذین مثل سعیم فی الدنیا نیست که مگر که

فصل چهارم

فصل پنجم

فصل ششم

فصل هفتم

فصل هشتم

فصل نهم

فصل دهم

فصل یازدهم

فصل بیستم

فصل سی و نهم

فصل چهل و نهم

فصل پنجاه و نهم

فصل پنجاه و نه

فصل پنجاه و نه

فصل پنجاه و نه

فصل پنجاه و نه

فصل پنجاه و نه

فصل پنجاه و نه

فصل پنجاه و نه

شهادت گوید و مومن کرد باید که در عیسان مکرور و اگر از وی عیسان هر چه بود آید باید که
 در استغفار جدا نماید و از امر و سخن خدا و رسول خدا خارج نکند و اگر در عیسان وقت
 نماید و متابعت هوا کند و امر و رسول خدا و جای نیارد از معنی نماز و زکوة و حج
 اسلام و این امر ایسانه که در دنیا از وی نبوده و اما باشد خدای تعالی آن احسان او را
 قبول نکند و آن جنابت ضایع شود و او از او ارتش درون کرد و کما قال القبی علیه السلام
 من ترک الصلوة عامداً و متعمداً فقد كفر و کما قال القبی علیه السلام من شغ زکوة و حج
 علیه القار و کما قال علیه السلام من اکل لقمة من الخیر لم یقبل الله صلوة و
 و صیامه و کما قال علیه السلام شارب قمر ملعون و جلسته
 ملعون و جان ملعون و من اطعمه لعمرة ملعون و کما قال علیه السلام
 من اکل الربوا و حج علیه القار جنابک خداوند کار مولانا میفرماید **در مشهوری**
 که در زمان خدا و مصطفی سرکشی بی نور و درون و خجرا نه جزای کان باید بر زمان
 آن جزای کان نماند در بیان و نزد بعضی نفسه الذین مثل سعیم فی الطوبی الدنیا نیست
 هر که طالب دنیا است و تارک اخراج احسان که از وی بوجود آید ضایع کرد و سبب
 آن که چون محبت او بدنیاست نه با اخراج احسان او برای آسایش نیست برای رحمت
 ریاست ریاست و هر چه ریاست نیک است کما قال علیه السلام فی الطوبی الدنیا نیست
 از یکاه شوق الایحی جنابک خداوند کار مولانا میفرماید **در مشهوری**
 قلب اعمال را ریاست قلب در با هر چه نیست غیر غیب نزد بعضی مغروران تاویل
 الذین مثل سعیم فی الطوبی الدنیا نیست که اگر کسی در حق مردمان نیگوید که در بر ایشان
 منت نهد و یا بوجهی باز ایشان را بیازارد آن احسان او ضایع کرد و کما قال علیه السلام
 لا یطیلوا صدقاً تکلم بالحق و الا فزی و هم جان اگر کسی عبادت کند و با آن عبادت
 نظر ندارد یعنی در دل بر که عبادت حق دارم آن عبادت او نزد خدای تعالی جزای دارد

داستان

و آن عبادت ضایع شود مناسب این معنی حکایتی یاد آمد
 باینکه از سونق از عشق خدا منتشج آورد آورد جا
 باصفا کمزاری روی دراز جق فرستادی و را بسطی تمام
 در دل خود کفایت کار کردی هم بقصد خوشی بجای بردام
 که من خود بینی و با خود بیبا آن روی تو گماند صواب است
 روشن آن در چشمت را کردی و آن شنا تو ای دو کوشش با کوه
 از کجا ای آیدت ایوان خزان نان و آب تو در آن را بجا ز
 در دل عشق از کجا خوشتر شد آن عطا بتر چون پوشش شد
 و آن کشنده با طوفان خزان بجز از خانه کی رفتی برون
 فضل با خود اضافت میکنی در میان عجب را بر می بینی
 بندگان آزرده اند زینس بای خود چون دید خوشتر شود
 گفتن بایک بای جند جانور گشته آونستت زانها خبر
 بعد از آن بر جای نیس بای را هر یکی در حضرت مایل و نیست
 حق تو کردی هم ایشان کرده اند بر نهی صدر محبت برده اند
 گشته تو هم برین پیمان بیجان خاطر یک سوره اولیست
 باینکه آن کلمه استغفار کردی تا ما او که بریا بسیار کرد
 بلکن می زد چون منادی هر نما گای وضع و ای شرف و خوشتر
 رعیتین بکار دستم نماز خالصانه با سوز و نیاز
 هر که مشقت نماید بر پیش با دو در هم بخرد این چه دانش
 کنج می دادند بخش را بهما عاشقانش با دو صد و بیست و هفت
 آن جهان چه دلها با شرفین عاقبت با دو در هم چه از رحمت
 از ثواب آن عبادت چشم در چشم

دیدگلی

و دیگر خسته اگر کن شد موی من زور من ریش من
 نان گرم اندک روغن خرید نان و روغن بر رو با آن کلبه بود
 آن جهان طاعت نیاید بجز طاعت العبد طاعت سبب
 و آن عبادت را بکن نان خوش از عبادت عیبها خیزد بدان
 در جادو تا فرود و چه است در کوزه در وندست قربت
 ترس عیبهاست عز و اجرام وای آن عابد که او مشغول شود
 عاصی که برین کونان بود او قبول است نزد حق قربان بود
 صبح شام کار با جویم خطا در نماز حاضر کی کوبکاست
 هم ز کین و عدله ما با ما بیخ فاعصیت در افعال ما
 خلق ازاری کجا باشند سجده کل راسی بر سریم باب
 هر دو از آرا بابت کافرت نفس را بر منقل از بیجا میراست
 هر دو از آرا برین نشین سخن فرمود مولانا ما
 ایمان نغلم مسجد میکنند روحها اهل دل جدا کنند
 نیست سحر درون هر دو مسجدی کان اندرون اولیا
 سزاگونی فصل مکرانین **فصل پنجم سیوم** تامل و جانت بیاد روشنی
 حکایت النبیین صل الله علیه وسلم من ادسی مؤمنینا بعین حقیق فکانتا اذانی قن
 اذانی قن اذی الله تعالی و من اذ الله معو کافر بالتعویبه والترتیب و الاخیل
 و القرآن یعقوب تعالی ان الذین یؤمنون ذون الله و رسوله لعنهم الله فی الین
 و الاخرین خدای تعالی و رسول خدا چنین می فرماید و برین جمله بازمی نمایند که مؤمنین
 را بنیایین بیاز و میخان باشد که خدای تعالی و رسول خدای را زود باشد هر که
 خدای و رسول خدا را بیازد او کافر باشد حکم توبیه و زبور و انجا

نفس آینه شیطان است متابعت نفس نباید کردن و در وقت غلبه نگاه داشت و اما
باید کردن که از آرزوی گشودن و لغت حاصل می آید حکم قرآن و حدیث رسول زهی بدینست
کسی که با حق از برای تعصب و جسد و مال دنیا که حبه است دل موثر را بسیار از یاد خدا بفرمان
و حدیث کافرو ملعون در جهان کرده ای عزیزان دل مخلوقات خدا را تعالی عظیم با دست
دو اما بر مثال آینه است و آینه بجز یک نفس بجز یک میگرد و چنانکه خداوند کار ستمگانی
فرمایند **در آینه** آینه است از لفظ ای حسن بر رخ چون آینه نشان دم مزن
تا نشو شد روی ایشان از دست دم فرو خوردن باید دست دل آزاری طاعت
نفس است و نفس اگر چه در صورت مشغول است اما در بعضی مشغول است و از کوره منسوج
خواهد خاستن چنانکه خداوند کار ستمگانی فرماید **در آینه** خودی بر خیز از این خواب که آن
که بسیار از وی را ناگهان چون در حدیث مشیط خلق است که هر که ستمگانی
را با جنی بیازد او خدای را و رسول خدای را از دره باشد و هر که خدای را و رسول او را از آ
رد او کافرو ملعون باشد آخر کافری و ملعونی از خودی و سبکی که حشر ترنم مخلوقات
بدر تر است خودی و سبکی کافرو ملعون نیست سبکی و خودی نمکن است آخر زمین کردن
کافرو ملعون هم که از زمین نخواهد شدن سبکی اصحاب کف در صورت سبکی بود اما
بیشی بود در وجه اصحاب کف بود چنانکه خداوند کار ستمگانی فرماید **در آینه** که
گشودن کلب را در وقت شفق که شدی و کف یا از زمین خشک آنکه کجا ای
بجست بود و ای بران ارمی زاد که او در زمره کافران و ملعونان باشد و حصار دنیا
و آخرت در کفر و لغت است نه در صورت سبکی اصحاب کف را جمله دوست دارند
اما موزی ملعون را نه خدا دوست دارد و نه مخلوقات روز قیامت موزیان
و ملعونان بصورت حشر شوند مناسب است **در آینه** در زمان مصطفی صلی الله علیه و آله
در میان اصحاب بود مردی صادقی نامش علی در خبری که شهادت از بر سر

نزد احمد آمد و گفت ای شی
عایشه همان بیای یک زمان
گفت احمد شاید و باشد روا
نیم کرد آن مخطه با جبین زمان
آن یک سبک روی و جبهه ارمی
برین در کار در زمان نارس عیبر
آن یکی با بر بنشیند بر چنین
این درم در جبهه اش زمان آینه
زان سبک گان سوزش تو
آن که در آرزوی او آید نشان
عایشه از دیدن آن دم از خطر
گان یک سبک روست آن خواب
آن زمان از آن سخن آمد عجب
تا رویم و باز بر ستم آن زمان
باز آمد عایشه آن وصف بیان
با تو چون مشکوق شد دیدگان
گفت آن کشف ز فضل این در آ
و آن دیدی هم که موی شو خوش
خانه حنی خاطر مومن بود
او شبی از دره است اندر جهان
هر که حنی از دره او کافر شود
خلق زمین من ز جلعانان نیم

خاک بایت چشم با آرزوی
هم رو س را بود عین تمام
گردد و دستورا از خرد جهان
هم غواش را بود زو انظام
شد اجازت مایه اندر زمان
خلق دیگر سان نمودن در نظر
آن یکی با جلد تن فطرن و غیر
و سن در خواب لطیفه در شش
زان سب که عالم است این
بر نشه گان عین کما هست
و آن در چون خودی بر روی دگان
گفت با جزو کماست شد کور
این بنشتمی نماید در نظر
گان نشان است به حال غریب
از رسول جنبه معنی را
و نه کرد با مصطفی حق تعالی
دید احمد آن نبی جنبه
و سن خاص اندر او آینه است
تا که آن در سو ابراهام اندر جهان
سوسا ترا دل از آن سبک بود
چون نبی از در حنی از آرزو شد
بلکه از کافر چنان کس بد بود

کافر که او باشد بی دروغ
 او در حق و کافرت بی فروغ
 هر که مؤمن شود خداوند است
 چون خداوند است او نیز است
 اگر رسیده ایم از کسی
 طاقت خود سالی تو جوی
 حجت و منصف ترا ایمان حجت
 سخن مؤمن از آن کاسته است
 آن شهادت گفتن را گو گواه
 از جعفر و ابی انذر گناه
 از عذاب حق نمی ترسی مگر
 که می ازاری خلق بی خطر
 اینها زبان آمدند ای سلیم
 تا نمایند شرح و راه مستقیم
 مشق هر بودم بگویم سخن
 در نظری می کرده این بدان
 شرح اینست که نیاز از آن کسی
 حدنگه دارای تو در انصاف پس
 محقق فرمود مولانا ما
 گویم برای بی فضل که بیایا
 شی بهر وضعی شرایان زند
 دیوار در پیشه و حق کند
 شرح کلمه هم ترا درستی
 تا بد و خصمان در نماز جگر کن
 مشق اکنون فصل دیگر است
 تامل و جانت یا بدوش
فصل چهارم
 تا که الله تعالی و سبک افکار
 من یقول انما بالله و بالیوم الآخر
 ما یخبر بحقیقتهای خداوند
 بعضی آنها که می گویند که ما بگویم
 خدا را و اقوامی و بیم بروز قیامت
 و نیستند ایشان
 از روی دیگران خبر آفرین می کنند
 خدا را چون توانند فریفتن
 جناب خداوند کار مولانا فرمود
 حق فریبی که توانی که کینه
 حرف است و اقرش بی خود خاک
 و مواجست است
 نزد بعضی مفسران تا و لسان
 است که این است از حق منافقان
 است که منافقان
 خود را مؤمن می خوانند و میل
 کنوا کنند و اما نزد بعضی مفسران
 سخن تا و لسان است
 است که خدای کردین و روز قیامت
 و حساب و عذاب اقرار دادن
 آن بزرگوار
 از عذاب روز قیامت بترسند
 و از امر وحی خدای بیرون
 نروند و گویند
 ایشان خطای وارد شود
 تو به و استغفار و نماز کنند
 از ترس خدای سزوجل اگر کم
 عنقریب ما نیز خاک خداوند
 کار مولانا فرمود **در سوره**
 چونک یارب گویی و سوز آوری
 بخت خود را ز تو می آوری
 هر که را بر کنایان خود
 سوز و گریه و استغفار است
 بیانی

یقین است که او را برضد او
 بروز قیامت است جناب خداوند
 کار مولانا فرمود **در سوره**
 در این خاک گشتن بر حسب
 که تو میدان که اندر خاک
 کیست و هر که برضد او
 است و عذاب قیامت
 شکل فطن است او که فرست
 و اگر خود را مؤمن نماید
 شهادت
 لا اله الا الله ان ایمان
 او تکلید باشد جناب خداوند
 کار مولانا فرمود **در سوره**
 بلکه تکلید است آن ایمان او
 روی ایمان از این جان او
 و مرد تکلید و منافق
 و شمشیر و راه
 زن مؤمنان است جناب خداوند
 کار مولانا فرمود **در سوره**
 چون شهادت کند و تکلید کند
 نام او مؤمن کند این قوم
 زور و بی منافق کند این صورت
 که بیخفت
 سخن حد مؤمن به نهانی
 بریخت سخن از این کلمات
 است که هر که گناهانی و خلق
 از راست و در بر انصاف
 میل دارد و در بر انصاف
 جدی نماید آن ایمان ظاهری
 او تکلید
 باز اسلام در نهاد او
 جز نام نیست و در زمره
 دو در میان است از اهل
 جهنت است
 این معنی حکایتی یاد آمد
در سوره
 سخن حق چون فریاد آمد
 بیدار اولاد ز زمین
 و احد است
 دم بهم بر می شد از غم
 و غم بود سخن آن نوری
 زد بر سما آن جناب
 سخن حق شنید
 که هم بیرون و بگشت
 بود گفت کوی من با خدا
 بودی و عالم از حق
 ایشانند کلام
 هر که از شرح انصاف
 نظر در زمان در باغی
 آن عشق فرم که کسی
 را گو خود بودی
 هستی شرح اندر و کردی
 آنز عاقلان شرح
 همه بشنید در زوش
 باشد بر روی
 شرح راجع از کفران
 تا کفران این جهان
 بود و جهان از کفر
 کار نامور و تقدیر
 دور در یار چون شنید
 او صاف شرح اندر
 شمشیر بدو بگشت
 از فریب روز شب کردی
 از آستان سخن در عشق
 این قطب عالمی از حال
 شرح سیرانی داشت
 با کسلی حیف و گویا
 انداشت بر در جهان
 حق ثابت قدم عشق
 خود را می فرود می دم
 بهم جانفشان شرح
 کند ای فلان تو یکی
 کارم و روز و جهان
 هست مطلوب تو اندر
 گویی سیر باز گویا
 ما تو را از و منبر

کتب من پنج روز رسیده است
 صورت ربهانی در توحید است
 چون شهادت کوی تو مومن
 الا حکم عالی آن ایاز دوست
 آن عبادت کرده در عالم از
 که در این بر تو ایمان رسد
 این روش که دیدم غریب من
 شکر مومن در دم جاگذاشت
 چو مومن بخوابد بشنید
 هر دور سست از در طاق با
 ماورای تو خایم و بد زبان
 خارج از حکم حق ماو شمای
 چون در نشانی تو دم ای سخن
 وان بگوید مومن خایم نزلان
 که تو عمامه مومن جیبان بر لب
 که من نبود در آن که بی است
 جز در حق قلب او پیداست
 که در مای فضل کبریا
 اجتهاد درام مگرش ناکست
 که سست است همان در لب شدی
 نشو المومن فضل یکای آن
 مختلفه بودی از آن شسته تمام
 جامه دور از کفن ربهانی بر
 از عذاب آتی این شوی
 مومنش ترا شسته بینش
 شکل بر کارای می که دم بهر
 این عبادت کی رسد با هر کسی
 فکری که در مفضل خورشید من
 که خدا در تبارم از روشن
 نه سیم باشم و نه اصل دین
 آن کوی نامی و این بدیالی است
 در نشان هست بلکه پیش از آن
 ابروی حق خدا در بند و یا
 خلق دارم هر دور در زبان
 ما ازین کفر و شما از مومن
 هر دور در دعوی در نیست خطا
 که خطا رفت که خوف کجاست
 آب زر که ای اندر وی است
 نرد خاجر جامه دار و سوسنوز
 خلق می نزلد فاشراقی بیک
 و من کمان سر ز نماز هم خص
 قلب مستی را بر زبنت کجا
 فصل اول در بیان
 گفت آن که کو تراوی است
 خوش شهادت کوی ایمان با
 گفت ربهانی مومن سخن کجاست
 زان سب نورین هم از حقین
 خلق عالم اندران جسته بود
 کوم ایمان کجا در موم خستی
 مجاور مومن شدن که کار است
 جامه ربهانی اندازم زین
 کفر این ربهانی و اسلام شما
 یک هر دو که روی خالی است
 ابروی حق خدا در بند و یا
 فرق نه اندر میان این آن
 این بگوید مومن ترسان حق
 هر دوری خوف اندر و خالی خدا
 قلب که من سره بگو کی است
 قلب باشد عارفان و اندیش
 محسن فرمود مولانا عا
 تا که در دم را در اندازد شک
 کاش که در عتاب با کینه بدی
 قلب در وقت شتر و ج
 تا دل و جانست یا بد روی

تا که این سخن صلوات الله علیه وسلم لا تجلسوا بعد کل عالم الا انذی یذعم من النفس من الفکر
 راکی ایف بن حسن التکلیف الی التوجه و من الفکر الی التصحیح و من الریاء
 الی الاخلاص و من مجتهد الدین الی ترک الدنيا محمد مصطفی علیه السلام فرماید که
 مشتبه در صحبت هر عالمی مگر در صحبت آن عالم نبیند که شمار از پنج چیز برین جنه در حق کند
 اول از شک بیندن و حق کند و دوم از تکبر بخواج و حق کند و سوم از دشمنی هر زبند خلق
 بصفت و اول خلق و حق کند و بگوید که با شما هر که بدی کرده باشد در وقت دست رسی
 با او نکوی کند چنانکه خداوند کار مولانا فرماید **در** آن سگی که می کند و گویم دعا
 که این خوارمانش ای خدا و چهارم آن از ریاء و خود را با این اخلاص دعوت کند چنانکه
 خداوند کار مولانا فرماید **در** از ریاء بکشاید را با خدا روتو خالص خواهان زین را با
 و پنجم آنک شمارا از محبت و ریاء ترک و ساد و حق کند چنانکه خداوند کار مولانا فرماید **در**
 دل بر هر س که جهان کرد و پنجم شیر مرد اول خوراسل کم لوی مکن
 هم آن شو که از روز و در آن سببی و عفت کن دید و دل روی بر روی مکن **در** جز اول است
 بر روی او نکند و اول که بوی مکن بر عالم و اجبت که خلق را بجای رهن کند که خلق را از
 آتش و رنج راند از علم و دین می گویند و آن علم قرآن و تفسیر و علم توحید و اجابت و صفت
 و علم فقه و فرائض و اصول دین و اصول فقه است بشرط آنکه درین علوم دین بجای نبوی که قال الله
 تعالی و لا تجادلوا فی الکتاب الا بالبرهان و من احسن جاسک خداوند کار مولانا فرماید **در**
 این جز الفتن سوال از فایده است جز برای آنی جز الفتن بدست و علم نجوم و علم نبات
 و علم اقلیدس و علم هندسه و علم طب و علم ریاضی و علم دین نیست علم فضل است از آن علم
 حالت کمتر جابل آید و سخن عالم درون خلق و فنی موثر آید که آن عالم عامل خایب بود و در
 عالم و محنت عالم بوسه باید که در آن باشد که خلق باره را بر آه آورد و شرط عالم آنست که
 بسبب آن علم خود بر خلق سازد و خود بسند و خود بین کند و در این در روانه گویند

بزرگتر کرد و در سندی و مکتب حقیقت و در جهان چای چل کرد از باب علم از نور
در میان ملائکه با ناخبر شده گفتن مردود گفت گنا قال الله تعالی ان المسیئ ما یستعمل ان یجد
لینا خلقه بیدار استلیمت که گفتن من العالین قال انما صرنا خلقه من حق نور
و خلقه من طین قاک فخرج منها فانی و رحیم و ان عکله لغنی فی یوم الذین
مناسب این معنی کاین یاد کرد علم عالم هم مردم بود در میان مردم کس بود
علم بسیار است اما علم دین است کسیر خلق بیکر کردن علم خود و معنی و صرف و نجوم
هندسه اقلیدس اینها علوم سوزنگند مردود از شمار نزد عاقلان است از اعتبار
علم است بشرب العالمین کور با ندم در ایوم الذین یک نظر آمد با دم این زمان
وصف این حال است که در این لحظه ای که آب آبی رسید گشتن و هم کشتبان حاضر بود
گشتن خوی کشتبان از حق استان در آن آن جانب که است حق کشتن داد و در کشتن گشت
فضل از بد و حسن است کشتبان از کشت با نخر با خوی دانی تو یان بشما آ
کشتبان شد سر ساز و در کشت علم کشتن است بر کس است فضل می جوی زنده کشتبان
بسی در آنم خود بود در جهان گشتن خوی بر جوی در کشتار چون گشت هر دو شن بسیار
خوشت عز باشد این بدان که بود سایه در کز زبان کشتبان انکه گشتن و در کز زبان
گشت خلق رفعت عز از من جود و تاملی جواز خوی جشید ناکمان بری شد و باران رسید
تو باوری خواست بشما کزند با کشتن را که در آن کند خلق ترسان شد جهان خورتن
و بود از او اندر مردوزن آب کشتن در راه کشتبان گشت خوی را که از آب دان
از شن کردن تر باشد خبر گشتن خوی است در سن آن کشتبان گشتن از آب دان
علم است که بلا برانی جان کل که از زمین شد بسیار علم از علم تو به ای او سوار
جان خود علمها است کز آن جان کز آب بلا با دیوان کز تر اعل است منکست شد
عاقبت از دست کن ای هر دور ازصال چرخ کار باز ن تا تر فرمان برد خورشید و

اول این کوشش تو کرد جدا بکمان باشد گشت بر خدا این سخن را که از تو حقیقت
چگونگی از زبان زلفاست در شن تو ام نمودن بر کلمه که از شن تو باشد یا از کبر
است از زبان خلق را از خیر یک سخن است از شن اسیر چون دست آمد می آفرین
یا جان دم خوف او می زدن آن سخن است از شن او از شن دوری باشد ز صفت مردمان
نکستن گشتن کوزان غلط مدینه است منزه از شن است هم او تو از خوی من هر اس
در کس از دوری شنانش خصلت نانی شنوازی من گشت بگردن غلست به جا کس است
در توضیح کوشش از آن کس کافضل اجمال است از خبر کبرگی صلیغ در راه خدا
با تو که گشت در کشتن با خصلت نانی شنوازی من دور از سر و کار با تو آمد جد خدا
توضیح کن عدولت را بگو هر چه خواهی کن ولی ناخبر کوی حد کن تا او از آن خوار بند
جدمان که او در آنش او خند خصلت را به با شرک خصلت خود سخن بود که آن شرک جل کس
هر چه بر حق بود است ای آن کی در باشد میان مردمان غریب و صومخ و فقر صلیغ
هر که دروفاش باشد تر است این بری بر سر است از اعجاز و تنه شد است
هر که از او یکی داندری است این سخن دان کان ز شایان خدا حلقه طهر کس و ناکرده ان
ان بود اطلاق سخن مخلصان خصلت و خاصتی جلوه تر است حسب زیادان که بسیار است
حسب و بسیار را بشنون کنند حسب حق را از دست بیرون کند حسب حق در هر که او نیست کس
کافور سلطان و ملهون اوست پس حسب و بسیار بر آن آری ز دل عاقلی کرد که تا نذر تو کس
هر که آید از توان طاعت بود بر تو خاص عام را حیرت بود هر که گوید با تو بزرگی این چنین
در حکایت است این می دان یقین دست و نظر آن وزن اوست می نماید مغز را با تو ز دست
هر که گوید بر خلاف او دشمن است قول را مکتب و دیوره گشت حسب یا ترک کن اندر جهان
تا جمال همه راستی حیران در میان ما و حق ایست حجاب آن بران و اعدا علم بالصلو
چون تا ندان صاحب از میان بر شویم از حق جو ما آسمان بشما از حق و یاد و ن ما بودیم
با خدا هم نشنود ایم

حقالت و کینهت باور اجود
 که باین رسا درون را نشویم
 وان سرب آرد و جوی بر صفا
 ایچری در مجلس نشانی شود
 جب دنیا از دل او برود
 ترک دانی و استکبار کن
 در گذر از مضاع از جلوی دهن
 او بر دایم و بجز ذوالجی

کنه او را بلی و بر حساب
 بشکند این کشتن صورت درک
 چون رسد بر بوی و صوف کبریا
 تخمین فرمود سولانا با
 گان خیال غفلت و حسد
 سن نگیدم در جهان حسرت
 کار خست دارد و غایب
 بشو کنون فصل و کار ایستی
 تا دل و جانست با بر دهنی

فصل پنجم در بیان اعیان

فَاك اللهُ تَعَالَى وَحْدَهُ كَانِ فِي حَيْثُ اَتَمَّى اَخْوَفِي الْاَخْرَجِي وَ اَصْلُ حَيْثُ
 خدای تعالی میفرماید که در دنیا با بنیاست در آخرت همانا بنیاست که هر که
 نزد بعضی مشران تاویل این آیت است که هر که از جانب خدا دل کور است یعنی
 دل او را سواد ای جهان دون جهان فرو گرفته است که هر که را حساب است و حساب
 آخرت را فراموش کرده است در آخرت اعیان باشد و حال آنکه چند و نوز و بعضی مشران
 تاویل این آیت است که هر که مشغول خدای را در دنیا می بیند و مشغول آخرت را که
 هست و حور و قصور و حوسن کوثر است در دل خود تصور نمی کند و آن فکر با او را دست
 نمی دهد اول گوید است همچنانکه در دنیا اعیان است در آخرت اعیان باشد و از پشت و حور
 و قصور و حور و اما نزد محققان تاویل است که هر که در دنیا شوق الله دست نداد و شوق
 الله بروی غالب نشد و حسن الله در اینه و دل او ساقی است او در آخرت جان الله نیست
 چنانکه خداوند می فرماید **مَنْ كَرِهَ اَنْ يَكُنْ مِنْ اُمَّةٍ اَلَمْ يَكُنْ مِنْهَا**
سکایت روزی شخصی از امیر المومنین علی رضی الله عنه سوال کرد که هر که از پشت و حور و حور

بنا کم آن یعنی یا علی برود و کار خود را دیدی امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت بندگان
 نگم برود و کار خود را دیدی منم آن شخص گفت یا امیر المومنین علی برود و کار را بین بنام امیر المومنین
 با او گفت از من دنیا و آن شخص گفت در دوزخ امیر المومنین آن دو درم را
 بستد برود و چنان شخص نهادند دنیا را و آسمان و آفتاب را می بین گفت نمی
 بینم چون آن دو درم را از چشم او برداشت گفت دنیا و آسمان و آفتاب می بین
 گفت از می بینم امیر المومنین علی گفت سخن در میان بدن و خدا و دنیا و محبت دنیا
 بجا است هر که محبت دنیا از دل و چشم بردارد عجب از میان بر زمین برود
 کار خود را چند بار در راه بخورد و بلا و محنت است و آن بر روی است با در جهان
 و بار در مشتاقی است که آتش شوق خدای تعالی در دنیا و شخص تقدیر و جلال است
 و سواد ای این جانبی را در سوزد و از سوز دل آبی بر آرد و در دایم عجب عالمی و سفلی
 را در سوزد چون عجب از میان برخاست برود و کار خود را بند چنانکه خداوند کار
 سولا نامینر باید **در عین** بسوزم بر در کان و مکنز اگر از سوز دل آبی بر آید
 در دایم عجب است که هر که را واقعش پیش آید و یازد و مالش را تصد کرده اند
 و یا بعد و خورشش بخور شده است و آنکس در آتش سوزد که خوار شدن است
 یا آنکس را بیم ملاک جان پیش آمدن عمل در دایم عجب است تا در صواب رود و با نکرود
 طبعش پس روی در حیرت را کشاید چنانکه خداوند کار سولا نامینر باید **در عین** چهار در دایم عجب است
 در سوزد که کشاید که بید زلف چون در عین در پیش هم کلمه دست است که تو در زشتی است و حیل
 سر با این عجب است سوزد و آنکه چشم است و این کلمات سرب و دست مناسب
 این معنی چنانکه آید **داستان** جعفر صادق و بی آهه بود سالکان از استواری راه بود
 در راه او را چو این می شد خلق قابل زو خدا این می شد میت اینچنین جهان کفر و کفر
 از کوان کلمه ای بود شکر از چو شکر بودی در دوزخ که که باشد شود از آن خردن

فصل از فضل امیرالمؤمنین
جان و حاصلی شد در نفس
که بود او در جهان و دلیل
یاوهی کرد آن تدبیر را
هم سوال را بکنی سب جواب
وان چه بودم درو مانند تیر
چراستند با کرم از ضمیر
قوتی دیدم خال پای تو
انسانی بود ما جانی بدیم
رفت صغیر با یک زکای مراد
کویا آن خطه او آتش فروخت
اشکلا در میان مردمان
بش با کینست او ظالم است
نی کند با سحر خلق را زبون
ان درم از مکر ایشان بی خبر
گفت آنرا داشت اسرار خیم
که کجاست او نیاید بش
خلق با او شویم اندر کلام
که این کس قابل است اندر ما
نم نشد با تو ما هم من خدا
سب دنیا چشم تو بر بسته است

بکم کردست او چنین بازار خویش
رم دم ز اطراف بهر استخوان
بشکنم اندر سوال زمان قیام
آن زبانها در از منکران
م جوابی به زنده و در خواب
انفاق منکران شدان جان
والمکمان زنده صبح با وزیر
ماهر با خوشی با اسلک خیال
وی بنزد جعفر صادق شدیم
ز کار کردن پیش خطاست
خاطر این حج را کجی بسوخت
ز آمدی نمودم خود را زبون
جلو میدادند یقین کوسا چو است
خلق مردم بسته می کرد از آن
ان سخنان کرد در حاشی از
در خطبه هم تر کرد آن کلام
زود نمودن بر و نبود روا
شست خطبه شد روان با همت
رضایی کن و در با حق رسان
باز کردند شش تن تو در بحر
حرف طبع اندرون تو در شست

سخن آن حرم از دل تو برکنم
علا رفته با خدو کوشه وزیر
که که به خوش را قربان کند
در رخ با ده من مرید
و با میدان آن میدان روزمان
عین می زد رخ از بهر خدا
رو ایچ کن چاره از حق بگو
رفت ز بر موج با زاهدید
چاره را بر اخذای خوشن
حق ازین جانب نشد و راهد
شست شد با خدا در روی سب
بهر را معلوم شد جوال او
شد شد مشغول زوق درون
سخن گفت اکنون کویا این چرا
گفتم این قدرت با جان بی گنا
چون ازین جانب مدد نماید
حق را دیدم اندر سب و است
ان جان وقت معصود است
کند با عشق او با خدا
تا ز اول سکنی هست با جان
با بی جرم در جهان خوشن

تا کردی باک ازین سودا هنگام
شیخ فرمود ای میدان کبیر
شیخ فرمود ای وزیر کنون با
شد روان چون کجی شطربید
جست شد دست با آن وزیر
در که که زنده است بر من خطا
زان فغان و نا آتش سوزی بود
گفت ز می کن که جان بر لب سید
باز موج آمد او را در روبرو
رویش آورد او کرم نزد
و بیان جسی که نماید در کلام
گفت برون افکند از آب جو
یکدی یکدیست این شیار شد
که چگونه یا حق را خدا
نما می کردم بی باک زینهار
رو نهادم آن زمان سوی خدا
گفت شیخ اندر جان وقت کار
گفتارت بقره موت مجاز
ره بچن ز دست چون در آید
جانب حق باشد از چشم جهان
هر که او ای است در دنیا حق

عاشقان راه اینست بخدا
 هر که اوستی است کوا جانیا
 در روز سیم کثیر در قلام
 جوب شترین را چه فکر کردند
 آن موافق نیست با حق خدا
 زین سبب آن ترک کردند اینیا
 آن خیا است محالست خفون
 اجتماع این در نوران بدان
 نازکی و تن بر تن خالی است
 کام دنیا عفت و دل کامی است
 از علوت سر بر زنی کلام
 این علوت نیست سن و عقل
 محض فرمود مولانا
 کچر همان شیوای اولیا
 نرد و کوران می باز خلق
 بس عدل و تها که آن یاری بود
 ظاه کار تو و بران میکنند
 یک خارت را کاستان کنند
 کی شود کار او گوئیم زار
 بشنو اکنون فصل دیگر لای

فَاكُ اللَّهُ الَّذِي صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ
 اللَّهُمَّ اهْدِ قَوْمِي فَأَهْلُمْ لَا يُعْلَمُونَ
 عید السلام یا الهی این قوم را بر راه راست آر که ایشان نمی دانند بدانک در پیشین
 از شکل و بدن شایسته اوست و بر گردیده و طبع اوست اگر کسی بر خلاف آن چیزی
 میان ایشانست سخن گوید ایشانرا از خوش نیاید با آنکس دشمنی کنند و قصد جان
 کنند آخر اینها ننگخواه خلق بودند و خلق را بخدای تعالی دعوی میکردند که چون آن دعوی
 بر خلاف طبع ایشان بود با اینا دشمنی میکردند و قصد جان اینیالی کردند که چرا بر خلاف
 این میگویند و محبت دنیا را بر دل میگردانند و ما را از تقوا و خوشبها و حج و زون
 زرو سیم منع میکنند اگر شما یا راه آید این مخالفت راست مردم دنیا برست را
 چون عشق دنیاست ایشان خدا و رسول را بر دارند چنانکه خداوند کار مولانا می نماید
 چونک دنیاست میدام دون غافلند از حق و لایعلمون مردمان معلول و در و سندان کجور

راه بر خلاف کام باشند آن و او بر کام ایشان ناخوش نماید طیب را دشمن دارند و قدر
 طیب ندانند و نفس ازین کلمات آنست که خلق دنیا برست طایبان چیزی و دنیا از او
 حلاوت دنیا مندرای طبع ایشان برافزوده است و درین مزله و دنیا برشال جعل گشته اند
 جلاب شکر و جلاب خوش نفس بر خلاف طبع ایشان باشد چنانکه خداوند کار مولانا می نماید
 جلاب خوش نفس باشد جعل ایمن جان کنند جلاب شکر باشد بصنفا می زبان جان
 هر یک خدای سبحانه و تعالی در سعادت را برایشان بسته است ایشان و اعطای انبیا و اولیا را
 توانند دیدند و شنیدند و مصلحت کار و نجات اخراج خود را نتوانند دریافت مگر آنکس که
 خدای تعالی او را سزا گرداند که این خلق دوست از دشمنی که دانند و هر که در مصلح
 کار و نجات اخراج ایشان گویند راه را عدوی جان خود می دانند مناسب این معنی حکایتی است
 بود مردم زاده و صاحب حال مال و نوا داشت رفت از دست

داستان

آن دنیا گای که رود
 همه بدست مال ثابت کی شود
 از دنیا که در دست بود
 از با خردان برفت را کم کرد
 در زمان خست و رافین
 با عیال خویش سازد میده
 شش آه چون ز شتر آید بر دهن
 در زمان خست و رافین
 طالب بر کشته و تخت نمکون
 شدت اندر شدت او ز روزی
 روی نه تاب باز کرد و با وطن
 کرد از خویش از فرزندان
 آتش زین مرد و دم در دل نهاد
 شد روان و روی در زین شلو
 در صفتند هم پلا و هم دیار
 دید عالم از کناری تا کنار
 در زمین روزگارش می گذشت
 که میان و شتر و کوه کوه
 و قضا خیاصله کردی دران
 دید کردی زندگان در جهان
 در آمد تا کمان او را در خویش
 تازه گشت آن لحظه او را گشت
 روی همه آنها و آن خسته دل
 خاک می شد از انگ خیزش کوچک
 دانش از اشکها بر آب شد
 از غم انوار از خواب شد
 آنخت و ماند یکباره در مان
 درو دانش رفت مای تا کمان
 شاه سحر گشت آن دم در کوه

آن

۳۶

مردمان گشتند با شرف آن خبر
 شاه سپهر داشت از حکمت خبر
 تا که او با بدخاس از زمین بار
 بر کشید آن دم دیوس سماک
 یکی دیوس دیگرش ز در میان
 و فتنه از در پوشش منبر
 دم بدم لادوسوی که جان خود
 کالت سچورد و کسب از دیوان
 این در ظلمت چو جرم و جفا
 نامانی که روان از دیوان
 این دویدن بود در دست رفا
 توجان بنداشتی من در ششم
 که میان سینه جا کرد دست مار
 گشت نه از آن جنس بود دست مار
 باز بر سیدش که تو از جا
 شه عطا فرمود او او فرزندان
 دست از دشمن نمی داند علوم
 که پس گوید ایشان را و او
 در جهان گشتند همه بیشتر
 محنت ز خود مولانا ما
 غدا کاسل از جا در حسی

کمان غیب خفته از آفریدان
 کنت سیاحت ز غیب این دم
 شاهنواست ز اندام روان
 ز در میان پشت او بر لب و لب
 کنت بش آتش است من بود
 کبشت که میان و کبسر
 از درون کرم شده او را درو
 با فغانی که گشت در شام دروا
 شاه می گشت این ندامت بود
 باره باره مار می آمد روان
 تو را در شام بگفتن روان
 این ندانستی که یار و دشمن
 عفو کن ما و اینم از از کرم
 دوست دشمن ز غما یا غما
 تو غریبی زین جای کا
 غم کرد در وقت سوی جان و جان
 خاکنند دست در خواب کمان
 دشمنی و انداز او را از عا
 دوست باشد مردمان از او را
 اقباب عالم حدق و صفا
 بشنو اکنون فصل دیگر ای کاس
 ماری و با بدیدیم این را
 یکی زود او و کشتن سبب آر
 دید مردی خنجر در خواب کرد آن
 مرد خنجر جنت از آن خواب کرد آن
 دیوسوی شرق زد و در بود
 سببی دادش از آن بیستان کرد
 ز عرق از غنچه اندامش مروان
 که این گشتند بر جرات
 هر چه می خواهی بگو بالا بدو
 کنت شد بگر جسد از تو جسد
 من شن شنغول ز غیب ز غما
 کنت ای ز غنچه بودم ز کار
 چون که انستم کنون خدایم
 دست او بگرفت بر او بر سوا
 او بگفت ای پادشاه خود پادشاه
 زین مثل مقصودم آنست که ای پادشاه
 مار زین در درون سینه شان
 در میان بندند از کینه که
 هم که ما داشت از او دانش
 دوست از دشمن ندانیم
 تامل و جانت بیاد بود
 و کس

قصه ششم

قال الله تعالی ولا تتوکلوا کما التوکلن
 قالوا سمعنا و هم لا یستیعون خدای تعالی فرماید که از آن کرم مباشید که گشتند
 ما شنیدیم و ایشان نشنیدند ز بعضی تاویل این آیت آنست که قالوا سمعنا و هم لا
 یستیعون در حقیق آن گروه است از لفظ مبارک مصطفی علیه السلام کلام الله را
 نمی شنیدند و قبول نمی کردند بکمال حدق ایشان را در دل طاعتی می بود و نیز بعضی
 تاویل این آیت آنست که همچون آن مردمان مباشید که امر و نهی خدا را می شنیدند
 و عمل نمی کردند چون کلام الله ناطق است که غیبت میکنند و فتنه با و جملها و تعصبا
 در محسوس و با خدای او در روح کوی و ظلمت انصافی میکنند که بر قرآن اقرار دارند
 خارج امر و نهی خدا چون شود و اگر خارج امر و نهی خدای شود مستوجب غضب الله
 گردد قال النبی علیه السلام من یشکک القرآن ولم یعمل به فهو فی غضب الله
 یوم القیامه و هر که قرآن خواند و عمل قرآن نکند قرآن او را لعنت کند تا قاتلش
 رب تبارک القرآن و القرآن یلعنه بدانکه هر که قرآن نوردل دست او بیخاست و عطف
 و اعطاست نوردل او را مشعل را راست است و راه راست در نوردل او رو
 شن است و نوردل او را مشعل است چنانکه خداوند کار مولانا می فرماید **در غزل**
 عمل بندره روانست ای بهر بند بکسل رعایانست ای بهر و بعضی هم
 هستند در مردمان که نوردل دارند اما محبت و سوهای دنیا و آن نوردل ایشان
 را حجاب شد است بصیغلی و وعظ و لفظ چنانچه در هر کجا جنت جوینده است
 و هر که جوینده است یا بند است چنانکه خداوند کار مولانا می فرماید **در مثنوی**
 هر که را شقی است جوینده بود هر که جوینده است یا بنده بود و آنانی که ایشان را
 نوردل نیست و عطف و اعط و امر و نهی الله شنیدند و ما شنیدند نزد ایشان یکسا
 ن است که هم قلوب لا یستیعون بهما و آن کرم کرده و آن اند چنانکه خداوند

کار سولا نامیزد **پدر** **شیر** چون نباشد زود دل نیست آن نودل چون نیست چو گل نیست آن
و تیز در قامت حیوانات است در آتش سوزان و آب زمین در غمی رود و در عوام
خلق عقل جزوی است و عقل جزوی غالب ترست از وهم که در حیوانات است پس
رو عوام خلق معرفت و تمیز و دانش خیر و شر است از وقت نصیحت دیگری هر یکی
مدرسه و اغراض و جمله گنار دارد و فرق میان عوام و خواص آنست که در عوام گنار
است و در خواص است و در خواص گنار است و گنار نیست و کردار او در وقت گنار
و گنار برای کردار است که کردار برای گنار است **داستان** داستان
تقدیر مردمان باید کلام تا گنار معلوم چو حاصل عام وقت است که کار انبیاست
عام و آن دانشی است که هر یکی بر قدر خود کوشاید یافت امروز حق همه بشنوده اند
امروزی است از برای بنفشه جو داران از برای بدختر طفل میداند که بد کردار و خطاست
و زحمت آن طفل را هم چو آن که بر بزرگتر بنگرد رسان شود ترس غالب کرد و در میان شود
طیفل را چون است در آن جهان در یک باب بنشیند باشد از آن پس همه دانم نکل را ز بد
چو بنشیند آموزد زود است در دعوی اسلام و سن لاف و ادبیم در راه یقین
امروزی حق جو دارانست ایم برخلاف آن جو اول بسته ایم خوف کوزندش روز حساب
ترس او از آن که در راه عدالت این چنین دانش زما را می برد در چنین دانش عقاب است
چون شنیده باشند و می شود مقدور میان کشوده می شود تلقی گنار نبود سودمند
جان و دل در امروزی حق بند هر چه دانسته آید از خطا به گمان از این غنای خدا
و آنچه دانند که دست و پایش بشر و اندران فعلت صد کوزه را نفس قرآن دارد است که آن خطاست
آن گن کار جزای در وقت عاجبی است هر که کند در خل در آن زان سر به نازماند جا و دل
در میان کاغذی از حق است چون که در حال دوم در وقت است که در وقت از نفس تو کرد جدا
راستی کرد بگمان از تو خدا اول این از جهت دیار کرد در وصاحت خود با سر بر

هم سخن که نکل نبود آن مسکو هم سخن که نکل نبود آن مسکو
در عمل کوشش گنار است است در عمل کوشش گنار است است
چون بگویم خوش شتر او خوشتر است در حال سلطان خود ای کرام
حکم زمان بود شتر را هم جهان که هر آن کوه صید آرد در زمان
تا بان سهد که سدا ز ما عطا مرد در وقت مثل طایان بود
گاه بنیم می کشیدن گاه خشت گاه می جدی کایا باز روی دست
با عیال خویش از دفتر سهر زن بوی کی گشت هر دم کای سهر
بلیلی شکر سخن شیرین نوا هدیه بیز اینتر با دست
حق در وقت گنار ناگمان وار همه از قنات از آن خوشی
گنار آن در وقت بلیلی با است این چنین هدیه بشه بر درون خطاست
نزد شرفی که بخشکی یکی است آن عطای شاه از هر حد است
از آن مایل جو روی خوب است خاطرش خوش گشت و کوششند
بر گرفت وقت صبحی برویزر گای نظام در دولت مثل سیم
بر گرفت از او ز روشد روان رفت اندر مجلس شاه جهان
بازی بر بازی خود که خفت رفت پیش شاه و از آن وزیر
صدیه این آورد دست مرد گدا تا رسد از دولت شاه با عطا
آن نظار ابروی این وزیر بلیلی گنار در پیش شاه زبان
شاه جهان شد لطف آن صغیر مکان چشم او است چون گنار نظیر
کو کبودی نطق مرغان را بیان مرد مایل بود و از عقل بلند
گفت شهبان وزیرش بن کعبه سخن دارد این گنار این
خوش جوان داد که براد لید بر گنار این بلیلی می گوید بسیار

که در لغت و معانی نواز مطرب هر مجلس شوم زبان
 تو خوش نشسته بر آرزوی شاه منقح بسته از سبزه و از سیاه
 بر تو بنشیند شاد از غم من فصل تو بر من می در آید زبشت
 با زنی گوید به بلبل این بدان که تراست لعلی اندرز بان
 لاجرم توری نزاری بیشتر من خوش در امر شده مدد لیم
 رفتیم زمانه بر آریسیه صید را آورده ام در پیش شاه
 تو از آن لعلی چه آری انبار رو عمل کن که عمل کردن پس است
 از عمل فرست و معنوم کنه و زمین است بر آرزوی شاه
 کنه رحمان بشوای اولیا در عمل این جسم خاکی را بسوز
 کرده را نگارده وان ای مرده تاییدی بار اندر بارگاه
 تامل و طاعت یابد روشنی **فصل چهارم** **قال النبی**
 قال النبی صلی الله علیه وسلم ایمانی که با خلاق خلقت
 تو ایمان است و اخلاص تو خلاص است بدانکه ایمان اعتقاد است و اشتغال و کواص
 که تو یاری کار است که جلا آتش از وجود اعدا است و چو کانت و کانت مخلوقات
 باوست و هر چه آفریدگار خواهد آن شود آب بی فرمان آفریدگار کس را غرق نکند و آتش بی فرمان
 کس را نسوزد و بی فرمان کس را بنزد و هر که اعتقاد صحت باشد و در زمره اولیا و الله باشد
 و خوف و جزا را با وی کردی نبود گنا فاک الله تعالی الا ان اولیا الله لا خوف علیهم
 و لا هم یحزنون و هر چه از خدای تعالی خواهد آن شود لکن فاک الله تعالی لکن ما یستأوی
 عسدر یحیی جناب خدای و خداوندگار مولا نامی فرماید **سوره** چون دل از عشق حق بر میان شود
 هم جسد از حق جوی آن دم آن شود **حکایت** روزی از شیخ فضیل سوال کردند که ایمان چیست
 جواب داد که دست در کون و آنگه بر کف خود را بر آتش کن و بدانکه ایمان آنست که

مومن را بر خدای تعالی اعتقاد باشد که آتش او را نسوزد که آتش بر مومنان چو لیم است
 آتش او را بسوزد که با خدا مکر و پدیده باشد چنانکه خداوندگار مولا نامی فرماید **در غزل**
 بر آرزوی کینه که مردم سوی گوه آید بنشیند آنکس مانند جنایا نسا باشد
 ز دانشش درین بنده که بگریزند مخبران ز آتش هر که نگرند جواب بر ایهم ما باشد
 سوز او باشد در بلما و لطفهای بنیان خدای را بنده چنانکی فرماید **در غزل**
 نمی گمان از بر دل را آید نشارش کن بشادی مر جیانی که تا آن غم برون آید جزا در
 شکر باری لطیف در لای بیگوشه چادر غم است در زن که بس خوب است کرد است او وفا
 ایمان مخلصان مصادقان با ایمان مستعد و زدن نامند که مقلدان و زندقان بر شمال مشرق
 قابل آنند که آنکه خلعت ایمان سعادت یابند چنانکه خداوندگار مولا نامی فرماید **در غزل**
 گنم که خوش صدرا بشنو ز من دعا را نه زرس از مست ما را تو جان کیمیایی
 گنم تو تا سیاسی تو مست ناشناسی در شک و در قیاسی زینهار که می نمایی
 مخلصان صاحب یقین فرمان خدای را در سون خدای را هم بگویند و هم عمل میکنند و اما خلق خدا
 خوان خوان خدا و رسول خدا گویند چون یقین ندارند عمل نتوانند کرد مناسب این معنی
 حکایتی یاد آمد **داستان** و افعلی با مردمانی گشت بند از سرش بر با آواز بلند
 گامش حق جفت است چنان بشنوید امر خدای مردمان آنچه گفتن خود بناوردی بجا
 دولت تو نفس زهر کس کجا گشت روزی ای مسلمانان فایده خواند کس وقت خطر
 حاجت او در زمان کرد درو فایده او را بنده از بلا با نهد از جوی دور یا بگذرد
 جوی دور یا از خشکی نبرد تا کعب او بناید آب چه او میان آب گردد سو بسو
 گاه هم جو دست کشش گاه منتظری ما نم آقا راه نه صادقی بود اندران چه این بدان
 این سخن بشنید او از گوش جان با خردانیش که من با رجا ی مردم سوی دستم کارها
 و رسیدم ز انتظار کشش بانی فایده خواهم دروم بر جویان بر لب جوی انداز صدق و صفا

مواضع

فان خواند و بجهت نیاز با
خاطرش این شد و نشاند
گشت اندر شد زدی با کلد
غرت شد گشتن در آن مع کران
سوی و اعطای دست در دست
گفت ای و اعطای تو کنی هم کراو
فانم از گشتن و از گشتن بان
وقت حاجت یار تو ای فلان
زین کنایه روبا آن گنار
آن در ماست می گویم آن
کی رو بروی در میان چنین
کرد آتش چون خلیل ز نور و
معلی است اوست در وی بخوار
بر در عالم زان سبب که زایل
بغضای وی باطنی نبود در آن
جان و دل بر عشق بان بسته اند
نیاز آن کاری نماند و استقام
هم مزاج خردست این حکمت
ز اسلخ ز بند و خرواس بود

در گذشت از جوی بی خوف و خطر
سازد قازم شد و ایستاد گشت
نند باوی خواست تا که از فنا
واعظان دم گشت دست خورزبان
بر کشید از تیزکی آب روان
فان خواند و در بر روی جو
فانم خوانم و بر آب جو
گشتن حاجت نیست تو از غم
گفت واعظان من در بگفت
دام نان ماست گشت از زبان
ای خلیل کس که دار و اعتماد
آتش سوزان کی در میان شود
چینه دنیا درون دار و طلب
اشقیار این طلب باشد و لیل
سوروی جویند از آن گنار خوش
دست در دنیا یعنی بسته اند
چنین فرمود مولانا ما
نکرتش این که چون علقیم بسته
بشنو اکنون فضل و کرامت
تاول و بجانست یا بدوشن

قصه
فان الله تعالی رجاء لا تلهمهم تجاراً ولا بیعاً عن ذکر الله و اقامه الصلوات و ایتاؤه
سخا فون

جان فون بر ما تطلب فیه انقلب وانا بقضاء خدای تعالی فی فریاد که مردان
هستند که ج و بخار ایشا را مشغول نگردد اندازد که خدای ناماز و رکعت که ایشان
نی برتند از آن روز که بگردول چشم یعنی ساعنی بر جا و بجات و ساعنی برتس معترب
بدانکه که خدای برادانت با خدا عظم آید و راست و از هم خدا عظم لرزان و ترسانست
خدای ترسان از ترس خدا نظر بر دنیا و دنیاوی نباشد و اگر ایشان بر دنیاوی باشد
برای راحت بنده گمان بجنای در مانده باشد خدای ترسان از در زیادت و نقصانی دنیا
شادی و غم نبود و هر که بر زیادت و نقصانی دنیاوی شود و غمناک گردد خدای تعالی او را
دوست ندارد و لکن قال الله تعالی لکننا ما نسوا علینا فانکم و لا تغفروا ما اقمکم و الله
لا یحب من ینکح خنثیاً فخوراً مال دنیا روزی هر دست کرده زنی که کرد غمناک بناید
شدن خانک خداوند کار مولانا فی فریاد **عزاد** که بر دست عدوی با فنی
روزی زار و باشد زنی **حکایت** ای مهنه سیمان علیه السلام از خدای تعالی
درخواست کرد و گفتم ربیب لی ملکاً لا ینبغی لای حد من بعدی اقل انت الوهات
نه از ط و حوس دنیا بود اما خود بخود می گفت که دنیا چه بود که در از ذکر الله با زوار
و دنیا مشغول گرداند از خدای تعالی درخواست کرد الهی مرا ملک بخش که بعد از من
کس را نبود تا خود را امتحان کنم که دنیا را از ذکر تو بازمی دارد یا نه خدای تعالی تمام
و جوش و طبع و اوس و جن را و با در اسخر مهنه سیمان گردانید و مهنه سیمان بان
حظت خلافت از دنیا جان دست نشسته بود که روز بروز از قوت لا بدی نیز کم
نی کرد و دست مبارک خود زینبیل با فنی و از آن وجه ترس روزی بسیار آنان جو خوردی
و انظار کردی با آن جان قوت که پیر نهاد مهنه سیمان بود هنوز هیچ آن سلک درم
سیمان از فردی دست جنانک خداوند کار می فرماید **بوس** سیمان یعنی باید که او
مکروه زین مهنه همان رنگ بود با جان فنی که او را بودم هیچ آن ملکش فرو میست درم

سخا فون

آن جان قوت که بدنا فریفته و زبون نگردد در دنیا و اولیاست بانی خلق
کسان دنیا اندر عشقش از قلیه و تکریدی کدر در جنگ بی فرما **درد**
جو یکسین مین کس از حد تراست ناسه نه جو تو من ای کدار و بی قلیه و تکریدی
بر جان لالتصیفم در حق اسیا و اولیاست که انبیا و اولیا را در زیادت و نقصانی
وینا چشم و شادکی نیست و نقصا یا و بلا باه خدا مطیع و شاد و ناساس این معنی
حکایتی یا **دردستان** چون صاحبش از ایل از نقصا و از انا خیر او خدا و اندر بلا
گفت ای جو کس شد خاتم کما و نامم از آسماننا بر زمین در زمین و آسمان جایی کجا
که در و طاعت نیارم در جها عاقبت هر دو کسشم از نقصا و نقصنا دیدم جها در نقصا
آتش فیه او خاتم در ضاد همچو می خوردی در عالم نزاره زمین جسد کسشم جسد در و زون
جلد او خاتم که باشد همچو من زمین جسد اشک بخون آشفتم دشمن اولاد آدم کشته ام
دانه و دایم بخشای خدا تا شود نامم از مردان جلد تا که هر ترا من را از کز اف
در دست کم بود و دعوی لایق وحی آمد از خداوندی که کریم در زمان با گوش شیطا ن بچشم
و امها غم ترا و در آن صدق را از نقصنا و نقصنا زرو سیم و کینجا با وی نمود
گفت ایست قیمت ترا و بود الملس و سیا جها در یکی رنگ هم شرابم هم کبابم کوکب
گفت از من مستی فرایدم خرد خلق با اینها بود از عقل دور جوبم شیرین نعلما و کوکب کون
کله اسب و ستور از حد برون گشت این باشد خدای مردمان قبله نفسش این را بیان
حسن خرابازا جو بنمودش خدا شاد و خرم شد خراب از حد دعا گفت باشد کس در من روی زمین
که گفتند از من دام مستین یا بزند و دل بلب و انما یا نکردش از من انسا انما
که در و فوت از و کرد خدا اندر من بیج و شری و ما جرا وحی آمد از خدا که ای لعین
بنده کن هستند در روی دنیا که بلام دانه وینا و دون دل نه بندند قالب کیند زبون
بود و نابود و شاد و هم تم نزدش نیکسان بود از پیش از مجتنب است باشد شاد دل

فایح

قانع از کون و مکان و رنگ کل
گشتگی بسند نما سرا
در و جالت خرم شادان بود
رو سوی ایوب سفار سپین
کله است و شورش لیا کران
با عیال خویش نان جو خورد
رنگها و در بار او دولت
من بلا خاتم فرستادن بود
تا شود آن شک تو من لیقین
تا کجا آن از دست او در زنده خیر
معاملی بر شد گران تا کران
گفت مدد شکر است بر حکم خدا
جلا نشسته بود در خانه در
گفت در نقد کس نیست کار
زنی گشتند در کار بی ممان
بعد از آن آمد بلا های شین
گرم بی جد در نمازش راه نهاد
ذکر حق هرگز زلفت از یاد او
بود و مست باشد از کارزار
هر یکی مدد کسند و صد پهلوان
هم حسی را آن جهان قوت کجا
با نقصا بد در ضای آنست قیمت
قرنها بگشت ایوب حسود
کو تو اندر صبر کردن بر نقصا
وحی آمد از خدا اندر زمان
کینجا او راست در روی زمین
صدق از آن کس ز نور رایت
دیگر از اشک و جلو او حد
صبر است اندر بلا ثابت قدم
او بخواند شد تغییر نامی سو
جو کس وقت نماز از ایل از نقصا
کای بی بارانی آمد معشیر
کله اسب و ستور آن جمله مرد
بعد از آن آمد خبر که نه بسر
سفق خانه او فادان نه جرنی
همه خواهد آن کند و پرورگا
گفت کس را دست نبود بر نقصا
جوش کرد اندام ایوب کزین
مصنوعا سوسو گشت و روشنی
زان طرف اسن جانب انما دای کتا
اولیاست و نقد را زین سان شمار
در جهان اندا اشکارا و جهان
کو تو اندر بود راضی بر نقصا
کاملی دان بر نقصا از منی شدن
فایح از مستقبل ما خشن شدن

فایح

ما دارم اجمال خود نشود
 وقت تمام نالان که در دست
 بال سلطان از اگر باشد در دست
 کوشش سوی نماید در غذا
 گزینم کند باشد میل
 بود است این را بران می گویند
 شند و شکرش شان بنیاد
 نکویس نفس عرفی آید
 زرد سوسنا کند انداز
 فکر با مع و شش شنبلی
 جیب هم در زبون آورده
 بود نابودت بود چشم
 تخمین فرمود مولانا ما
 زانکه در و مجربا کردی

عزرشای عیسم برده بس
 روزن و نولت سودا جان
 زان سبب او جامی و طلق
 خلق را آسوده دارد از پیغم
 با فسادوی خرمی از مبلج
 از برای مستحقان بود است
 و انک او را فخر و محمود است
 طوره خاصان بود در دست
 و زار است تعلیم و ناستر
 در فزانت یاد آید تا حوی
 چون و سوسنا و دل از خون
 تازی زان فکر و سودا ای غل
 عاشقا نسوی آتشنا نگر
 در بی هم در بای خدا
 ششوا کون فیصل دیگر آنگاه
 معنای او

قصه
ششمین و بیستم
 قال الله تعالی والعصاة ان الانسان لکفی ضلوا الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات
 قسم یا میفرماید بر روزگار انسان در خست بعضی مشران خدا تاویل کرده اند که تو فنیکی در
 بسنگی بدینا و درون و فخر نفس و بعضی مشران تاویل کرده اند که خست ترک عمل صالح کردنت
 و محکوم نفس آماره گشتن هم که مطیع نفس آماره شد نفس آماره او را کارها تا شایسته خواهد
 فرمودن قال الله تعالی ان النفس لامان بالسنه و بدال عمل بر شایسته و آموختن را در مشال
 شیر است و نفس آماره بر مشال رو باه صدمه ارباب خاک بر سر عقل شیری که از نفس رو باهی در
 و عاجز و ناله

و عاجزی رو باهی کرد و چنانکه خداوند کار مولانا یوم فرماید **در غزوات** تو مشری اندرین
 در که عدوی راه تو بود بود بر شتر حق عاری ز رو باهی زبون گشتن اگر غازی و عقل تک
 غذا کند نه گانی کافر نفس خود بر ملک دل ناخشن آفند چنانکه خداوند کار مولانا یوم
 فرماید **در مشنویات** بر سر نفس عدوی شمشیر پایش عاجز و رو به مشو تو مشری باش
 انقبه رو باه کیران از برای رو باه دام نموده بودند و بر بالای دام دینه فریب دانه کرده
 رو باه بیامد دینه فریب را بدید خود بخود اندیشند که در که هیچ دانه می دام نیست و را
 یقین است که این دینه فریب دام است اما امر اندیری باید کردن که در دام دیگری
 افتد و دینه فریب را هم بر دم در میان بپند شیر بود رو باه بر خواست نزد آن شیر رفت
 گفت ای شام و حوش از آنجا که شامی هست من ضعیف را از کرم بنواز و بگمائی من آن
 که دینه بچنگ آورد عظیم فریب آن دینه را پیش پیارم شیر دعوت رو باه را اجابت فرمود
 چون شیر زد دیکم رسید و آن دینه فریب را بدید رو باه رو سوی زمین نهاد و گفت ای شام و حوش
 معذور فرمای که پیش این دست رس ندارم بای بلخی را حمر سلیمان قبول کرد شامی از آن کوم سدیله
 این ضعف با قبول کن شیر از فرغند رو باه غافل دینه شد در دام گرفتار آمد رو باه از دینه
 فراغت آورد و گفت ای شیر تو این قدر دانش نیست که رو باه نفس عدوی عقل شیر است که

داستان
 کفو اسلام سعادت هم شفا هم در راضه باشد هم کبیا او یکی عزت ز سبحان یافته
 وان دوم از راه حق بر تافته این یکی بگذشته از حب ملوا وان دوم جمله مواضخ خدا
 این یکی را میل حق بر صلاح وان دوم دلده فسقوی زمین این یکی را روی دلبر است
 وان دوم را قبله سیم در زیارت این یکی چون آسوی صحرایم وان دیگر چون کوه شیفان
 این یکی را عفو خواهد باشد و وان دوم را خوشد را از اراکام این یکی را عقل دین معرفت
 چشم روشن کرد و دید آن صفت این سعادت باشد ایمان یقین عقل آن نور نبود راه بین

یا آذر

عقل نماند نور که انداخته
 این خلاف معتزل دان ای کجا
 نزد ایشان عقل بود معرفت
 شیاء واحد باشد اندر
 ان دوم گویند کور و شفا
 نفس سلطان است ملون دقت
 هر که او را بکشند او رستم بود
 در طریقت شبلی و ادم بود
 در نهاد آمین عقل است شیر
 نفس رو باه است در حله دیر
 عقل اگر غالب بود بر نفس دون
 رو بر انست از نو کرد زبون
 نفس دون بر عقل اگر کرد امیر
 ننگ شیر کوب رو بر شد امیر
 از ریاضت فی شود این نفس نام
 آج گنفت بود گنتم و السلام
 سر که طالب شد ریاضت کند
 و از طریقت با حقیقت رسد
 مؤمن دعوی بود بر عاشقی
 عشق بازی نیست کار عشق
 در تنوع کردن عاشق خدا
 نیست راهی که تو می بینی جزا
 من نظیر آدم که تا روشن شود
 خاطر از بهر او گلشن شود
 که بگویند شی بگویند کمان فلان
 عاشق حسن تو پیش مردمان
 قید و بنوسد هر دو از سوز دل
 نشاد و خرم خفت انداخت نظر
 زان جان عاشق کند پور سره
 زان جان عاشق بود پور سره
 که بگویندش فلان عاشق زبون
 سبک کلامی انطاری کرد خند زبون
 خاطر معشوق خوش کرد از ان
 فی باشد و میان مردمان
 عشق او از عشق انسان کی کم است
 در دو محنت سوز و غم است
 عشق کار بملو است ای جواد
 عشق چه بود گویند تو که هر چه
 که تو در دست عشق چندان
 پای نبر تا رگ و جوص میو
 عقل چون بر نفس غالب شد روان
 مؤمن اندر میان مولکان
 صاحب دل کشتی و صاحب عمل
 بعد از ان بنو در افحاش و غل
 نفس اگر شیر آمد و غلت امیر
 از جهالت است باشد ناگزیر
 اندرین معنی نظیر آمد بسیار
 چون بگویم فرخ شترای خوش اند
 بود اندر پیشه و یک شیر ز
 در وحوش از وی شدی حد شود
 قیل کردی مرصه دیوان
 از وحوش پیشه آن شیر زبانی
 در وحوش افشاد از وی و لوله
 آمدند با شیر میگردند کله
 که مطلق فر شاه و حشیمان
 توشوی ما بنده کان اندر همان
 عدل باشد و اجل بد قتل ما
 چون روامیداری پندای زما
 طبع شامی جمانا ضامیم
 عهد باشد عهد ما را نشکیم
 مرصه باج طوع آید پیش شاه

قتل

عقل نماند نور که انداخته
 هر دو رفت و شیر را می شایان
 کورسانند طوطی او و حشیمان
 و حشیمان بر دم که ترسد بر نهاد
 صبح می آمد به پیش شیر ز
 تا کمان ترسد رو باه او غنا
 روی آن دم کبک چید گشت در
 خشتن را با بلادان فکنا
 ننگ باشد اس حسن حیلان شدن
 و ز یکی جان ما زنی جان شدن
 سن یکی جان بگام به راه
 شتر را لازم اندر قوا او
 کرد دعوی رو بر دون شاه
 تا نشاند شیر در زرع جابه
 جاشک رو بر یاد پیش شیر
 گنفت ای فرخ رخ و شاه دلیر
 ما دور و باز برای خوان شاه
 صبحدم می آمدیم از کوره راه
 تا کمان یک شیر ترا آمد بدید
 ما که زان کشته او با ما رسید
 من بوی گنم که کشته اند با
 مار و یک از بهر خوان شتر بار
 با در پیش بهر صند از بلا
 تانین از بلا می شاه ما
 طیر کبکها گردان شیر از کزاف
 در حقی که گنفت سید ز کاف
 گنفت من شش دلم که کاست
 از هر میراث اس بشتر است
 سن یک رو باه را کیم کرو
 تو در کوره باه سوی شاه رو
 گوید باه خرد از استان
 که کشی توان ازین شترستان
 شتر از دو پیشه اندان ما چرا
 گنفت روان شیر را با من فنا
 تا بسازم کار او را زودتر
 بر کشم در زندگی اش هست
 شیر رو بر دم دو بهم می رود
 چون که رو بر سر جایی رسید
 گنفت رو شیر را هر چید
 این زمان بسنان مر از بر بغل
 تا نام شیر رو بر این زمان
 باشد خود تا ششم چند میان
 شتر رو بر را گرفت اندر بغل
 بر سر حرفت رو باه و غل
 گنفت چکر اینک آن رو باه
 دشمن خود بین آگاهش دلیر
 چون نظر کرد و کشت اگر آید
 رو بر و شیر که می گنفت آن سید
 خوش را افکند در جاه بلا
 خیر او رو باه و شیر آنجا کجا
 نوه می زد شیر کای رو باه و
 با جلی از می مر کردی زبون
 عقل شریست نفس رو باه و ما
 عقل از نفس است در جاه بلا
 عقل را که نفس چون سلطان بود
 تو من است او صاحب ایان
 جلد اعمال او حمار شود
 چونک صانع شد ز خصم ان و رسید

او بود در زمره اولین نسبتش که بگوید صد درون هر که اقلت زبون نفس درون
خزیدن که خواستش باشد خون هر جنس فرموده و نام او شیخ خفین و نواج اولیا
شیر در او با هر زندان نشاء نیک شوی که ز رو باهی نماید در حق نیک و آنکه این عجب
خزیدن خواهد که گویند شیب بشنو اکنون فصل دیگر استی تا دل و جانت یابد روشن

بیتها و

فَاكُنْ مِنَ النَّبِيِّ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ قُلِ الْحَقُّ قَوْلُكَ اَنْ اَلْحَقُّ سُبْحَانَ مُحَمَّدٍ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ
می فرماید که حق را بگویند از جبر نیک باشد و آن چه هست امر و نهی خدا و رسول خدا نبوت است
و امر و نهی خدا و رسول خدا گفتن است نه پوشیدن و هر که امر و نهی خدا و رسول خدا از برای
انظار آن امور است چون آن اجکام پوشید شد آن امور حاصل نگردد پس او چگونه
مومن باشد که رضاء او بر خلاف رضاء خدا و رسول خدا باشد و هر که از امر و نهی رسول
بگرداند از خدا و رسول خدا روی گردانیده باشد و هر که از خدا و رسول خدا روی بگرداند
کافر است پس حق گفتن واجب است و حق را شنیدن از لوازم حق پوشیدن از طبع
بود و کلین مذلتهاست لَمَّا قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ مَنْ مَلَعَّ رُكْلًا وَمَنْ قَبَّحَ جَبَلًا خَدَّوْهُ
گامولای نماید **سوره** تا نداری تو طبع فرخنده چون طبع کردی ذلیل و بنده
تا زنی کند سخن حق نتواند گفتن و هر که طبع باشد بر خلق البتة موافق خلق خلق
سخن گوید و خلق خلق سازد و خلق خلق بر خلاف خلق حق چیست و آن نگویند
چنانکه خداوندی زباید **سوره** خلق خوب اگر با جهان سازد که جو خلق حق نتواند بگردد
با خوی خلق ساختن نماند و در این است و مرد منافق و در این حقیر است
زود خلق و خلق لَمَّا قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ اَلْمَدَارُ مِنْ يَمِينٍ عِنْدَ الْفَارِقِ وَالْخَلْقُ
حکایت روزی که در حق الله علیه متابعت جنان کرد چون خلق از نماز
وی باز نشد شیخ **سوره** و باقی از حدیث که این معیت زنده کافی در دنیا چگونه داشت
از حدیث

از هر که برسد که می گفتن نیکو داشت شیخ سفیان گفت این مرد با خلق خلق می ساخت
از برای آن جمله خلق نیک گوئی او است که او حق گو بود خلق او را نیک گفتن شیخ
گفت لکن این معنی می داشتی متابعیت بنازه و او که گوئی حکم حدیث معصوم
چنان است که حق را بگویند اگر چه نیک باشد پس سخن حق را آشکارا بیا نیک بلند بگوید
گفتند روزی که بگویم و خفین و هر که از سخن حق بر بخند آن رنجش او بی انصافی و بی راسی
باشد سخن حق گفتن است هر که از حق رنجور جا ریل بود مناسب این معنی حکایتی
یا **داستان** هر که حق دانست او حق گو بود هر که ایمان دارد او حق جو بود
حق نبوت شد هر که او مومن بود هر که حق را نشنود بی دین بود حق طلب باطل را کن ای سر
جامع باطل بود و هر که بدعت است اندک نام او نیک آید سخن نیکو نام او
هر که حق پوشید شکل حق در حق بین بگویم که هر چه است که حق پوشید است این دین
هر که حق پوشید شود از کافران اندرین معنی نظر آمد بیاید چون بگویم خوش شکرای خوش نما
شاه تر خدند بود از کلام زلف گفتی و فتنها با خاتم یک ندیم داشت پس نگویند
در میان شاه و او بود ایجاد نزد نیکو با حق شد و آن ندیم برد نزدی نیکو باز پس عظیم
گویند برای فرمان آمدی نفس هر چه خواست آن آمدی جانب شد و آمدی داشت او
وقت با زانیان میل داشت هر چه گفتی شکران می ساختی نفس پریشش سرخ می با حق
وقت سهی حدیث او حق و جفا بر کفین از دو گاه اندر شما هر چه او از دی شد از کفین
داشتی او مومن و شکر امعاف شاه می دانست از اولاد او که می دادوش میکرد خوب
گفتند روزی با خواجهدیم یاد کن سوگند با الله العظیم که بیازی نزد خصمانه ما
نفس خوانی هر چه آید کویا عذر رفت و نزد آمد در **سوره** ندیم کاروان
آخر با زانی بوقت من حیدر شکر گوید از بی سخن **سوره** شکر گوید
در ششم ششمین ما ختم شکر گویند از کفین مرد ندیم بود و بیحاج شکرش آن دم ندیم

که نمودی نشانی پیش آن زمان بر روی بازی راوی از شاه جهان گشتش نمودی خود بازی ز شاه
بود غالب بر دلم نیک خواه گشت زبان صفت از شاه جهان گشتش در طاس اندام روان
و اما پیش از آنکه پیش از شاه گشتش آید بود کتاف گشتش در پیش بازی بر
بلکه آن دم گشتش یک کبیر چون که زبان شد ز شمر و حکیم گشتش از اخف در طاس آن دلم
از غصه نشانی پیش از بر دید گشتش ای شاه جید شاه را غیرت بدید و شد غم
خشم بدادش در خسار جوین همه با زردش من ز در بر و که با او بلند شدش بگو
بود گسترده کافی آن دم رفت و بر بود آن خط ندیم نکل پیشش می گشت با شرم دم
گاه آواز زید و گاه بم سینه او پیشش شد و کله او شاه را خوش آمد آن کله را او
گفتش ز زحیف ای بد العلام این جز ما هست غلغلها گشتش حق گنیم ای شاه جهان
در حیف اندر زیم تو همان هم حین فرمود مولانا ما گوهر در پای فضل کبر یا
کی توان حق گنیم ز زحیف با جو تو خشم آور تا ز زحیف بشو اکنون فصل دیگر ای شاه
تا دل و جانست با بدوشی **قصه و استعاره در بیان سیب و میوه**
تاک الله تکالی و ما ذی نوح ربه تکالی و رب ان ابنی من اهل قاک یا نوح
الله کیش من اهل الله عمل غیر صلح خدا تعالی می فرماید که معجز نوح می گشت
ای بروردگار من بر من از اهل من است با معجز نوح اعلام کردیم که آن بر از اهل
تو نیست سبب آنکه او را عمل صالح نیست ای عزیزان بدانید که فرزند بر ما در
آوردن اعتباری ندارد فرزند را عمل صالح است تمامت گفتار از پشت آدم زاد ماند
آن نیست بدی روز قیامت ایشان را سو و مند نما بود که کار عمل صالح دارد و عمل
صالح بود دلیل بر **قصه و استعاره در بیان سیب و میوه** دستگیر عشق خدا بود نسبت بر
و اداری جانک **قصه و استعاره در بیان سیب و میوه** که خوشش شد مانند خوشی پیش
و اولیا در هر که طلب عشق گشت خاندین اند که بر درو یا برادر و فرزند بود است

از وی روی که گردانید اندوا روی پرا شده اند و او را در شین داشته چنانکه خداوند که
مولانا دروم فرماید در **عقله** در رخ مرگش گشت داغ غلغلی او که بدین بود دشمن و
ایشان را هست از مادر و پدر و استاد و شیخ فر کردن و فتن خراب بد که از خصال حمده و عمل صالح
بداد و مادر شیخ و استاد و خوشنود بود بهتر بر ایسم علیه السلام از آن فرزند داشت عار داشت و
محمد مصطفی علیه السلام از پشت جد الله بود از عبد الله فرزند بود و کل لطیف از خادست اما خند
را از خار عارت در نهاد گوهر ایمان باید چنانکه خداوند کار مولانا دروم فرماید **در عقل**
بیا در فری برادر از بدد اگر داری گوهر سه تنهای گوهر نیناید نسبتی ظاهر بر کار
کل از خادست بر ایسم از آن درین معنی نظایر سعد است اما از اندکی جاشنی نمایم باقی
راقی توان در یافتن حساب این معنی حکایت با آمد **قصه و استعاره در بیان سیب و میوه**
یاوه است **قصه و استعاره در بیان سیب و میوه** بخرج الحج من الیه من الی را بدان
و در جردن در روی بود کفر سو بود فر کردن زان بد کل ز خادست خیل از آن است
آن عدو الله این پیغام است کافران از صلواتیم زاده اند لیکن این بر باد کفران داد اند
ایشان را زاندر کافران بخرج الحج من الیه است آن یک نظیر آمد درین معنی بیگر
چون یکوم خورشش شتر ای خوش نگو روز طوفان نوح گشت ای کرمنا زود در کشتن در این زمان
کافران از خدا آمد بلا تا عالم کوشان اندر جزا چون بکوش نوح آمد آن خبر
که بر کوشنی است او را یک بهر ناله میکرد و می گشت ای اله در همه احوال تو ما را بنده
یک فرزند من از اهل من است بر من آن بوشید حق دارو شد رحم فرمای خداوند رحیم
و در با تم زین غم در دو عظیم وحی آمد از خداوند زمان کان بر از اسل تو نیست این زمان
سنگ است او و شوق و بد عمل سر بر و سواس شتر است و غلی که در او از پشت تو یکا را
باشیاطن هم دل هم خادست نوح چون واقف شد از کشتن بر ایسم از ناز و سفر
نام او دیگر نیارم بر زبان نام او بر روی تو **قصه و استعاره در بیان سیب و میوه**

عقل تو را قطع

بهر عمل در زمره شیطان بود که بعد از صورت انسان بود بر عمل باشد حصول انبیا
بدعی و زداست بر او اعیان بدعی را دوست کی و از او خدا بدعی از مؤمنان باشد جدا
دوست با دشمن ندارد و افعال دوستی دشمنان باشد اتفاق دوستان و دشمنان از آدم اند
لیکن اینان نشاء و ایشان در این بود پیوسته در طغیان و ان بود پیوسته در شتم و جفا
زین بعد در آسایش است زان خدایین جمله اندر کاشی این بگوید من صلب آدم
وین بگوید من چرا از تو کجاست تو قوی در میان منتهی از حدود ارض تا اوج سما
این که در است بر عمل خرف و ان پسینک است بر روی که بر این مرد و ز آدم شد پدید
اوشقی شد این بران دولت نسبتی صورت نباید هیچ کار نسبت معنی اگر داری بیار
گر زنده لاف سعادت عارمان و انسانند که ایست با آن سخن فرمود مولانای ما
افق عالم صدق و صفا این یکی برسد از اشرف کس از کجای آبی ای اقبال شد
گفت از تمام کرم از گوی تو گفت آن پداست در گوی تو بشو اکنون فصل دیگر است
تادل و جانت بیاید
فصل هفتم در تامل و تامل این است و نظیر
در حکایت آنکه امیر المؤمنین علیه السلام فرمود در زبیر زده عداک که قال الله تعالی کتبتم فی قرآن
ان تجتنب للنساء ما یزین علیهن و یتلون عنهن الحور و یتذکرن ما یذکر الله ان یتذکر الله
و شما را برای آن آورد ماند که امر معروف و نهی منکر کنید نزد بعضی معتران تا و بیا آنست که در حق
اصحاب محمد مصطفاست یعنی ابابکر و عمر و عثمان و علی و ابودردا و غیرا تا نزد عقیان تا و بیا این است
مطلق است که در حق جمیع مسلمانان و اصحاب رسول و اخبار خیر است با آن ترتیب در اصول دین و توفیق
انکه جدا از حق مصطفی خیر خلق ابابکر بود و بعد از آن ابابکر خیر خلق عمر و بعد از عمر خیر خلق عثمان
بود و بعد از عثمان خیر خلق علی بود و در اخبار آمده است که در لوح محفوظ بنشت اند که روز قیامت اعدا
و صدق خلق را صد و بیست و پنج تا بیست و شش است و نصف از امت می مصطفی باشد صفت او این
خیر ترا نصف دوم و نصف دوم خیر ترا نصف سیم و الباقی علی القیاس و امر معروف و نهی منکر کند در دین

خدا خلیفه

خدا خلیفه خدا و خلیفه رسول خدا و خلیفه کتاب خدا باشد کما قال الله صلی الله علیه و سلم من امر
بالمعروف و نهی عن المنکر فمخلیف الله فی ارضه و خلیفت رسول و کتابه چنانکه خداوند کار مولانا
روم فرماید در عقل تو خلیفه زاده در کارها جنت حیرت واجب است و
تا که روشنی در عالم علم در صغیر و در کبیر و پیش کم بدانکه خدای تعالی امت محمد را در اعلام محمد
از برای خیر امت خوانده است که امت محمد مصطفی در امر نهی خدا جده نموده اند و مال و فرزند
و سر باخت اند و در دین سعی نموده اند و مال و فرزند فدای امت محمد کرده اند امت محمد پیغمبر
ان سعی نکرده چنانکه خداوند کار مولانای روم فرماید در عقل امت احمد زانما جداست
سعی این امت زانما بجای است اما در نیگا احوال و افعال سحر امت پیش نیست زمان ما آخر زمان
است در خبر آمده است که در آخر زمان از اسلام و قرآن جز اسم و رسم می ماند است
قال النبی صلی الله علیه و سلم یا فی عیاشی زان لم یبق من الاسم الا اسم الله و لا من القرآن الا رسمه
اگر در مسلمانان نگاه داشت اسلام و عمل قرآن بودی در میان مسلمانان فی انفسها و شفا
ما را بودی لظلم الغیاس فی البر و البیح امت محمد است که در مطابعت رسول و اصحاب و پیغمبر
جان و دل گوشت و در امر و نهی خدا سر مانده و برادر و فرزند مسلمانان در دقایق دینی خجالت
نکنند چنانکه خداوند کار مولانای روم فرماید در عقل که تو حق را مود من بکن است
سر بساز از بهر دین گرد است مناسب این معنی حکایت آمده است در خلافت جن عزیز منتم
فرموده ای کرد و از وی لرزیم گو سفند و کون با هم یار شد باز نهوم روم متقار شد
عالمی گرفت با تیغ و غذا تا عیان از کوشش مالید از جزا منزه شد از جهان ظلم ظلم
موریش مار بر می زد علم فقی را برداشت از وی زمین در شکست آشوب سلطان لعین
بود عمر را ابو شجر بسر نوجوان از خیر و از شر بجز بر دلش و سوسا گو دلبیسن دون
نوجوان را برداره با فسون خود تا که از قضا حق شراب سوی فغان و زین شربت خراب
حال را معلوم کردند با عمر عمر آمد دید احوال بسر گفت موقوف است این دم صباح

در کتاب

صحیح است که در پیش خود بسز دره را با دست خود می زد عمر دره چون نگاه زد و جان بداد
 جمله کشید جان بداد ای مردی جوهر از حد بس کن ای عمر صد زن بر جسم این مرده بسز
 گفت که مرد و گوشت ای کام دره را مشتاد خوانم ز تمام جو که زد مشتاد دره به حساب
 گفت بر ما ندیم اورا از خدا مرگ داد نیست و از بهر دین حد بر فرزند را اندر بخشن
 مرگ لذت بود از حق تعالی باز داند راه حق فرزند مال جان برای امر حق قربان کند
 مرص حق فرموده است آنکه جان برای مطیع جانان بود بر وصیبت را عداوت آن بود
 در عهد چون می شد اصحاب رسول بر طبق بنما که جان بهر قبول مرگی با صد نعمت از خدا
 مرگ می جسته در روز جزا سینه عثمان جسد کرده دور می دویدن سوی تر که فرزان
 بر آمدند آنکه باشند از قضا جان از عشق در راه خدا شد زمین مثل متصوم آنست که بار
 مرگ آن کو عاشق است با گوشت عزت امر خدا آورد بجای مرص حق است و انما بداد خطا
 و آنچه باطل باشد اورا بشکند که بود کسی ز جانش بر کند زشت جویانرا نگردد زشت فر
 بر دست او آن بگوید و بر او امر و نهی حق برای گفتی است که بگویند نوع از بیعتی است
 مرگ بر شد امر و نهی از حق تعالی کمن است او در ذلیل و ضلال آنچه بنمودم ره شرح است این
 بگذرد پیش آطرقت را بر بین سمجت بین فرمود مولانا ای اقیاب عالم صدق صفا
 نه و صحت آن ای دو فزون تکلم خود را آب آور برون بشنو اکنون فضل دیگر آری
 نادیدان بیاید روشنی **فصل هفتم** در تاویل این است و نظر
 در حکایت الکسرخ چند فرمود که اگر می خواهید که با دانه بار و در سیمان برای من بندید
 و مرا بر سر روی بکشند تا با دانه بار دقال الله تعالی فمن كان بر حواله الفاء و ربه فليعمل
 عملا صالحا ولا يترك بعبادة ربه احدا خدای تعالی فرماید که اگر می خواهید که دیدار
 پروردگار خود بیند باید که عمل صالح کند و در عبادت پروردگار و ترک نیارد تا و بول آنست
 از معاصی اجتناب کند و در طاعت پروردگار مشغول گردد و نیکیها کند و تاویل و تالیف ترک

بسم الله الرحمن الرحيم

بعبادة ربه احد از جن آنست که هیچ چیز خدا تر که نیارد و غیر خدا را ترسند و نزد
 بچاهد و سعادت این چیز و باقی مخفان تا و بول این است که عمل صالح خود را از خلق پوشیده
 دارد و غیر آن عبادت را نه پسندد که چون چیزی بر آن عبادت مطلق نمود بدین آن عبادت
 شرک محسوب در میان خالق و آن مخلوق پسندد بنود که ریا کرد و و ریا شرک است
 چنانکه خداوند کار مولانا را روم فرماید در **عزل** که عبادت می کنی بهر خدا خد کن
 گزیده شده جمله با آنچه از مفسران تا و بول کرده اند کلام الله را بر قدر عقول معانی
 ظالم کلام الله را باز نموده اند ولیکن حقیقت معانی و کلام الله را باز نمایند از ترس
 خدا سنگها و کوهها بکنند و انبیا و اولیا چون تصایق کلام الله بوی برده اند از ترس خدا
 نه سر و بار همه گشته اند که قرائت است بطن است کما قال البیضا صلی الله علیه و سلم القوان
 طهر و بطن واسطة بطن الی سبعة عمل صالح خالص در نماز کس بود که در آن نماز و غیر احتیاج
 لایبی مراد نفس شود و این قوت کرامت تمامت انبیا و اولیا اعمال خود را گاه خدا نشتر
 و عمل را در نظر نیارده اند و دایما از خوف الله گریبان و لرزان بوده اند و جان بهتر از بجز
 نیافتند چنانکه خداوند کار مولانا را روم فرماید در **عزل** بقرآن جلال عز که او عاجز
 نشد مرکز سجد در مانده و عاجز ز خاص دعای مردوزن چون در عبادت بسر نکرد با و مراد
 نای انسانی را راه است آن عبادت را که لایق حضرت و اندر عارفان و صالحان جان

بهر از سوز و بحر نیافتند اند چنانکه خداوند کار مولانا را روم فرماید در **مشربیات**
 چاره دیگر ندانم ای بسز غیر استغفار و بجز و حتم و تر اعمال صالح بر وسع طاقت کند
 و اما ان عمل در نظر تا و در نیست اما مناسب این معنی حکایتی یاد آمد **داستان**
 از ذوقی که کسی گاه نیست مرعل شایسته او گاه نیست عامل اعمال صالح که گاه است
 آن هدا بر انبیا و اولیا است خالصا لله شایسته عمل ناریا و زرقی و سالوس دخل
 طاعت حج زکوة باریاست جور باشند آن از بهر خدا طاعت مانده خاصان خدا

بر مثال او و اولی است خطا زانکه ظانی نیست اعمال عوام از ریاء و از وسوسه و وسوسه خام
 این نقصان دان کانی اولی در نظر نا ورده اند اعمال و زانکه طاعت پرست است خوف مز
 طاعت بی خوف لغو است نیز خوف باشد طاعت این بدان طاعت بی خوف عین است زبان
 اندرین نظر آمد بیاید چون بگویم خوش شترای خوش نما مدتی در شهر بغداد ای کرام
 قسط شد باران بیامانم خلق عاجز و بجهازه شد باغ گشت بختشان اواره شد
 بر استسقا برون رفتند حق تو به میگردند از افعال حق کوشما حاضر شوید اندر زمان
 ناسان باران بیاید بیکان شیخ گشت اندر جرایم عام کوشما خواهد باران از تمام
 مرجویم من شماران کنید کار مشکل گشته را آسان کنید که بود سوگند و عهد اندر میان
 کنتی را باز گویم این زمان چونکه شرآید قبول خاص عام عهد و سوگند اندم ای کرام
 کنتی است نشان جیندای مردمان شومی فعل من است این بیکان کوزمین را نیست باران از سما
 قسط پیدا شد نمی رود یکس بست مردوبای خود بر یسمان رسمان را داد و با آن مردمان
 کنت اکنون رسمان را می کشید گش کشتانم بر سر و روی برید
 چون جیند اندر ره او جان دهد حق تعالی باشما باران دهد

خلق کربان گشت از گرفتار پیر ناله میگردند مانند نغیر

ناله میگردند

ناله میگردند مانند نغیر در زمان ابری بدید آمد کربان کرد باران از کربان تا کربان
 چون نظری کنده آیدان فلان این وقتها و جفا نر ابدان ره و از اینست نیکه بر مثل
 زانکه خالی نیست اعمال آن در عمل کوش و نظری دراد که در باران حج تا کرده شمار
 طاعتی بجز زحمت و ترس نیست نوشته خوشتر ز سوز و زشت محض فرمود مولانا و ما
 کوه در بای فضل کبریا ای خلیل جانان که او کربان گشت وی جان در کوه بران آویست
 کز کار فرودین وین در راه سوز و زحمت این خاطر غم خواریا بشنو اکنون فصل دیگر است

پیشداد و فصل نهم

گردد و طاعت بیاید روشنی **فصل نهم**
 قال الله تعالی الذین یغفون اسوالکم فی الشکراء و الصلوة و العطاء طیبین العظ
 و العافین عن الناس و الله یحب المحسنین خداوند تعالی می فرماید آنانکه نغیر
 می کنند در وقت تنگی دستی و در فراق دستی و فروری خورند خشم خود را و عذری کنند بیکان
 مردمان ایشان شکوکارانند و خدای تعالی شکوکاران را دوست می دارد و جنای خداوند
 کار مولانا می نماید **سوره** نفس فراتست خشم خود بنوش عفو کن بر مردم از داری تو عفو
 م که خطا یاه مردم عفو کند و خشم خود فرود خور در صدر جنت الهی و کما از برای او عفو
 سازد **لما قال الیوم یصل الله علیک و سلم و یت فصوراً مشرفه فی الجنة فقلت لیلین**
هدا قالوا لئلا یظلمن العظ و العافین عن الناس بدانکه خشم در گذشتن و با خن
خدا با خلق سخنان و سخن نرم گشتن بهتر از صدفه داده است **لما قال الله تعالی**
قول مغفون و مغفون حضرت من صدق و در حضرت قال الیوم یصل الله علیک و سلم
من کظم غیظاً و هو یقدر علی انفا ربه بل والله قلبه انا و ایما تا و ان خصلت
 حمیده در نهاد خلق متواضع خدا شناس باشد و حد تواضع است که خود را
 کمترین ممل مخلوقات داند و کمال کار مرد در کم زدنست جنایک خداوند کار مولانا
 می نماید **سوره** ای دل اگر کم است کار کمال معرفت شکواری کرد و عید حال کبر

در سلوک نایت کم زنی است که در دل سالک از اعمال صالح و عبادت پروریده و ریاضت و ترک
 مال و ملکی و یا ماضی و مستقبل کند سالکان او را از کمالان شترند چنانکه خداوند کار خود
 لایق فرماید **سوره** کمالان فرزند خاندان کی ماضی و مستقبل ایشان را با
 تا از دل مرد سالک ماضی و مستقبل یعنی کرامت جنین بود مرا و جهان خواهد کرد بیرون ز رود
 مرزب و او هنوز بکمال نرسیده باشد مناسبان معنی حکایتی **داستان خطوبه**
 چونکه ابراهیم از هم آن وجد جمعه و از جام شوق حق چشید جانش شوق حق او را ز بود
 بر توی از حسن حق باو نماند بودش ای همه و همه جان شد ایازی پیش آن حسن نشان
 سوختن و سانس اندر در دنیا بخیر و اسرار ننگندی برون عشق فارت کرد تر و خوشن او
 فایز آمد از جوانی ز دل او بر عشق رسوا بود رسوا کند عشق جان نوس را شیدا کند
 یک شب بالای تخت آن عشق از بود از بر نیاز آنقدر نماز تا که آن از بام خوفا ی شنید
 در عجب بود از آن خوفا آمد گفت بر کویستی بالای بام جست مظلومت بگو اسرار کام
 در جواب او از آن کای فلان مانشکم کرده ایم این را بدان بر بر این بام از بجز طلب
 آیدستم این دعا را از ما عجب گفت ابراهیم اشترای بام کی طلب دارم دست این را بی نام
 در جواب او از آن سرسبز بود بر برختش جوی خدا تا غالی تو وجود خود بخاک
 کی بیای بار در درگاه ما که چون طریق عشق باز پیشش رای صایب کرد و تیرگی بسیار
 ترک تخت و تاج و ملل و منسک کرد جست جوی سوز خود را پیشش کرد زنده پوشید و در فرست نهاد
 در دلش حق چشید حکمت کشید جانب حق عزت و توفیقش فرود واقع اوست جست حق آتش نمود
 در سترگم کرد خود را بهر آن تا ندانم کس و نام و نشان عارفی ناگاه دید او را شناخت
 از برای امتحان رای بنیاد تا بداند فضل او را شد کمال یا هنوز از جوهرها دارد ملال
 با ستمی گفت و دنیا را بگیر رویکی سیل برین بران مندر بسندان دنیا را زو کا آرد و ان
 سیل کم کرد او را بی ایمان بست ابراهیم از خیرش دم نزد یعنی ندانم زان خیر

ما از عارفان

باز عارف داد و دنیا را دوگ گفت سلی او که زن معتر همین عارف سر نوبت زربداد
 و سیم سلی که زود بدیدند گفت ابراهیم ای مرد خدا نفس اندر بلع شد از ما جدا
 پیش آمد عارف گفت آن فقیر بلع را واری سوزاندر ضحیر تا فراموشت نکرد و ملک بلع
 کی شود تو شیرین سوز تلخ یاد ملک خود کن در کش بودم جور ما بین و مگو از پیش کم
 چون بدوری هر دو لب از کلام آرزمان باش تو کمال و اللام بعین بن فرمود مولانا ی ما
 زید و تقدیر شاه اولیا کالم القیظ اوست که وقت قتلشش دندان نمید برود
 کین جای خلق با نور جهان که بدانی کج ذر آمد عیسان بشنو اکنون فضل دیگر ای کی
 یاد ای حالت بیاید و نشانی **فصل سفاک و مفتح** در مابیل این آیت و نظر در حکایت
 آنکه از اسد کوه نشین را خدای تعالی فرمود که ای زاهد اعمال صالح خود را عرضه کن که تا چه کردی
 قال لله تعالی فلو لا فضل الله و رحمة الله لکنتم من آل سمرین خدای تعالی بفرماید که اگر
 فضل و رحمت خدا بر شما نبود بدست کشی سالک شدید ضران در اسل رفتن این مال بود
 از دست اما درین آیت معنی هلاک نفس است نزد بعضی فضل عطا تو بیاست و آنچه رحمت فرمود
 قبول تو بیاست هر چند که توبه به بندگان واجبست توبه بی توفیق سود نمکند اگر مکر انصاف
 مست از برای امتحان اعمال خیرها و کرمهای بی نیامتی خدا را در دل خفه عرض کند و با انصاف
 بگوید که آن انعامها و کرمهای منیاریت در اعمال است و با فضل و کرم و رحمت خداست ما بهتمند
 خطا و خلافت چنانکه خداوند کار مولانا را فرماید **در غزلی** زان سوی او جندان کرم
 زین خلایق پیش که زان سوی او جندان نعم زین سوی ما جندان خطا زین سوی ما جندان جفا
 زان سوی آن جندان وفا زین سوی ما جندان رجا زین سوی او جندان عطا فضل و انعام او
 و رحمت خدا و بسته عمل ما نیست خدای تعالی موقوف است بکرم چنانکه خداوند کار مولانا را فرم
 فرماید **در غزلیات** در جهان لطف خوش بجز آهن ما ساس چین افکنده چین ما که چه بداد و صد خطا
 چشم کشاور و نگر جرم بیار و خون نگر خوی جالب من نگر جمل طراوت ما صفا خدای تعالی

علیکم

و فرماید بر بندگان خود از صد مرتبه در روز و ما در مشفق است چون بنده کار داشت
 آن درگاه عمل نیست تنها در بندگان گناه کار را می آرد و خطای صغیره و کبیره
 بخدگان را عفو فرماید قال الله تعالی لا تغفلوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب
 جمیعاً چنانکه خداوند کارهولانای روم فرماید در عزت تاریکی چه بود در
 حضرت نور تو فعل بر ما چه بود با حسن جمال تو مناسب این معنی حکایتی یاد آید
داستان نیکه بر اعمال باشد جاملی بر عمل نیکه مکن که عاقلی
 میمیزد خود کجا باشد عمل نیک بر فضل خدا دارم اهل طاعت عوام با قدری کج
 که سوائی میکنی یعنی جبراً من سوائی با بگویم خوشی چرا لیک تو منصف شوازی روستا
 تا که ما از ما در خود زار ام چشم روشن در جهان بگشایی هیچ از ما طاعت نشایند
 کان یروزه حسد یا خسته خالصه لک سجده ریا با حضور و سوز شای با مسا
 آید است اندر وجود تازه رو من ندارم که تو داری باز که کورت است آن جان طاعت
 تو را اندر زمین خالص عام سالکی خاص ز خالصان خدا صاحب عالی بسان اولیا
 لیک من دارم سماع اهل و سنان که نمی کشند روزی سالکان اولیا دانست نیکه بر عمل
 تا که هست اعمال را وجه عکس جز بفضل من ندارد اعجاز فضل می بیند عدل ای عباد
 در عمل سودی نباشد که خطا فضل نیکه بر عوام اولیا حق تعالی خورده گیر و خورده
 هر کسی که اشک چشمش بچو چو در عمل چون خورده جو کرده خدا که صواب است آن عمل کرده خطا
 اندرین معنی نظیر آید بسیار چون بگویم خوش شوی خوشی ما بود پادشاهی بود عبد الله
 زاهد معروف اندر ملک شام از محبت اش افروخته فایش اندر ریاضت
 در میان کوه غاری کنده بود هر غاری با سربورده بود
 شصت سال او را نبود و قطار روز هر شبی خمی یکسوی او لبس بود
 اشک چشمش دایما بودی روان طاعتش افزون ز تقوی زبان

عاشق

از حد بود اما که حدی را بشی
 که به از دست گشت از برای آنکه
 در آن نیست بود که تا با آن
 از من فغانهاست از آن سوزی
 که در غیب رسول نمازی که از آن
 تا آن سوز و غم برای آب چشم
 گشت و با بگردن دامن شد درین
 در آید با بگردن در خدمت رسول
 و شکر با سوزی بسیار کردی
 عبادت است چنانکه خداوند کار
 ای شکل آن دیده گاشکی
 گناهان هم که گرفتار و نداشت
 و در کار رسولان فرمایند
 حق بیامرز در او را یگان
 شرح شبلی آن مدار اولیا
 هرگز کردی آن من با ذوالجلال
 نزد ما شتر را با من ما
 خورده نمود که شد شرمسار
 یک عمل هرگاه در اشیا بان
 چون به باشد جللی اعمال من
 آن عمل آموزی با من که ندرو
 خورده و از روی باشد هیچ جا
 غیر آب چشم ترسی ای زرد رو
 جللی اعمال هر که است در رو

عاشق

در چیست اعمال صل کرد نیست لکن آنرا در نظر ما در نیست چون کوشش شبلی آن من رسید
 ترس و کینه بر هم طاعت کردید کرد فاشتها کج و لایا آن رهنی بپوشد اشک روی کاند
 با جان اشک جنان سوز درون روزی غم آن خرد آن ذوقتون جوگ در صفت چ شرم در مان
 نمبر کز نو شبلی آن زمان گریه حای کرد از ترس خدا مردمان گشتند این کمره بر
 گریه را کجا رو نمید بگو گفت شبلی مردمان را رو بزو جوگ من بیگ و سعد یک آدم
 ترسم این که تیرای غم خرم در جابت نمید کویر خدا رو نمیکند سعد یک ای فاشا
 هر که بر جان خود آرد نظر جای او نبود بر جای ستر طاعت مخلوق خالق را چه بود
 بلکه خالق خالق را را می بود تا شناسند خالق خود را این شکر نفس را نمند و بر زمین
 دور باشند از نور و از رخ کان فرج آن شود کان فرج دوستی در در خدا طاعت من
 چزن را ترس خدا می دانستن وان بر لکن او را ترس نیست واندر من جنبش سبق و در نیست
 تا کرد و اشک گشت همچو سبق نفس از او ستاد ل مجروح سخن فرمود مولا تا ما
 در آن جنای بگر بگر یا عاشق از شد مدرس هر دو اشک خویش شان ازین رو همچو
 بشنو گفتون صدق بگر آت تامل و جانت بیاید و حق **مهمست**

قال الله انبئني سئل الله عليه وسلم لا يدخل الجنة من كان في قلبه شغلا حبه من كمال
 همه مطبق علیه السلام می فرماید که در بهشت در نیاید آن کسی که در دل او بوزن حبه زردی کبر باشد
 برانی کبر را اسباب است از آن خود خویشی می کند و خود بسند می شوند و آن اسباب
 یا علم است و یا خیرست و یا زهدست یا سروری ست یا مال یا حسن است یا زور یا زور
 مومن که با این اسباب مغرور شود و خودی کند عزت خود را در میان خلق بشکند و روز
 قیامت بسبب آن زور نزد خالق شرمسار شود که در حدیث ربانی است که قال الباق
 سئل عن علم و سلم عن الله تعالی الکبر یا زور والعتنه از آری حسن تا زعی فی واحد
 سئل عن العلم ان علم وان عز و ان زهد مرد و راه را راه زن بود چنانکه در حدیث مذکور است

ای با علم و زکین و زهد و حق کشنده رو را جو خوی را زن در جنای که تیر میر آید
 علم خلق نیز چهل او را دانند و غفلت او را نشناخته و هر عملی که از وجود وی آید بسته
 خدا نبود تا دل مرد از کبر خالی نگردد و از خدا و رسول خدا بجز نامی نداند و آن قضای علم
 او را سوگند کند تا دل خود را از خود جنی خالی نگردد چنانکه می فرماید **سید** هر که در کبر متوجه علوم
 کرد تا دل را از کبر خردم بسبب کبر برادر ایلیس گشت چنانکه خداوند کار مولا تا می فرماید
 شد تا ازین ازان سخن ایلیس که جو آدم شود بر من ایلیس بسبب آن اشکبار تا رو فاشا
 شک است رفتن خردم جویم ایلیس بزانان می گفتن جز دیگر نبود و آن انا خیر در نهاد کثر
 خلق هست از خود پس مردم را عزت می شوند و از خود بینی مردم سر بیاید چند مناسبت
 این سخن حکایتی **ما حکایت است** مارگری بود مشهور ای کبار مارگری از از بود افتخار
 جو فقه بان گشتادین خوار گشت شاه مار را از کبردی از بون مارگری گفت با آن اوست
 در فلان جاست ماری بر نهاد گشته است آن مار چندین مار که جا را او را بسیار ای نظیر
 گفت روان مار را با من تا تا بکیم زنده و بد هم چرا تا که افسون خواند آن مارش جو سر
 پیش آمد زود مرد آن مارگری سوزی فرزند آن او آمد خبر که بد را گشت مار بد کسر
 هم ازین فرزند او آمد و آن تا گشتند من در در از زمان مار پیش آمد بر مرد آن بسر
 عاجز و جا را مانند بدر همچنان هر سر بس او را گشت مار هم بد هم سر بس رفت ای کبار
 زهر می مار را از بس آن مارگری عالم را سوخت با آن و غیر جا را بی جنت از صغار و از کباب
 تا ستانند کینه خود را از مار زبیری با وی بگفت ای کبر جو بند من کبر و مر و توست بسو
 درستان آینه و باکی مدار آینه پیش آن سوراخ مار و اما افسون خوانی و آید برون
 در ایلیس خود را بکند و زون خود بخورد خوش آمد و خود بسند شد زان خودی چون شمشیر شد او
 در غنای افسون کفر گشت او را بر زمین می زد و چو روی سوسر تا که مغرور رفت از بد برون
 کینه که سوگند از آن خودی کرد که خودی کرد او را خالی شود چنانکه اسد احمال او باطل شود

علم زود و روزی دوز روز
 عالم خودین کند تا و سب
 نام خودین بر درشت تبار
 ز ساد خودین بقرابت خلق
 بر یک خودین است مرد روز
 کر و بدش نام کو خاکش سپر
 بر با شد او ز سر کیتاب
 ریخ خودی بیجا و در کسی
 مرد خودین بر زنی باشد و نام
 روی جنت را ز بند و السلام
 لاجرم هر دو کشت و شولین
 محسن فرموده مولانا ما
 یکا نکست آن برین کشت
 مردان از زنی خلقی است
 از خیر و بد میان این آن
 بشو اکنون فصل دیگر آن
 تامل و جانت بی پر و شمی

فصل ششم در شکست جهان

قلل ایة تعالی قلل متاع الدنیا قلیل الخای تعالی ترا پیران همه بگویند که این
 استحقاق دنیا تو گشت نزد بعضی منکران تا اول قلیل متاع الدنیا قلیل است که بیخ این دنیا
 از دست چون ازین عمر فانی بماند باقی منقطع شود و در باقی نعمتها آن خبر باشد که آن نعمتها
 در دنیا را نیستی باشد بجز سعادت عالمی خداوندگار مولانا می فرماید در **درج**
 هر کس بیست و نوزده شب نهدی هر کس بود سوره جو نوری حمدی و در بعضی
 در آن با و در بعضی متاع الدنیا قلیل است نعمها و دنیا و مال و سروری دنیا اندک است زود است
 منقطع شود دنیا و مال و سروری دنیا شود و منقطع شود دنیا و آخرت از احوال آن
 شمارد و تعالی آنرا است پیش ازین ذکر رفت بود که خدای سبحان و تعالی دنیا بسیار
 و در عدد و در خیانت دنیا اما چون بنای این آسمان و زمین را بنیاد اول نور مصطفی را
 افروخته بود و خلق الله بود و از نور محمد نفس کفی و پیوستگی و طلاق و عناصر دیگر در روزی که
 بود از نور خدا در دنیا را سر بر و آنها درین عالم کمال کرد و در مثال و آنها خورد و در کس را
 از خبر تا از دست کل عالم از آن و آنها یک و از انظار کردی همچنان تا تمام است آن در عالم



کند

زمان اند

صلی الله علیه و سلم

از بنای خلقت آدم تا پایان دم هفت

نبود است خدای تعالی مخلوقات بی عدد و قیود است و چون پدید
 آمدیم در میان این حدیث که اول ما خلق الله نوری چون بنا این عالم
 از فیض نور محمد است و دعوت بنود آن نور از اول خلقت عالم است
 حقیقت نبوت و دعوت محمد مصطفی پیش از آدم و غیره بود است کما قی
 النب علی السلام گفت بنیاد آدم بین الماء والطين چنانکه خدای
 و تعالی را بفرمایند آسمان و زمین و دنیا آسمانها و زمینها و دنیا مای
 است اگر چه آن عالم در نظر ما پوشیده است اما از انبیا و اولیا پ
 نیست بسبب اینک انبیا و اولیا صاحب لاند از راه دل بان دنیا ما بر وار میگردند
 و بفرمایند دنیا ما و متاعهای و نعمتنامه می شمار می بینند لاجرم بمتاع و مال و دنیا
 این دنیا قانع نمی شود و با این متاع قلیل راضی نمی گردند چنانکه خدای
 مولانای روم فرماید در **درج** آنکس که جز این ایوان ایوان دیگر بیند

شیرین تر از آب باشد زیا نظر او باشد
 چون درنگ در بارفت و قطره چراغ
 چون از صدق دل رست او شاه در او باشد
 صاحب دلان نام و نشان در رستم
 دنیای فانی را در نظر گنجی آرند و بزرگ بوی بیخ روزه گنج فریفته میگردند

